دانلود
رمان

طلاهای این شهر ارزانند

نویسند : هانیه وطن خواه

همه ي شهر را آب برده است و تو ماندي...
و شايد جنازه اي از من...
گویی شهر هم چونان من دلبند توست...
آري اي سوار بر اسب آرزوها اینبار را میخواهم از تک به تک
عاشقانه هاي نداشته مان گویم...
گوشت را به من میدهی؟؟؟؟
دلم کمی راز دل گفتن میخواهد و بس...
براي تو...
تویی که تمام طلاهاي شهر را آّب میکنی و پشیزي هم ارزش
نمیگذاري...
تویی که من هم برایت مفتم...
اي سوار بر اسب این روزهاي من اندکی خوب بودن مبخواهم و

بس...
اندکی ملاحظه...
شاید چیزي شبیه لبخند...
هر چند براي تو کم...
و تو بمان تا ته قصه...
اینبار من میروم و حس هاي لیلی وارم...
تو که باشی داستان پابرجاست...
من که نباشم داستان یک حاشیه کم دارد و
بس...پس اینبار را به حرمت کم ارزشی طلاهاي
شهرت بمان...
و دل من شکستن هایش را شکسته تو بمان و
خاکشیرش نکن...
هوالحکیم
خود دست به کار شد و قفل کمربند را باز کرد و من
فقط نگاهش

کردم....
چشم روي هم گذاشت و من نگاه به جمعیت از پس شیشه معلوم
انداختم و دلم هري پایین ریخت و این نفسها گاهی بازیشان میگیرد.
قدمی از ماشین فاصله گرفتم و نگاهم چرخ خورد و ذهنم چرخ
خورد و گاهی من میان سرسراي طبقه بالا میان همه ي تنها شدن هاي خانه هم چرخ
میخوردم...چرخ خوردن را
دوست داشتم...از همان بچگی هایی که خانوم نگذاشت خرجشان کنم.
جمعیت سیاه پوش را میدیدم وچشم هایم گاهی میدوید میان جمعیت
و دلم اندکی آشناییت میخواست.

نگاه برگرداندم و او تکیه زده بود به ماشین لوکسش و میان پالتوي
کوتاهش گرم بود و انگار تنها قلب من این روزها یخ زده تر میشد.
زن هاي چادري را میدیدم و چادر من کو و نگاه مردان چرا خوره
ي جانم میشود؟؟؟و چه ت ز هایی میدادم من و یکی از آنها هم توي ذهنم چرخ
میخورد و من پوزخند حرامش میکردم...زن که باشی میان نگاه هاي دریده مردان گرگ صفت هیچ ندیده با چادر و
بی چادر رقص عریانی داري و بس.
نگاه آشنایی دیدم و کمی روسریش عقب رفته بود و اشکش لحظه
اي عقب رفت و دست هایش روي من باز

شد و این همان دست هایی است که اشک هایم را زدود و من
میدانستم که خرم میکند.
دستی روي شانه ام نشست و میان حجمی از بوي حلوا و خرما
فرو رفتم و من با همه ي دور بودن هایم هم
میدانستم که خاله نسرین جانم با آن هم
وسواسش نمیگذارد حلواي
عزاي آقایش را کسی جز او بپزد.
هق هقش که هوا رفت و همهمه اي شد و من باز نگاه دواندم تا آن
همه آرامش نگاه خمار تن تکیه زده به
ماشین لوکس ، دلم از این آمدن گرفت.
صداي قرآن می آمد و یاد آقاجان میوفتم که دم
سحرهایی که دلمان

بیشترخواب میخواست بلند بلند قرآن
قرائت میکرد و به قول طاها ما را از خدا فراري
میداد و چقدر
آقاجان ما را مرتد میخواند آنگاه هایی که دقیقه
اي وقت میخواستیم براي برخاستن از خواب و
دست میان حوض
بردن و وضو گرفتن و طاها هم چه لجی برداز
هیجده سالگی هایش.
صداي قرآن می آمد و یکی میان ضیافت هق هق
ها گلو جرمیداد
و چیزهایی میگفت و من فقط میخواستم
کمی ساکت شود.
حوض آقاجان بود و من هم لبه ي آن حوض بودم
و بدبختی هاي
دوران کودکیم هین حوض بود و بس....

صداي قرآن می آمد و خانوم هم براي بار هفتم هشتمی بود که توي
ايوان ميان آغوش هاي گشوده ي خويشان غشی ميکرد و به چربی هاي چسبيده ي تنش آب قندي
ميرساند.
سنگين ميشدم گاهی از هرم نگاهی و روزهايی بود که من ميان
بهارخواب به دنيال غافلگيري هايی سر ميدواندم و صداي خنده اش چشم غره هاي خانوم را به راه
ميناخت.
نگاهی دواندم تا به اويی که به تعارف عمو شيخی روي تخت هاي
آن سمت حياط نشسته بود و ميان هورت

کشیدن هاي جماعت کنار دستش گاهی قلپی چاي
بالا میرفت و من
هنوز هم با این آمدنمان مخالف بودم.
خاله نسرین را دوست داشتم و چقدر آقاجان گاهی
بد میچزاندش و
من میدیدم آن اشک هاي دلمه بسته ي
نگاهش را.صداي قرآن می آمد و آقاجان مرتد
میخواندمان و من هم میان مرتد
خوانی هایش گاهی قرآن میخواندم واو
هم دوست داشت.
و چقدر او شده بود...سه سالی میگذشت...مگر نه؟
باز هم خانوم ، کولی منشانه اخم هاي مردان
خوش غیرتمان را
بالا برد و جیغ هایش گوش فلک را هم کر
میکرد و انگار این همان زنی نبود که روزي میان

درهاي بسته ي
گنجه ي خانه چارقدي به سر كشيد و
موجبات تفریح من را تا چند ماهی مهیا کرد.
خاله نسرين سبدهاي كوچک سبزي را دست به
دست دختران ميداد
و میدیدم که چه دلبري هایی براي خاله
جانم می آمدند و هنوز نگاهی کندوکاوم میکرد.
خاله که تنها دیدم با پر روسریش اشکی گرفت و
لبخندي دردآلود
مهمانم کرد و چقدر نگاه بعضی ها خصمانه
رویم می آمد و میرفت و من هم از جایم جمی
نمیخوردم.
انگار همان دیروز بود که خاله نسرین هق هقش را
روي شانه ام
خفه میکرد و موهایم را گیس میکرد و هنوز

هم قرآن خواندن هاي زيرلبيم را يادم است.
و انگار همين ديروز بود...ديروزي به اندازه يک قرن....
پرده ها را كناري ميزدم و از ميان پنجره ها شاغلامی را ميديدم
كه تمركزي بس عظيم داشت روي پروژه يهرس بوته هايش.
- چشمتون روشن....
نگاهش كردم و همانی بود كه ميان حياط آقاجانم عربده ميكشيد و
من پتو را روي شكمش مرتب كردم و ظرف سوپ را دست گرفتم و صدايش هنوز هم زنگدار است ميان حفره
هاي هزارسوي خاطرم...
- خاله سوسن سنگ تموم گذاشته...من كه ميفهمم

از خستگی نا
نداره...ولی اینقده خوشحاله...اونقدري که
من هم مشتاق دیدنم.
قاشقی دیگر پر کردم و نگاهش هنوز هم در کند
وکاو نگاه دزدیده
ي من بود و نمیدانم نگاهش آن روز چه
داشت که تنم لرزید و نگاهم دودویی زد.
- دیگه اینکه...پریا رتبش دورقمی شد تو کارشناسی
ارشد...خوش
به حالش....من هم اینقده دوس داشتم...
و چه روزهایی که پریا میان همهمه ي نداشته
هایش دل برایم
سوزاند.
- من برم کمک خاله سوسن...پریا که رفته خوابگاه
پیش دوستاش.

و فضاي خفه ي اتاق را پشت سر گذاشتم و سیلی آقاجان که
صورتم را داغدار کرد فهمیدم ماندنم همیشه درد دارد.
**********خاله نسرین را دنبال میکردم با نگاه که میان پذیرایی و همهمه ي
برخاسته مانده بود چه کم است و چه نیست.
او هم بود...
تکیه داده بود به چارچوب در و سنگین میشد حجم شانه هاي من.
طاها نبود و نبودنش چه عذابی بود.
آقاجان که مرتد خواندش دیدم طرح پوزخندش را و چقدر به نقل
خودش رياهاي این خاندان رو متنفر بود.
دخترها هنوز هم سعی در دلبري داشتند و خاله

نسرین هنوز هم در
هر نگرانیش من را جا میداد.
و آن خوش پوش هنوز هم بود...
جایی نزدیک حضور من...
و هنوز هم رد نگاهش آرام بود...
مثل اولین بار...
هنوز هم شانه هایم سنگین بود و میان آرامش
گرفتن هایم میدیدم که
نگاه میسراند تا به آن تکیه زده به قاب
در....
خانوم را دیدم که نگاهم میکرد و پر روسري به
گوشه هاي
چشمش میکشید و کولی بودن را انگار خسته شده
بود.
خاله نسرین کماکان در حرکت بود و کماکان

دختراین بودند که دل
بخواهند بربایند از خاله جانم و من گاهیمیان کمدم
شاخه گل هایی میافتم و میشمردم و دقیق پنجاده
و شش
تایی بودند.
و هوز هم کسی بود که به قاب در تکیه زده بود و
شانه هاي من
سنگین میشد.
****
خاله سوسن بود دیگر...پاهایش هم که از درد دور
از جانش تکه
هم میشد باز دست از این همه وسواسش
برنمیداشت.
دست هایی بند سارافون رنگ ندارم شد و من
دست میان فر هایی

بردم که از بابت این همه شیطنت گره هایی بیشتر خورده بود.
- پرپري من آبميوه ميخوام.
خاله سوسن را دیدم که چشک غره اي مهمان کرد طفل معصوم را
و آوازه ي ادب کردن نسل هاي این خانه به گوش من هم رسیده بود...خاله سوسن بود دیگر.
کیارش باز نقی زد و من دلرحمی خرج آن فرهاي زیباي مویش
کردم و همانی بود که در دومین روز بودنم دستی به گل سرم بندکرد و من برایش آبمیوه ریختم.
خاله سوسن باز دست برده بود به ظرف هاي تلنبار و من دستش
را کشیدم و نگاهش برق داشت امروز و من

برق نگاهش را دوست داشتم این روزها.- این پریا هم جا گذاشته رفته...به خدا این بچه از اولش هم از زیر
کار دررو بود.
بدش را میگفت و برایش سینه سپر میکرد و من میان هق هاي پریا
نامی مثل شیرزن شنیده بودم.
کیارش – من آبمیوه میخوام.
خاله سوسن باز هم چشم غره اي رفت و کیارش هم وقعی نگذاشت
و هنوز هم ضرب شستش روي گونه ام میسوخت از بابت آن همه غذا نخوردن.
****

حضوري را میان بارهاي شانه ام در کنارم حس کردم و خاله

دستی روي دستم گذاشت.
- چرا غذاتو نميخوري؟...
- گرسنه نيستم.
و نگفتم که غذاي مرگ آن آقاجان خوردن ندارد.
ميديدم که چيزي تا لب هايش بالا می آمد و باز هم ميان تارهاي
صوتيش گير می افتاد.
- چی ميخواي بگی خاله؟
با آن دستمال مچاله ميان دستانش اشک غلتيده اي گرفت و طاها
باز هم نبود.
- هی به خودم ميگم کاش اين همه منه به خشخاش نميذاشتم...کاش
کار از کار نميگذشت...گفتم امانتخواهرمی خوشبخت تر باشی...کی از قسمت خبر داره.

و کاش تباهی هاي من اسمی جز قسمت داشت.
باز هم اشکی گرفت و نگاه من پی آن تکه تکه
بودن هاي دستمال
خیس خورده بود و بس.
- اذیتت کردن خاله؟
****

دستی میان آب هاي سینک بردم ودست خاله
شانه ام را مشت کرد.
- برو...خسته اي.
و انگار داغی ، پشت دستش بود که من داغترش
میکردم.
با سارافون رنگ ندارم دستی خشک کردم و گونه ي
تپلش را نرم
بوسیدم و از در پشتی آشپزخانه خود را به
میان باغ کشاندم.

هوا را نفس کشیدم و روزهایی میشد که میان
همین هوا هم خوف
برم میداشت.
صداي خش خشی آمد و نگاه دوختم به اندام لاغر
ولی ورزیده اش.
لبخندي به رویم پاشید و من دست هایم را روي
سینه به هم زنجیر
کردم.
- هوا داره خنک میشه.
سري به تایید تکان دادم و بارش را حس میکردم و
نگاهم نمیدوید
میان شانه هاي محکمش که میان نگاه
هاي من اندکی خم میشد.- تو تو مهمونی....
و حرف برید و خودش هم میدانست حرف هایش
گاهی بی نهایت

احمقانه میشوند.

- برو...مزاحمت نمیشم....

و میان جیغ زدن هایم یادم است که صورتش غرق خون بود و

دمی آرام نمیگرفت.

- شب خوبی داسته باشی.

- تو هم.

وخوشی هاي من میان تنهایی چگونه مهیا میشود آیا؟

دست هایم باز زنجیر سینه ام شد و قدم هایم هماهنگی پیدا کرد با

روند سگ فرش هاي باغ.

****

دستی به استکان هاي سینک بردم و دست خاله روي دست هایم

نشست.

- تو برو بشین...خسته راهی.

- نیستم.

و نمیدانست که خواب هاي من گاهی منتهی میشد تنها به چهارساعت.

و شستم و آقاجان گاهی که خوش خوشانش میشد از مسیر مسجد تا خانه یک گل سر برایم میخرید و طاها از عاشق گل سر بودن هاي من چه کفري میشد گاهی.دختر ها را میدیدم که میان آشپزخانه این طرف آن طرف میرفتند

و یکیشان خاله ام را نشاند و چایی نبات غلیظی براي تعادل فشارش به دهان خاله برد و من سر به زیر

بردم و من بودم که میان پذیرایی خانه زیر
لبخندهاي واقعی شده ي خانوم میچرخیدم و
میچرخیدم و
میچرخیدم.
- عزیز دل خاله ،بسه ، خسته اي.
****

صداي آهنگ را میشنیدم و ماژیک اهدایی پریا را
هر لحظه به
تمام شدن نزدیک تر میکردم.
دیوراهاي کلبه پر از حرف بود...
پر از حرف دل...
دستی تقه هایی به در کوبید و من در گشودم و
کیارش با آن
کراوات کج شده و موهاي باز هم سرکشی کرده
روبرویم با آن ظرف غذا ایستاده بود.

روي دوپا نشستم و چشم هايش غرق خوابی میخواست و بس.

- چرا زحمت كشيدي؟

- خاله سوسن گفت....

و اين بچه معناي تعارف را هنوز هم نميدانست.

و ميان تخت من با آن ملودي هاي قيژش كه به خواب رفت من

دعايی بس عظيم براي اتمام اين مهمانيداشتم و دلم براي اين شب هاي تنهايی كمی آرامش ميخواست.

****

قاشقی به دهانش بردم و سالن طبقه ي پايين هنوز هم انتظارم را

داشت براي كوزت وارانه خم و راست شدن.

- ديشب خوش گذشت؟

- ....

- من که یه کم شعر نوشتم و با خودم حرف زدم و یاد گذشته ها
کردم.

- ....

- دلم واسه پري تنگ شده...

- ....

- اون وقتا با طاها دور خونه میدوئیدم این وقت سال ، طاها همیشه
دوسم داشت.

- .....

- راستی طناز هم داره موفق میشه...

- ....

- کاش همه عاشقا به هم برسن.

- ....

قاشق را کنار بشقاب درون سینی گذاردم و تن بالا کشیدم و آقا
هنوز هم خیره ي وجودم بود.توي درگاه اتاق رو پاشنه پا چرخشی کردم و گفتم : من هم دوست داشتم بهش برسم.
****

دست میان توده ي کتاب هاي خاك گرفته ي کمد بردم و آلبومی
داشتم میانشان هرچند کوچک ولی غرق از یادگاري.
- دنبال چی میگردي؟...
شانه به چاچوب تکیه داده بود و من ضربان قلبم را با دست به
سینه فشاره آورده ام مهار میکردم و شوك
حضورش تن میلرزاند هنو زهم بعد از این سالها.

- هی با خودم میگم بسه پسر، تمومش کن...ولی...تو بگو میشه؟

و نگاهم میخ عسلی هاي نگاهش بود.

- چرا من نباید میدونستم؟منی که...اگه غریبه بودم چرا زیر اون

تخت صاب مرده یه جعبه پر از رز سفیده؟هان؟

- من...

- هیش...ساکت....دوساله تو حناقم...بذار اینبارو من حرف

بزنم...فقط دو روز نبودم ثمرش شد دوسال...چرا؟

- من...

- گفتم ساکت....چرا من باید تاوان اون داداش نسناستو پس بدم؟

هان؟و دل میکوبد ، به وسعت دوسال بوده و نبوده

ام میکوبد و برادرم
دوست داشت ،عاشق بود...و که بیشتر از من
تاوان داد؟
- اینجا چه خبره ؟ تو اینجا چی کار میکنی امیر؟
- دوساله جحرمتتو نگه داشتم مادر من ، برو خدارو
شکر کن که
از زاییدن من پشیمون نشدي وگرنه خوب
بلدم اون رو سگمو بالا بیارم ، فکر نکن اینبارو پا
پس میکشم.
- دیوونه شدي امیر؟
و نظاره ي من عسلی هاي نگاه مردي بود که میان
رگه هاي
قرمزي غوطه میخورد.
****
ظرف هاي برق انداخته را میان کابینت ها جا

میداد و خاله سوسن
تسبیح میگرداند و هیچگاه هیچکس به
زیبایی خاله در زندگیم تسبیح نگردانده بود.
- بمیرم مادر، خستت کردم.
- قربونت برم ، اینا چه حرفیه؟
خاله سري تکان داد و باز صلوات فرستاد.
- دیشب غذاتو خوردي؟...
- حاله با بچه که طرف نیستی.
- از صدتا بچه بدتري.
- دست شما درد نکنه.باز هم صلواتی فرستاد و دانه
ي شاه مقصود تسبیحش میان
انگشتانش لغزید.
تقه اي که به در خورد نگاهم به مردي افتاد که
تکیه داده بود به
قاب در و من بر اساس عکس هایش

میشناختمش.

ناخودآگاه دستی به روسریم بردم و خاله لبخند نثارش کرد و نگاه

مرد بالا پایینم میکرد.

- سلام، صبح بخیر.

و خم شد و گونه ي نرم خاله را بوسید.

خاله سوسن – سلام به روي ماهت مادر ، خوب خوابیدي؟

لبخندي زد و سري تکان داد و من براي ریختن چاي دست به کار

شدم و خاله همه را به خوش رنگی چاي

عادت داده بود.

- خوب موندي خاله.

و من هم لبخندي زدم و چین و شکن هاي گوشه ي چشمش نسبت

به این سه سال کمی زیاد تر شده بود.
فنجان چایی را جلوي رویش گذاشتم و او قدري نیمرخم را برانداز
کرد و نگاه هایش بس سنگین بود.
- تو...
خاله سوسن برایم چشم و ابرویی آمد و میان حرفش قدي علم کرد.
خاله سوسن – سختت نبود مادر؟- من که آره ولی خداییش جور کش خوبی داشتم.
خاله سوسن – فداي جفتتون بشم من.
- خدانکنه.
خاله سوسن – خوابه هنوز بچم؟
- همچین میگی بچه آدم فکرش میره سمت کیارش.
و حلال زادگی خرح داد کودك روزهاي سخت

زندگی من....
چشم میمیالید و سلامش را هم خورده بود و دست برده بود میان
یخچال در جستجوي پاکت شیرکاکائوي هر روزه اش.
- سلامتو خوردي شما؟
کیارش هم که خوب در کاسه همه میگذاشت اخمی براي عموي
تازه از راه رسیده خرج داد و من را نشانه گرفت و گفت : شیرکاکائوي من کو؟
خاله سوسن – اولا باید بچه به بزرگترش احترام بذاره بگه سلام
صبح بخیر ، دوما از شیرکاکائو خبري نیست ، شیر رو میزه بیا بخور.
کیارش اخمی کرد و تن روي صندلی کشاند و من

دلم براي اخم
هايش هم ضعف ميرود.
دست به سينه شده بود و من پاکت شير کاکائو را
از ميان قفسه
هاي يخچال بيرون کشيدم و خاله از آن چشمغره
مشتی هايش برايم رفت و من خوشحالی کودکم را
دوست
دارم.
- باز ميخواي لوسش کنی؟
صداي سياوش بود و من تنها به لبخندي مهمانش
کردم و او شانه
به شانه ام ايستاد و فنجانی براي خودش
چاي ريخت وکنار گوشم گفت : لوس تر از اينی که
هست نکنش ،
نذار مثل ما بشه.

و کنار عموجان تازه از راه رسیده اش نشست و خاله سوسن جفت
پایش را در یک کفش کرد و نگذاشت طفل معصوم من شیر کاکائویش را بخورد.
صداي نجواي عموي تازه از راه رسیده را کار گوش خاله جانم
شنیدم.
- زرپري اینه؟
و خاله سري به تایید تکان داد و دل من خون شد.
****
دست روي شانه هایم گذاشت و من لبخندي نثار ته ریش هایش
کردم و او خم شد و پیشانی ام را بوسید و من باز هم لبخند زدم و نابار به امیرحسن خیره نگاه کردم.

قدمی طرفش برداشتم و امیرحسین باز هم خواست مشت بالا ببرد
که سپر بلا شدم و مشتش رویگونه ام فرود آمد و امیرحسین ناباور شد و روزهایی میشد که از دور بوسه اي ميفرستاد و قلب من دخترانه ميكوفت....
سري پايين انداختم و از کنار نگاه جستجوگرش راهی اتاق شدم و
سینی را مثل هر روز روي عسلی گذاشتم و او باز نگاهم کرد.
- ببخشید دیر شد....داشتم میزو جمع میکردم...پریا امشب
برمیگرده...من خیلی خوشحالم...دلم براش تنگ شده...دل شما هم واسه کتاب خوندناش تنگ شده؟...کاش من هم

مثه پریا بودم...همه دوسم داشتن...همه بهم احترام میذاشتن... کاش اصلا آدمی مثه من تو دنیا نباشه.

و قاشقی به دهانش ریختم و دستمال به دور دهانش کشیدم.

- میدونین آقا؟...من همیشه دوست داشتم گیتار بزنم...دیشب

صداشو از باغ شنیدم...نمیدونم کی میزد...ولی قشنگ میزد....آقاجان من که میگفت اینا گناهه ولی من میگم گناه

اینه دل کسیو بسوزونی...مگه نه

آقا؟...راستی کیان خانو دیدم...حق دارین نور چشمتون باشه...

طاهاي من هم به همین خوش قد و بالاییه...همیشه فکر میکنم چقدر طاها خوشبخت

بود که رفت دنبال
آرزوهاش...که به هرچی دلش خواسترسید و من
موندم و آرزوهایی که پرپر شدن...یادتونه
آقا...اولین
بار که دیدمتون...مثه چی ترسیده بودم...نفس
کشیدن یادم رفته بود...خونه میلرزید...گاهی فکر
میکنم کاش فقط
همون یه ترس بود...کاش بعدي
نداشت...ولی عوضش من الان پریا رو
دارم...کیارشو دارم...خاله
رو دارم...سیاوش هم خیلی باهام خوبه...طناز
باهام مهربون شده....ولی...من دلم لک زده واسه
شله زرداي خاله
نسرین....دلم یه کم ترشی دست سازاي
خانومو میخواد...میدونین آقا؟...من بچگی

نتونستم بکنم...همه ي
آزادیم فقط درس خوندن بود ولی همونش هم
قشنگ بود.
و آخرین قاشق را به دهانش ریختم و دستمال گرد
دهانش کشیدم و
هنوز هم گاهی یاد سیلیش استحوان سوز
است.
سینی را جمع کردم و قدمی برداشتم و نگاهی به
قامتش انداختم و
گفتم : دیگه دلم براش تنگ نمیشه...به
خودم قبولوندم ما قسمت هم نبودیم.
****

اشک هایم میریخت و او لبخند میزد.
- بمیرم الهی ، هی گفتم نیایم.
- اینقدر پریشونی کفریم میکنه.- دلم تنگ خاله

سوسنه....

- یه امروزو تحمل کن برمیگردیم.

و چه دوست داشتن هایی گه پشت دلتنگی خاله پنهان میشد.

کیسه ي یخ را باز هم روي کبودي گونه اش فشردم و آخ آرامی

گفت و دل من بیشتر گرفت.

- این لامصبو بذار رو گونه خودت ، نیگا چی کار کرد صورتتو.

خاله نسرین – من شرمنده ام ، این پسره امروز افسار پاره

کرده...خیلی به آقاجونش علاقه داشت.

و من پوزخندي حواله نقطه اي کردم که خیره اش بودم.

هر کسی هم نمیدانست من که میدانستم

امیرحسن هم چون
طاهاست.
خاله نسرین – اتاق آماده کردم استراحت کنین.
و او تنها لبخندي نثار تعارف هاي خاله نسرینم کرد
و با رفتنش
خاله اشک دواند میان تیله هاي رنگی نگاهش
و من را میان بازوانش سخت فشرد و همیشه هم
ورد زبانش بوذ
که....اصلا بی خیال.
****

پریا دست هایش را برنمیداشت و من کمی خنده
ام گرفته بود.
- احوالات گرام؟
- خوبم ، تو خوبی ؟ خوش گذشت؟
- جات خالی کلی خندیدیم.و پریا را دوست داشتم

که هیچگاه دلش برایم نمی سوخت ، که من زندانی در این خانه را جاي خالیت میگفت.

- خب خدا رو شکر ، خاله گفته برات شیرینی بپزم ، نگی من گفتما.

و پریا براي مادرانه هاي خاله لبخندي زد و من از زخم دلش خبر داشتم.

- دیگه چه خبر؟

- کامرانو دیدم.

و تلخ خند من کارساز بود که اخم به هم گره زد.

- باز چته تو ؟ پري به خداوندي خدا دوسم داره.

- مگه من چیزي گفتم؟

- همین سکوتت از صدتا فحش بدتره....

- من خدا نیستم که آینده رو ببینم ولی دلم هم

روشن نیست.

- چون خسته اي ، چون داري می پوسی تو این خونه و صدات هم

درنمیاد ، چون گاهی این همه سکوتت

حالمو به هم میزنه.

- دعوا نکنیم ، باشه ؟ تا لباساتو عوض کنی من هم شیرینی ها رو

از فر در میارم.

ناراضی بود ولی خم شد و گونه ام را بوسید و رفت.

پریا دوست داشتنی ترین پري دنیا بود براي این روزهاي من.

- تو بساطت یه فنجون چاي پیدا میشه؟- بله ، بفریمایید.

حتی تفاوت داشت با سیاوش ، لمس حضورش هم آرامش داشت.

فنجان را جلویش گذاشتم و شیرنی هاي داغ را میان بشقاب چیدم و
چشمانش برقی زد و خاله سوسن میان تنهایی هاي من و خودش هم گفته بود که چقدر سلایق دو عزیزش
به هم شباهت دارند و برق آرزو هرچند کمرنگ ولی میان دیده اش جان گرفته بود.
- چرا قبول کردي؟
ناباور نگاه به قهوه هاي داغ نگاهش دوختم و هنوز هم تکیه ام به
کابینت بود.
- سوالم خیلی سخته؟
- نه...
و من هم مکث هاي خودم را داشتم براي گفتن تلخی هاي زندگی.

- هر چيزي تاوان داره ،من تاوان چيزيو پس دادم که جبرانش
سخته.
- پس تو قربونی اصلی این ماجرایی.
و آمدن پریا حرف را نیمه گذاشت و دیدم که نگاهش نوازشگر بود
روي آن شاه پري روبرويش قدم زده.
پریا دستی دراز کرد و دست مردانه اي ميان ظرافت هاي دستش
گره خورد و دیدم که برق داشت نگاه مرد روبروي پریا.فنجان چاي و ظرف شیرنی را براي پریا روي ميز گذاشتم و پریا
روبروي مرد خيره خيره نگاه كرده اش نشست
و دانه اي شيريني به دهان گذاشت.
- بزرگ شدي....

- قرار نبود همون دختر بچه سیزده ساله بمونم.

- چرا تو مهمونی...

- حوصلشو نداشتم ، پري بريم كلبه؟

و نگاه مرد روي من چرخيد و من سرخوردگی هاي نگاهش را

ميشناسم ، از همان جنس هاي طاهامانند بود.

****

دست هایم را قلاب وارانه عقب جلو میبردم و میان زانوهایی که

از هم سوا شده بودند گاهی نگهشان میداشتم و

چه کسی باورش میشد بعد از سه سال و اندي من آسوده خیال میان

حیاط خانه آقاجان نشسته باشم.

- وقتی رفتی...

و حضورش کنارم نشست و بوي ادوكلن خاصی

نداشت
هیچگاه...هرچه به دستش می آمد خالی میکرد روي
تنش.
- میدونی یهو از سفر برگردي ببینی همه چیزتو پر دادن رفته
یعنی چی؟
و من حرکات دستم را دنبال میکردم.- این یارویی که باهاته کیته؟
و چقدر گوشه هاي انگشتان کشیده ام چروك خورده بود.
- سه سالم با یه قاب عکس سر شده...تو چجور سر کردي؟
از این احساساتی حرف زدن هایش دلخوشی هاي کودکانه اي

داشتم آن روزها ، طاها که دم به دقیقه تمسخر
میکرد و میگفت تنها به درد مخ زنی میخورد و بس
و همه ي نگاه
هاي او روي من بود.
- مامان میگه نباید به مال مردم چشم داشت ، منی
که میدونم دل
این مال مردم با منه چه کنم؟
و همه ي این سه سال و اندي را گذراندم و به
اینجا رسیدم و قلبم
طپشی نداشت.
- توي اون خونه خیلیا رو دارم ، خاله سوسن چشم
به راهمه ، هی
به کیان گفتم بی خیال ...مرده و زنده ي
من که واسه این جماعت فرقی نداشت... من
همونجا عزاداري

میکنم ولی چه کنم که دلرحمه ، فکر میکنه من هم مثه خودش وابستگی هام زیادن ، نمیدونه که عشق من به این
خونواده زنجیر پاره کرده ، خیی وقتا دلم واسه خاله نسرین تنگ میشه ، واسه دستپختش ، واسه طاها که دلم
پر میزنه ، من و طاها دل بسته این خونه نبودیم و نشدیم....
و حس خیرگی هایش روي نیمرخم را از برم.- من کجاي زندگیتم؟
- تو یه آدمی تو گذشته ، شبت بخیر.
و قرار بود تن بیارامم روي تشک قدیمی تختم.
****

پریا قفسه کتاب را زیر و رو میکرد و آدم هاي این خانه از کتاب

فراري بودند جز آقا...

- بايد يه فكري كنم...اينا كتابخونه واجبن.

لبخند آقا را به پريا ميديدم و ميدانستم كه پريا برايش چيز
ديگريست.

- دلم واست تنگ شده بود خوش تيپه.

و ميدانم كه اولين باريكه آقا را ديده بود هم گفته بود آقاي خوش
تيپ و حق داشت...آقا زماني زيادي خوش تيپ بود.

دست روي دستم گذاشت و اين روزها رنگ نگاهش هم عوض
شده است آقاي من.

- سوگليتو ديدم...بس ناجوانمردانه غول پيكر شده.

و بعد از اين روزها لبخندي مهمان لب هايش بود

و خط نگاهش
مرا تعقیب میکرد و من هنوز ندیده بودم
عزیزترین از راه رسیده را.
- اونجا فکر کنم جا درس خوندن کود میریخته پا خودش ، مرتیکه
ده تا منه.و همه میشناختیم پریایی را که اغراق میکرد در حد جام ملت هاي
اروپا.
- ولی خدایی زشت تر از این بشر تو فک و فامیل نداریم.
و خدایی همه شان زیبا بودند.
- دلم براش تنگ شده بود ، بی شعور میزنه تو سرم میگه کجا
بودي وقتی اومدم...
و هر و هر خود خنیدید و براي کیان هم اینقدرها

ذوق نکرد و
بیچاره کیان.
پریا که سرخوشانه رفت و من ماندم و آقاي خودم...
برایش از ریز و درشت ها گفتم...
از سینی برگشته روي سرامیک ها گفتم و از نادر خانی هم گفتم
که سرم داد کشید و سگک کمربندش اولین نقطه ي دید من بود.....
از کیانی گفتم که آرام بود و اخم کرده بود و با چشم و ابرو مرا به
خلوتم فرستاده بود....
ازپریا و کامرانش گفتم و از دل نگرانی هایم برایش....
از طناز گفتم و ذوق هایش براي مهمانی

خواستگاري آخر آن
هفته....
از لباسی که خاله سوسن برایم دوخته بود و به قول
پریا سه تاي
دیگر از من درونش جا میشد هم گفتم و ازذوق
خاله براي پوشیدن آن لباس ، بجاي ناله کرده در
تنم نعره سر
داده ، گله کردم.
از آقا گفتم ، از امید به خوب شدنش ، از امید به
برخاستنش ، از
همیشه بودنش....
و انگار وابستگی هاي من هم این روزها شدیدتر
میشد.
****
تقه اي به در میخورد و من میان تخت کهنه ام

مینشینم و کیان تن
به اتاق میکشاند.
- چراغ اتاقت روشن بود ، گفتم اگه بیداري یه کم حرف بزنیم.
- بیا بشین.
و روبرویم آن سوي تخت نشست و نگاهش روي دفتر درون دستم
چرخ میخورد.
- اون چیه تو دستت؟
- یه مشت خاطره ي به دردنخور.
- چرا اینقدر ناامید؟
- ببین کی به کی میگه ناامید.
- امیدم وقتی پر زد که خبري ازش نشد پري ، من کجاي دنیا
دنبالش بگردم؟

- چرا عزيزاي من همشون گم ميشن؟ ميرن؟ چرا ؟
- پري بيا از چيزاي خوب حرف بزنيم.
- تو بلدي؟- سعيمو كه ميتونم بكنم.
- بذار بگم از اون وقتايی كه همه ي دنيام تو شاخه گلايی خلاصه
ميشد كه دم به دقيقه دم اتاقم رو هم
تلنبار ميشد....از اون وقتايی بگم كه طاها بود و قايمكی با خودش
و كيميا كافی شاپ رفتن...ميدونی؟ من فقط وقتی حس خوشبختی داشتم كه امير بود ، طاها بود ، كيميا بود...
طاها كه رفت ، كيميا كه رفت ، منو كه بردن...
، فقط امير موند...دركش ميكنم ، بيچاره چوب دو سر طلاست ،
دلش گير نيست ، فكرش گيره ، غرور مردونش

گیره ، اینکه من جاش گذاشتم و رفتم گیرش انداخته.

- من تو چشاي اون مردي که ضرب شستشو امشب به خوردم داد

این چیزایی که تو میگی رو ندیدم ، فقط سرخوردگی بود ، سرخوردگی از نداشتنت ، نداشتن فرشتش.

- گفتم نیایم.

- تا کی؟

- تا همیشه.

- میشد؟

- سخت بود ولی میشد.

- دلت هوایی شده؟

سري به نفی تکان دادم و او بود که سرم را به سینه چسباند و

اولين باري كه ديدمش سينه ستبر و مردانه اشبه چشمم آمده بود.

- از این خونه میریم ، کیان نیستم اگه بذارم غم به دلت بشینه.

و مردانه بودن هایش به دلم مینشست.

****

خاله كفري بود از نق هاي نادرخان بابت غذا و دردپايش امانش

نميداد كه براي دو از راه رسيده تا ميانه ي باغ شامی ببرد.

پریا هم که این ساعت ها دل و قلوه دادنش میگرفت و در اتاقش

میچپید و یک ریز به تلفن بیچاره فشار می آورد.

خود سینی به دست گرفتم و خاله لبخندي نثارم

کرد و رد صداي
گیتار را گرفتم و از پشت نگاهشان کردم.
راست میگفت پریا...
چه غول پیکر بود آن مرد به من پشت داشته.
و انگار همانی بود که آقا میخواست.
همان تکیه گاه خانواده.
حرف هاي آقا که بی سند نمیشد....
صداي حزنش که بالا رفت ، من همانجا به احترام آرامش لحظه
اي روح خودم و آن نشستگان کمی ایستادم.
منکه حالیم نمیشد چه میخواند ولی صدایش قشنگ بود...حزن
داشت...مثل دل من.سکوت که شد و دیدم که کیان دارد شاتش را پر میکند ، قدمی جلو
گذاشتم و انگار صداي پاهایم به خودشان

آورد آنها را.

کیان سوالی نگاهم میکرد و من دست و پایم را هم گم کرده بودم.

کیان – کاري داشتی؟

- مـــ...من...غذا...خب...براتون شام آوردم.

وسنگینی نگاه نافذي روي من بود.

نگاهش کردم...

پریا راست میگفت...

زیبا نبود....

مثل کیان و تمام اهالی آن خانه نبود....

ولی...

کیان قدمی جلو گذاشت و سینی از دستم گرفت و هنوز هم نگاهی

روي من بود.

کیان – خودت شام خوردي؟

و نميدانم که چرا اين مرد تا به اين حد براي من مهرهاي
زيرپوستی ميريزد.
- ممنون ، من با خاله...
و نگاه من به مرد غول پيکر بود و کيان باز گفت :
بيا اينجا...ما
ده ساله هر شب با هم شام خورديم ، زيادي واسه هم تکراري هستيم ، بيا با ما شام بخور.و
بيدون اينکه در انتظار مخالفتی باشد دستم را کشيد و گرماي
دستش متعادل بود.
روبروي آن مرد به قول پريا غول پيکر نشستم و او تنها نگاهم
ميکرد ، خالی از هرگونه حسی.
کيان – چند سالته؟

برق نگاه غول پیکر ، مانند برق نگاه آقا بود ، به همان اندازه
مردافکن.
- من بیست سالمه.
و صدایم آرام بود و انگار آرامش داشتم....
کیان – نادر زیاد اذیتت میکنه؟
- خب نادر خان حق دارن ، من زیاد اشتباه میکنم.
و ته دلم فحشی آبدار نثار زبان دروغگویم کرد.
صداي پوزخند غول پیکر را شنیدم و کیان دست روي دستم
گذاشت و به آن مدل هاي خانزادگیش نمی آمد این لطافت روح .
کیان – شامتو بخور.
با غذابم بازي بازي میکردم و دوسال و اندي میشد که میلم به

چیزي نمیکشید.

کیان – زرپري؟

نگاهش کردم او اشاره اي به غذاي نخورده ام کرد و اینبار آن به

قول پریا غول پیکر به حرف آمد.- راحتش بذار کیان ، یه بند بهش گیر نده.

و لبخندي لب هاي کیان را در برگفت و من پیوند ناگسستنی

میانشان را لمس کردم.

و اینبار هدف حرف هایش من شدم.

- تو هم اینقدر ساکت نباش ، از خودت بگو کنجکاریش آروم شه.

به زور و ضربی لبخندم را خوردم و توپیدن هایش هم شبیه آقا

بود.

کیان – کنجکاوو خوب اومدي ، چی شد که به اینجا رسیدي
زرپري؟
سر پایین انداختم و دلم از این همه بغض کهنه گرفت.
****

لقمه اي که خاله نسرین برایم با همه ي مادرانه هایش گرفته بود را
به دهان میگذاشتم و خانوم همچنان با پر روسریش اشک می زدود.
لقمه را آرام میجویدم و کیان دست روي دستم گذاشت و من نگاهش
کردم و او کنار گوشم گفت : اگه داري اذیت میشی امشب بریم.
- بریم ، آقا هم چشم به راهه.

- به اون فکر نکن ، فعلا خودت مهمتري.

- بريم کيان.

- هر چی تو بخواي....- ممنون.

روي موهاي بيرون زده از روسريم را بوسيد و من سنگينی نگاه

اميرحسين را حس ميکردم.

خاله نسرين – طوري شده عزيز دل خاله؟

کيان – نه ، فقط بعدازظهر رفع زحمت ميديم.

خاله نسرين نگاهی ترسيده دواند تا ميان چشم هايم و ديدم که

اميرحسين چه ماتش برد.

خاله نسرين – چرا دردت به جونم ؟ به همين زودي ميخواي بري

که چی؟

کيان – اونجا هم يه کم همه چی به هم پيچيده ،

همین هم که
تونستیم بیایم خودش خیلیه.
و خانوم بعد از این دو روز به حرف آمد و من دلم
خون شد براي
کیان مهربان روزهاي زندگیم.
خانوم – بچمو دزدیدین ، حالا نمیتونین ببینین دو
روز راحت
باشه؟
- خانوم....من خودم میخوام که بریم...اینجوري
واسه همه بهتره.
امیر مشت روي میز کوبید و عمو شیخی لا اله
اللهی زیرلب گفت
و داد امیر بالا رفت.
امیرحسین – واسه کی بهتره لامروت ؟ بري اون
خراب شده که

چی بشه؟

- اون خراب شده رو دوست دارم.**********

صداي خش خش قدم هايش را شنيدم و باز هم به او پشت داشتم و

او کنارم نشست.

- وقتی اومدي تو این خونه همه چی به هم ریخت ، ولی بودنت

براي هممون خوب بود.

- وقتی اومدم تو این خونه هیچ حسی نداشتم ، انگار میون یه

خواب راه میرفتم ، پر بودم از بی حسی ، معلق بودن...این بی حسی حس وحشتناکی بود.

- حالا چه حسی داري؟

- این روزا هم تو همون حس معلق بودن دارم دست و پا میزنم ،

قبل ترها فقط حس بدبختی داشتم اما این روزا عادت کردم ، برام عادي شده ، دارم روزمرگی هامو تجربه
میکنم.

- من واسه اون شب هیچ وقت خودمو نمیبخشم.

- بی خیال سیاوش.

- تو خیالمی پري...بدجور چسبیدي به خیالم....

- من سعی میکنم به اون شب فکر نکنم.

- ولی من فقط به اون شب فکر میکنم...آقا حق داره...خیلی هم حق
داره.

- نمیدونم حکمت این زندگی من چیه...ولی اونقدري میدونم که اگه
پام به این خونه رسیده فقط بخاطرگناه برادرم نیست.

- تو اومدي تو ابن خونه که زندگی همه ي ما رو عوض کنی.

پوزخندي زدم و جیره سیگار امشبم را از او گرفتم و او آرام میان

درخت هاي باغ از نظرم دور شد و خش خش پایی نگاهم را به قامت کیان کشاند.

- با سیاوش صمیمی هستی؟

- نه صمیمی ، اون فکر میکنه به من مدیونه.

- حالا واقعا هست؟

و کنارم روي کنده ي درختی نشست.

- گفتم که فقط فکر میکنه.

- سیگار میکشی؟

سر پایین انداختم و او دست روي شانه ام فشرد و گفت : اولین بار

که بهم خبر رسدي کی وارد زندگیمون شده

شوکه شدم ، عصبی شدم ، داغون شدم.

- مهم نیست....البته براي من.

- تو چشات اميدي نيست.

- شاید مدلشه.

- چرا از همه حساب ميبري؟

- خب من...

- نادر بعد خان بابا ، شده رئیس این خونه؟

- اینجور معلومه.- آزارت میده؟

- من باهاش کنار میام....

- خان بابا هم آزارت میداد؟

باید میگفتم از زخم گوشه ي لبم و ردهاي کمربند روي کمرم و

زخم کنار شقیقه ام ؟ باید میگفتم از چشیدن ضرب شستش روي گونه ام؟

- نه.

- چشات مثل مامانه.

و درد من همین چشم ها هستند.

- چرا به این کار تن دادي؟

- چون طاها واسه من همه چیزه...خوشبختیش هم برام همه چیزه.

- حتی به قیمت بدبختی خودت؟

- وقتی یکی واسه آدم همه چیز باشه ، یعنی همه چیزه ، یعنی خوشبختی آدم گروئه خوشبختی اونه.

- به اینا نمیگن دوست داشتن میگن از خودگذشتن.

- میگن دوست داشتن وقتی که منتظر حتی یه خبر کوچیک از اون آدمی.

- من هیچ وقت مثل خونوادم نبودم ، میبینی که

قرار هم نیست مثه
همه ي اين آدما بيوفتم تو خط تجارت
و صنعت ، پزشکی خوندم تا چيزي بشم که خودم
ميخوام...ولی تو
تمام آيندتو داغون کردي.- آينده ي من ميتونست
قشنگ و رويايی باشه ولی...با يه عذاب
وجدان بزرگ بابت بدبختی
طاها...عزيزترين کسم.
- اونقدري که تو طاها رو دوست داري طاها يه ذره
هم به فکرت
هست؟
- آدما وقتی خوشحالن ياد هيچکس
نميوفتن...کاش يادم نيوفته.
و او نخی سيگار از ميان انگشت هايم بيرون کشيد
و با فندك

زيپوي طلايی رنگش روشنش كرد و فندك برايم گرفت و مثل دكترهاي ديگر نبود.

- چيه؟ براي تو هم عجييم؟

سري به تاييد تكان دادم و او خنديد و موهاي ريخته از زير

روسريم بيرون را نرم كشيد.

- تو حيفی...خيلی حيفی.

و من تنها پكی عميق به سيگارم زدم....

و حيف بودن هاي من فداي بودن هاي طاهايی كه صداي نفس

هايش هم حتی زيبا بود.

****

شالی كه ميرفت روي سرم ليز بخورد را جلو كشيدم و جاي آقاجان

خالی كه مرا كافر بداند.

خاله نسرین با پر روسریش اشک زدود و من تنش را به آغوش
کشیدم و خانوم را روي همان ایوان بوسیده بودم.
خاله برایم اشک میریخت و من نمیدانستم چه کنم براي این تاب
نیاوردن هایش.
و عمو شیخی بود که از همه معقول تر ، مانند همیشه چشم روي
هم گذارد و به رفتن تشویقم کرد.
کیان تکیه داده به ماشین لوکسش منتظرم بود و من دلم براي آن
خانه تنگ بود.
براي رفتن دلم تنگ بود.
و قدمی برداشتم و دستی بازویم را چنگ زد و گرمایش را تنها

روزي لمس كردم كه حلقه ميان انگشتم نشاند.
عمو شيخی امير را بلند گفت و من چشم رو هم گذاردم و كيان بود
كه قدمی جلو گذاشت.
عم شيخی – ولش كن امير.
و از گوشه ي نگاهم ديدم كه زانو زد و انگشتانم را با آخرين رمق
مانده ميان تنش فشرد و من گذشتم.
سه سال و اندي پيش كه ميرفتم ...كه ميبردند مرا هم گذشتم...از
تمام خاطراتم گذشتم....از تمام دلم...و از تمام رويا‌هاي دخترانه ي هفده سالگيم.
صداي نااميدش را شنيدم كه خواند مرا ...كه من نخواندم دعوتش
را و قسمت را فقط خدا نوشت و بس .روي صندلی

هاي چرم ماشين كه نشستم و كيان پا روي گاز فشرد...تنها به حرمت مرگ رویاهاي دخترانه ي هفده سالگيم قطره اشکی ریختم و كيان دركم ميكرد.

****

كنار من رديف ادوكلن ها و لوازم هاي آرايش را درست ميكرد و

من خيره ي نيمرخ زيبايش بودم.

- خیلی خوشحالم پري...باورم نميشد كه جور بشه.

- اگه خدا بخواد همه چی میشه.

دست دور شانه ام انداخت و مرا آغوش كشيد و روزهاي اول

حالش هم از من به هم ميخورد.

- اگه تو نبودي...من مديونتم پري....

- بی خیال دختر.

- ما هیچکدوم نمیتونیم تلخ ترین روزاي اینحا بودنتو جبران
کنیم...من خیلی شرمندتم...تو به خاطر من اون شب...
- بی خیال...بیا در مورد لباس خوشگلت حرف بزنیم.
- اونو که دیوونشم.
- پریا همیشه سلیقش خوب بوده.
- آره...من میرم دانشگاه...داره دیرم میشه.
چشم روي هم گذاشتم و گونه ام را نرم بوسید و پري وارانه رفت.گردگیري اتاقش را انجام دادم و چند شب دیگر به آرزویش میرسید
و لبخند هاي من این روزها تلخ تر ازهمیشه اند.
اتاق مرد غول پیکر تازه وارد مانده بود براي

گردگيري و من
حسی داشتم شبیه ترس نسبت به این مرد تازه از
گرد راه رسیده.
ردیف زیاد ادوکلن هایش به چشم می آمد و من
هم روزي ادوکلن
دوست داشتم.
بو کشیدم خوش شکل ترن میانشان را و در که
تقی کرد و من از
آینه آن هیکل را دیدم خوف برم داشت و او
بی تفاوت نگاه گرداند در جستجوي چیزي و گفت :
ادوکلن دوست
داري؟
- من...من متاسفم...اومدم براي گردگيري.
- مهم نی...ادوکل واسه بوییدنه...تو هم فقط
بوییدیش...راحت باش

دختر...سختش نکن.

و ابروهاي من از این همه خودمانی بودن این مرد در هوا بود و

دهانم را بسته بودم که صدایی از بابت تعجب خارج نشود از میانش.

تخت به هم ریخته اش را زیر و رو میکرد و انگار از نظم و

انضباط بویی نبرده بود.

- دنبال چیزي میگردین ؟ بگین شاید بتونم کمکتون کنم.- گوشیم.

- آهان...روي عسلیه.

لب هایش کج شده بود .

قیافه اي مردانه داشت و زیبا نبود و خاله سوسن راست میگفت که

مرد زیبا نباشد ولی جذبه داشته باشد....

- از من میترسی؟

و باز هم ابروهاي من بالا کشیده شد و او در انتظار جواب نگاهم

کرد و تقی باز در را باز کرد و سیاوش آمد

چیزي به آن مرد غول پیکر بگوید که مرا دید و اخم میان

ابروهایش دوید و تن به اتاق کشید و گفت : تو چرا

اینجایی؟

و قبل از من آن غول پیکر اخم در هم دواند و گفت : کاري داشتی

؟

نگاه سیاوش از روي من لغزید و رسید به آن مردي که قرار بود

صاحب تمام این خاندان و اسم و رسم باشد.

سیاوش – کیان گفت بگمت لپ تاپت یادت نره.

- میتونی بري.

و این را همان غول پیکري گفت که براي من عجیب بود و
ترسناك.

سیاوش ماندن را انگار جایز ندانست که رفت و آن غول پیکر ابرو
برایم بالا انداخت و گفت : آقا بالاسر هم کهزیاد داري.

پر روسریم را دور انگشتم تاب دادم و او بی تفاوت کیف لپتاپش را
دست گرفت و از اتاق بیرون زد و من ماندم و یاد وقت هایی که ترس داشتم از تمام اهالی این خانه دراندشت.

****

پریا لودگی خرج میکرد و من از این خنده هاي صدادارش کیف
میکردم ولی خاله سوسن سبک سر میخواند این دختر ناز و تو دل برو را.
پریا – آخه قربونت برم خاله ، این نره غول چی داره که چپ و
راست قربون صدقش میري؟
و من میدانستم که اگر خاله کیان و پریا را دوست دارد غول پیکر
را بعد از خدا میپرستد.
حتی با تمام سر به راه نبودن هایی که ورد زبان همه بود.
با همان سر به راه نبودن هایی که طناز وسیله اش کرد براي فرار
از تقدیر.

و انگار تنها همان پریا و کیان بودند که مانند خاله دوستش داشتند.

و بقیه تنها حساب میبردند.

مانند آقا.....

با غذاي آقا بازي ميكردم و آقا باز هم نگاهم ميكرد.

- ازش میترسم...طناز حق داشت خب.

و سکوتی که جوابم بود کفریم میکرد.- کاش میشد یه لحظه برگردم عقب...کنار گذشته...یه کم قدم بزنم...مثه یه فیلم سه بعدي..من هم جزئی از قضیه باشم....دلم شاخه گل میخواد.

و فقط آقا با اخم نگاهم میکرد.

و من جاي نگاه هاي آقا کلامی میخواستم...مثل برو...خیالت

تخت...من از این بند اسارت رهایت کرده ام....و نیست...هیچکدام این حرف ها میان نگاهش

نیست.

- فردا قراره خواستگاراي طناز بیان...حسابی کار داریم...من باید

برم...شب آقا غلام حسینو میفرستم

حمامتون بده.

و تن از خفقان اتاق بیرون کشاندم و دلم زیر و رو میشد گاهی از

این بودن هایی که آرزوي نیست داشت.

****

کیان انگشت به لب گرفته بود و میان افکارش دست و پا میزد و

گاهی نگاهم میکرد و کمی نگران بود و من

حواسم به تلفن هاي پیاپیی که از تهران میشد بود و چقدر من از

این آمدن پشیمان بودم.

- چرا به من چیزي نمیگی کیان ؟ مشکلی پیش اومده؟

- نه...تو بخواب...چشات خسته ان.

- چشاي من خسته نیست...من کیارش نیستم که بشه گولم زد...دلم

شور میزنه...طوري شده؟- بیا یه امروزو بی دغدغه باش.

- من عادت ندارم ، بگو کیان.

و باز تلفنش زنگی خورد و اینبار راحت تر حرف میزد و سخت

نبود حدس اینکه کی پشت خط است.

- اینجاست....داغونه...بی خیال...حواست به همه چیز

هست؟...خودم با دکترش دیشب حرف زدم...خیالم

تخت باشه؟...بهت اعتماد
دارم...هستم...مواظبم...خیالت
تخت...میبینمت.
- کی مریضه؟...کیان آقا مشکلی داره؟...چرا ساکتی؟
- پري چيزي هنوز معلوم نيست...رسيديم خاله واست توضيح
ميده.
- ميخواي دقم بدي؟...
- تو داري فعلا دقم ميدي...بخواب پري...بيدار که باشی حقیقت
همیشه اذیتت میکنه.
- پس یه چيزي هست که قراره اذيتم کنه...آقا چیزیش شده
نه؟...گفتم نيايم کيان...نگفتم؟

- چه می اومدیم چه نه...بابا مریضه
پري...حالیته؟...واسه من
مرثیه نخون...مرثیه نخون...وقتی که خودت
مرثیه زندگیمی...داغ دلمی...که نگاه بهت حالمو از
وجود خاندانم
به هم میزنه.
- خل نشو کیان...منو نپیچون.و اشک هام
میریختند...و این مرد نمیدانست آقا براي من
همدم بی
صداي روزهایم بود؟
- امروز با کامران رفتیم حلقه دیدیم.
- بذار اون بیاد خواستگاریت به حلقه هم میرسین.
- میدونی پري؟ خیلی واسم عزیزه.
- بهش عادت کردي.
- چرا بهش اعتماد نداري؟

- من نباید بهش اعتماد داشته باشم...تو باید ازش مطمئن باشی.

- میدونی پري؟ من یه عمر تو این خونه تحقیر شدم...فقط خان
دایی دوسم داشت و خاله سوسن...خسته
شدم از زیر بار منت این خونواده بودن...من تاوان اشتباه
مادرمم...کامران میتونه پشتیبانم باشه.

- هیچکس تاوان هیچکس نیست...این آدمان که میخوان تاوان
بسازن.

- پري دردکشیدنتو نمیتونم ببینم...واسه همینه که فراریم از این
خونه.

- نباش...وقتی هستی براي من بهتره...دلم خوش

تره.

- تا خان دایی سالم بود احترامم بیشتر بود...حالا دیگه عملا شدم

دختر کلفت خونه زاد این جماعت.

- دختر خاله سوسن بودن افتخار داره.- داره ولی نه پیش نادرخانی که خودشو محق میدونه...مردکی که

جز داماد سرخونگی هیچ فایده دیگه اي

نداشته واسه خان دایی.

- فایدش مخ تجاریشه.

- که صدبرابرشو غول تشن من داره....

- دوسش داري؟

- خیلی...همیشه براش مهم بودم...و همیشه عین یه برادر پشتم

بوده.

- هواي تو و خاله رو داره.

- خب خاله دايه ي كيان و اونه...براشون زيادي عزيزه.

نگاهی به آن همه زیبایی فرشته گونش کردم و جلویم با آن لباس

نسبتا باز چرخی زد و قرتی بودن هایش خاله را حرص میداد.

تقه اي به در خورد و پریا ابرویی بالا انداخت و کیارش خودش را

به کلبه چوبی میان باغم کشاند.

کیارش – من حوصلم سررفته...مامان خانوم و آقا بابا هم همراه

عمه کتی و نادرخان رفتن مهمونی...خاله

سوسن هم که فقط بلده نق بزنه که صدا تلویزیونو کم کنم آخه شما

بگین میشه باب اسفنجیو با صداي کم
دید؟پریا لبخندي به آن کودکانه ها زد و چقدر
کیارش براي من عزیز
بود.
روي پاهایم که جاگیر شد و با لختی موهایم که
بازي کرد پریا چشم
و ابرویی آمد و همه میدانستیم که ارتباط
کیارش با زن هاي خانه بسی زیادي خوب است.
پریا – این پسر یه خانوم باز بالفطره است.
و من تک خندي زدم و پریا را عجیب دوست
داشتم...همدمم را من
زیاد دوست داشتم.
****

نگاهم به مرد خسته اي بود که با ته ریشش مردانه
تر از همیشه

خسته بود و چشم هایش را بسته بود و این
مرد بار همه را باید یکه به دوش میکشید.
دست کیان که روي شانه اش نشست چشم گشود
و قبل از کیان
نگاهش میخ نگاهم شد و نگاه من لرزید و
همدم بی صداي من روي تختی در همین
بیمارستان خوابیده بود.
کیان – حالش چطوره؟
- خودت با دکترش حرف بزن.
و کیان که پی دکترش رفت روي صندلی نشستم و
دستمال تکه تکه
را تکه تکه تر کردم و چشم هایم هم
سوي گریه نداشت....لیوانی آب که روبرویم قرار
گرفت نگاهش کردم و باز هم نگاخ
لرزید و او دست میان موهایش برد و گفت :

چشات داغونن.

- حالش خوب میشه...مگه نه؟

- دنبال دروغی؟

و اشکی از گوشه ي چشمم راه گرفت و میان تار و پود شال شل

افتاده ام گم شد.

- بسه...دو روزه همه دارن کنار گوشم ورور میکنن...حوصله ي تو رو دیگه ندارم..اوکی؟

و همیشه من بودم که باید میگذشتم از همه چیز....آخر رسیدن

گذشتن هم دارد دیگر...مگر نه؟...و حتی اشک ریختن هم را باید بگذارم کنار...و من بمانم و بغض هاي نیمه راه

مانده ام...میان گلو چنبره زده ام...و دقم

بیاید...و آرزوي خوابی داشته باشم...بلند...و کسی صدایم نزند تا
ابدیت...
و شما فرشتگان شانه ام ، به خدا حالی کنید این تن خسته است...
****

زیر سیگاري را لبه ي جان پناه تراس گذاردم و آمدم با "با
اجازي" اي از تراس تن بیرون کشانم که کیومرث خان گفت : نمیدونم چه حکمتیه که یه جو از جوهره ي بابا تو تن
ما بچه هاش نیست ، من اگه موندم پاي
اینجوهره واسه خاطر این بود که زبون نه گفتن به بابامو نداشتم ، که
اگه داشتم من هم مثه کیان رفته بودم دنبال

دلم ، که اگه یه جو جوهره بابام تو تنم بود نادر اینقدر دور پیدا
نمیکرد که بخواد واسه همه سروري کنه ،
پشتش به خونوادش گرمه و اون شراکت لعنتی ، پشتش به بابام
گرمه که همیشه روش حساب کرده ، اگه من اونقدر جنم داشتم که نمیذاشتم خواهرم بشه گوشت قربونی زیر
دست این آدم...بابام ما رو بد بار آورد...وابسته بار آورد...که اگه وابسته نبودیم الان هر کدوم پی خوشی خودمون
بودیم...من دست زن و بچمو گرفته بودم و رفته بودم پی زندگیم...کتی اینقدر به اون نادر وابسته نبود...یه کیان برد
کرد و یه...اینا رو که میگم میخوام بین

خودمون بمونه...رفیق درد همه اي تو این خونه...گفتم شاید سبک
شدن داره حرف زدن باهات که داشت...تا حالا یکی اینقدر آروم و بی طرف بهم گوش نداده بود...دلم خوش
محمده...حقشه بعد از بابا همه کاره
بودن...حقشه...و میدونم حریف نادر فقط خود محمده.
کمی سکوت شد و نگاه هم از میان باغ نمی گرفت این مرد
میانسال خوش تیپی که همه از شاعریتش میگفتند....
- کلبه رو مامانم داد ساختن...میگفت کلبه براي کسی میشه که از
همه تنهاتره...حق هم داشت...مامانمفرشته

بود...تو هم مثل اونی...ولی تو بی بچه مادري...برا بابا

مادري...براي خاله سوسن مادري...براي پريا

مادري...براي كيارش مادري...براي سياوش

مادري...براي طناز

مادري...تو مادر دنيا اومدي دختر.

و من دردآلود لبخند زدم و آن همه شاعريت همیشه آرام چه دل پر

خروشی داشت امشب.

- دارم برنامه هامو جور میکنم...یه خونه خریدم...سیاوش از

بچگیش این خونه رو دوست نداشت...کیارش هم از باغ میترسه...فرانک هیچ وقت گله نکرده...ولی من زنمو

میشناسم...درسته گله کردن بلد نیست ولی خسته

شده از این همه زور شنیدن.
- آقا این کنار هم بودنتونو دوست داره.
- چه کنار هم بودنی دختر؟...کنار هم بودن دل خوش
میخواد...خونواده من دلشون به این کنار هم بودن خوش نیست...امشب زیادي حرف زدم انگار.
- حرف زدن آدما رو آروم میکنه.
- حرف زدن با فرشته هاست که آدما رو آروم میکنه.
و من تنها به میان سالانه هاي این مرد خوش چهره توانستم لخندي
بزنم.
- من میرم کمک خاله میزو بچینم...امشب شام غذاي
موردعلاقتونه.لبخند خسته اش را دیدم و کیومرث

خان را شاعرانه هاي چشمانش
كيومرث خان ميكرد.
****

شقيقه هايم تير ميكشيد و بی خوابی هايم به
چشم هايم فشار می
آوردند.
كيان رفته بود تا در نمازخانه دمی استراحت كند و
تنها محمدي در
اين وقت صبح بيدار بود كه او هم رفته بود
تا سيگاري دود كند.
دكتر كه از كنارم ميگذشت به لبخندي مهمانم كرد و
چند صندلی آن
طرف تر نشست و گفت : برين يه كم
استراحت كنين...چشاتون سرخن.
- حالش خوب ميشه؟...فقط بی زحمت از اين

جوابایی که میگن
امیدتون به خدا باشه ندین... اگه امید به
خدا نباشه که دیگه هیچی نیست...پس
نگین...واقعیتو بگین...من
خودم امیدمو ذخیره کردم کنار گذاشتم واسه
روز مبادا.
- نمیدونم...واقعا نمیدونم...و هیچ جوابی ندارم....
لبخند تلخی مهمانش کردم و او رفت و انگار پزشک
بودن و خبر
سلامتی دادن یا ندادن سخت است.
قامت آن دو را که از دور دیدم به خود لرزیدم و تا
چشم هاي کتی
خانم من را نشانه رفت صداي گریه ها و آههایش
بیشتر شد و خدا میداند که چه زجري دارد هر روز
تحقیر

شدن.

کتی – تو اومدي اینجاچی کار؟ حالا هم دست از سرش

برنمیداري؟ اومدي ببینی و لذت ببري؟ بابام داره میمیره...اومدي جشن بگیري؟ آره همش زیر سر توئه عفریته

است...تویی که جادو جمبلمون کردي... توئه هرزه ي کثافت...گمشو از اینجا...نمیخوام ببینمت

آشغال...بابامو تو به

این روز انداختی...تو و اون داداش عوضی تر از خودت...گمشو...

و درد تحقیر وقتی زیاد میشود که چند جفت چشم غریبه نظاره ات

کنند و در گوش هم پچ پچی درباره ات

داشته باشند.

قدمی طرف کتی خانم برداشتم و خواستم لرزش دست هایش را
میان لرزش دستانم پنهان کنم و این زن این همه عذاب کشیدن بسش است.
و برق سیلی نادرخان که روي گونه ام مینشیند عذابش بیشتر
است...و رسیدن کیان در این لحظه عذابش بیشتر است...و منی که عذاب این خانواده ام را چرا خدا از روي این
کرده خاکی محو نمیکند.
قدم هاي متزلزم را بی نظم برمیدارم و از میان پرستارانی که در
این وقت صبح من تحقیر شده را به تماشانشسته اند میگذرم و صداي قدم هاي کیان را میشنوم و محمدي را

جا میگذارم که متعجب به من و دست روي صورتم خیره است.

و ته دنیاي آدم ها گذاشت؟

ته دنیاي من که همین محوطه ي بیمارستان نفرین شده است...

ته دنیاي من شیر آب یخ زده باغچه است و بینی پر خونم...

و ته دنیاي آدم ها را چه به ته دنیاي من؟

ته دنیاي نوستالژیک آدم ها آنقدر نوستالژیک هست که یک شیر

یخ زده و یک باغچه و بینی پر خون نباشد...

و خدا روزي که گل مرا سرشت وردي میان گلم خواند و میان

وردش تحقیر شده را چند باري گنجاند...

**********...

دستمال را براي بار آخر روي شيشه ي ميز كشيدم و وسواس گونه
نگاهی گرد سالن انداختم و پریا برایم چشم
و ابرویی آمد و از سر شب گیر داده بود که فکر میکنی براي
خودت خواستگار می آید که اینگونه وسواس
گرفتی و نمیدانست که من هیچگاه به آن صورتی که باید و شاید
خواستگاري نداشتم.
کیومرث خان جلوي آينه كنسول كراواتش را مرتب ميكرد و به
شوخی هاي پریا با من لبخند میزد.پریا – دروغ
میگم کیومرث خان بگو دروغ میگم...از صبح رو پاست.
کیومرث خان – برو دختر...برو استراحت کن.

و چه حلاوتی داشت این دختر شنیدن ها از زبان این مرد شاعر
مسلک با این روح لطیف سرکوب شده.
فرانک جان کنار کتی خانم از پله ها پایین می آمد و من طرح
لبخندش را همیشه دوست داشتم.
کتی خانم – همه چیز مرتبه؟
پریا – خیالت تخت کتی جون...اوکی اوکیه.
و آمدن نادر خان به جمع من را کنار کشید و من به آشپزخانه پناه
بردم و سیاوش آنجا پشت میز تنها نشسته بود و نگاهش نقطه اي را میدید.
- بچه که بودیم همیشه فکر میکردم طناز قراره زن من بشه.
- حالا چی؟ دوست داشتی؟

- نه.

و این قاطع ترین نهی بود که شنیده بودم از این پسري که آن اوایل
فکر میکردم قرتی است.
خاله سوسن که پا به آشپزخانه گذاشت لبخندي زدم و خاله اخم
کرده گفت : این رنگ زردت واسه چیه؟
سیاوش – طبق معمول خیلی از خودش کار کشیده.و نمیدانست این پسر راحت پشت میز نشسته که من تاوان هایم را
دارم خرد خرد پس میدهم.
هم همه ي سالن نشان از آمدن مهمان ها داشت و میدانستم که
خواستگار محترم رفیق شفیق نامدار خان است...همانی که با نگاهش حس گناه در من

بیداد میکرد...همانی
که برو بیا داشت در این خانه و بیشترین ظلم
در حق او شده بود.
سینی چاي را براي بار آخر تمیز کردم و پریا از گوشه
در بیرون
را دید میزد و من از این فوضول بازي هایش
هم خوشم می آمد....
طناز که با آن لباس رویاییش وارد آشپزخانه شد
براي بردن سینی
چاي لبخندي به استرسش زدم و او گونه ام را
نرم بوسید و پریا یکی پشت سرش زد و زود
راهیش کرد و کاش
جاي تمام تاوان بودن هاي من او خوشبختی
را هدیه بگیرد از خدا.
کنار پریا از درز در به حرف ها گوش دادم.

نادرخان – نامدار حتما برات گفته ، من از دار دنیا فقط همین
دخترو دارم.
و صداي رامين بود كه محكم گفت : ميدونم نادرخان...طناز خانوم
رو سر من جا دارن.
و پریا عقی زد مثلا و من مشتی میان سینه اش کوبیدم.کم کم حرف ها بهتر شد و نادرخان کمی پا پایین گذاشت و همه
میدانستند که اگر محمد نمیخواست طناز باید سر سفره عقدش مینشست.
کمی بعد که مهمان ها رفتند و تنها نامدار کنار جمع خانوادگی
مانده بود با صداي نادرخان راهی سالن شدم و نگاه نامدار همچنان با من بود...از همان روز اول

این نگاه با من
بود.
نادرخان براي همه قهوه می خواست و من نگاهم
به جذابیت هاي
نامدار بود و نامدار میان بهت من گفت : تو
نیار...دوست ندارم از دست تو چیزي بخورم.
و من همیشه سعی کرده ام این مرد شکست
خورده را درك کنم و
دم نزنم و فقط اشک هایم شعورشان نمیرسد
و چنگ میندازند به کاسه چشمم.
کیان – کلا قهوه آوردن وظیفه زرپري نیست.
و طناز بود که با چشم هایش شرمندگیش را بیان
میکرد.
محمد – برو به آقا برس.
و من نفس کشیدم.

میان راهرویی که هیچکس میان آن نبود نفس کشیدم.
و بغضم اشک شد و شعور این چشم ها کاش بالا میرفت.
- سلام آقا...ببخشید امروز سرم شلوغ بود...دلم تنگ شده بود.
و روي آقا را بیشتر پوشاندم.- به نظرم طناز با هیچکس جز رامین نمیتونه خوشبخت بشه...آدما حق دارن به عشقشون برسن.
و نگاه ماتم زده ام را از نگاه آقا جدا کردم....
- آقا چرا بچه هاي خودتون نمیتونن بزرگ خاندان باشن ولی
محمدخان که برادرزادتونه میتونه؟...حتی پریا هم نمیدونه...میگه یه چیزه تو گذشته...یه چی بین شما و محمدخان

و مادرش.
و کمی سکوت کردم و گفتم : اصلا بی خیال...به من چه؟...راستی
قرار شد آخر این ماه مراسم نامزدي برگزار بشه
****
دستمالی روي بینی ام آمد و چانه ام به آنی بالا کشیده شد و نگاه
کیان عصبی چشم هایم را نظاره میکرد.
- گفتم بیا بریم خونه...فقط بلدي لج کنی.
و من در سکوت رقت بارم به اویی که در این صبح زمستانی
میخواست خون بینی ام را بند آورد نگاه میکردم.
- کتی رو نمیشناسی؟....اون مرتیکه رو نمیشناسی؟...اون مرتیکه

کارشه پر کردن کتی....کتی هم هوچی
بازه...میترسه از نبودن بابا...میترسه که بابا نباشه و
نادر بیشتر
دور بر داره...نادر حالاش هم خدا رو بنده
نیست...اگه محمد نبود...- سردمه.
و او بود که خم شد و پیشانی ام را بوسید و
پالتویش روي شانه
هایم نشست.
دستمال را به بینی ام فشردم و روي نیمکت یخ زده
نشستم و سه
سالی بود که میان اسارت آن خانه باغ اشرافی
گیر افتاده بودم و چه سخت که این آزادي ها به
من مزه نمیداد.
- خسته اي...بیا بریم خونه.
سري به نفی تکان دادم و او دست میان موهاي

حالت دارش برد و
کنارم نشست و خیره ي نیمرخ ماتم زده ام
شد.
و من از آن دسته هایی هستم که عجیب روي
دست خدا مانده
ام...خودش هم مددي میخواهد تا بداند چه باید
با من کرد.
****
- وقتی مامان مرد حس کردم خیلی بی
کسم...مامان گفته بود یه
داداش دارم که دنیا به دنیا ثروت
داره...اون وقتا عقلم نمیرسید که بپرسم چرا ما دنیا
به دنیا ثروت
نداریم...مامانم از بی پولی مرد...خرج دوا درمون
نداشت و داداشش دنیا به دنیا ثروت

داشت...یادمه تو بیمارستان
وقتی پول نداشتیم تا خرج کنیم دکتره کنارمکشید
و گفت تو که خواهرزاده زرنگاري چرا بی پولی و
من حالیم
نشد...هشت سالم بود زرپري...فقط هشت...
سال...مامانمو همسایه ها پول روي هم گذاشتن و
خاکش
کردن...نمیدونم کی چطور به اون دایی ما که دنیا
به
دنیا ثروت داشت خبر داده بود که بعد از تشییع
جنازه رسید...بغلم
که کرد...گریه که کرد...زار که زد...فهمیدم این
آدم با بوي ادوکلن همونیه که مامانم ازش تعریف
میکرد...همونی
که مامانم رو اسمش قسم میخورد...آوردم

توخونش...شد دایی...شد برادر...شد بابابزرگ...شد بابا...یه روز
بهم گفت بابات کجاست...میدونی زرپري؟...من فقط بابامو وقتی یادمه که با کمربندش میوفتاد به جون مامانم و
مامانم منو تو گنجه حبس میکرد که مردش
منو نشونه نره...مامانم مظلوم مرد زرپري...بی کس مرد...کسی
نبود که براش دوخط قرآن بخونه...خاله سوسن برام مادري کرد...یادمه پونزده سالم بود که یهو تو خونه بل بشو
شد... مثه اینکه اون مثلا پدر از دوبی برگشته بود و منو میخواست...دایی زور زد..بالا رفت پایین اومد...خرج
کرد...میگفت گذاشتم خواهر برگ گلم با دلش راه

بیاد بدبخت شد دیگه نمیذارم تو این خونه کسی حرف عاشقی
بزنه...از بابام خریدم...دایی جز بچه هاي خودشمسئولیت ما رو هم رو شونش داشت...من و محمد...محمد اینجا
نبود...جز حالا...میگن مادرش همون پنج سال پیشی که محمد یه هفته برگشته بود ایران مرده بوده...نمیدونم که
چرا دایی تا این حد به محمد مدیونه...نه محمد حرفی میزنه...نه دایی هیچ وقت چیزي گفته...فقط همه از
محمد حساب میبرن...محمدي که حساب بردنی هم نیست...یادمه قبل رفتنش اونور آب چندباري افتاده بود
بازداشتگاه...اشرافیت بلد نیست مثل کل این

خاندان...فقط بلده ریاست کنه...پول پارو
کنه...شغل خونوادگی رو
احیا کنه...کلا دایی همه خون زرنگار بودنشو
ریخته تو تن این محمد.
و دل پر این دختر عجیب این شب ها میسوخت.
****

- آقا که گذاشته بود چرا نموندي پيش خونوادت.
- من نمی موندم.
- چرا؟
- ازم خسته اي؟
- من غلط بکنم...وجودت آرامش خونمونه.
- من مایه آرامش بودن نمیخوام کیان...من
سلامتی اون مردو
میخوام.
- اون مرد هفتاد و پنج سالشه.- هفتاد و پنج ساله

ها حق زندگی ندارن؟...

- اون مرد باباي منه...من هم دوسش دارم.

- هیچکدوم دوسش ندارین.

- ما دوسش داریم فقط نمیدونم که تو چطور میتونی دوسش داشته
باشی.

و روزهایی بود که از خودم می پرسیدم من آن مرد روي تخت
آرام خوابیده را دوست داشتم یا نه.

- من میتونم دوسش داشته باشم.

- نخواه که داشته باشیش...برو از این شهر...برگرد پیش آدمایی
که کنارشون آرومی.

- من که کنار این مرد آرومم.

- آرمانی حرف نزن.

- چرا حرف نزنم وقتی واقعیته؟
- چرا میخواي بمونی؟
- چون...
و هق هاي من بیرون ریخت و دست کیان میان موهایش رفت و
من باز هم میان بغض ها و هق هایم سعی گفتن کردم و گفتم : چون...چون...چون...
چون من زن آقام...
طناز – بلا گرفته برو تو اتاقت خب.کیارش دنتش را میخورد و ابرو بالا می انداخت و انگار کفر طناز را بالا آوردن انرژي مثبت زنگی این بشر دوپاي کوچک بود.
پریا گونه کیارش را بوسید و گفت : چی کارش داري بچه رو؟
طناز – بعد به بلوغ زودرس رسید نگین تقصیر من

بودا.

پریا ماژیکی که جدیدا به دستش آورده بودم را نشانه سر طناز

رفت و طناز جاخالی آمد و هرهر خندید.

- میتونم بپرسم دلیل این میز گرد نیمه شبونه چیه؟

پریا – بمیرم الهی...خسته اي؟

- نه...حرف خستگی نیست.

طناز – پر پري من میخوام تو هم تو مراسم باشی....

و به آنی طرحی از پوزخند روي لبهاي من حکاکی شد.

پریا – چیه ؟ پوزخند میزنی.

طناز – پرپري میدونم ازمون دل خوشی نداري.

- حساب شماها جداست.

پریا – این هم مراسم طنازه.

- من هم تو چشم اون خونواده ایم که مهم تريناي زندگيتن...مثه
اینکه یادت رفته رامین رفیق فابریک عمو
جونته.
طناز – به خداي احد و واحد رامین حسابش با نامدار سواست.- طناز...تو خوشبخت باش...براي من از صدتا مراسم بیشتر می
ارزه.
و پریا یک وري به بغل کشیدم و کیارش همچنان با آن ته مانده
دنت شکلاتیش درگیر بود.
پریا – حالا این حرفا رو بی خیال...بگین امروز چی شد؟
طناز – چی شد؟
کیارش – من بگم؟

نگاه ها که به سمتش کشیده شد باز بی خیالی حراممان کرد و گفت

: دوست سیاوش باهاش کات کرد.

و این پسرك را باید گرفت و چلانید و بوسه بارانش کرد وقتی

اینقدر خون آقا را در تن و رگ و پی خود جا داده است.

پریا –قربون اون چشم و چارت من برم...سیاوش به هفته اي كه

هفت روزه با هشت نفر کات میکنه چیز

جديدي نيست...امروز که کامران اومده بود دنبالم کیان دم در

دیدمون.

طناز – اوهوکی...گفتم کی دیده حالا؟...محمد دیده بود میگفتم

خونت حلاله...ولی این دایی ما زیادي اروپاییه.
و من کمی شک داشتم در این فقره کیان خان آرام بنشینند و چقدر
کیان بیشتر از کامران به دل من نشسته بود.
**********- چون من زن آقام...چون باید پاش وایسم...چون.....
- ساکت...هیس...فکر کردي هربار که بهش فکر کردم راحت بوده
برام؟...نه خانوم...نمیدونم بابام چه هوسی داشت تو این سن که...
- درست صحبت کن...
- با کی؟...با اون مردي که آیندتو زیرپاي خواسته هاش له کرد؟
- اون مرد شوهر منه.

- هی این نسبت مذخرفو یادم نیار.
- کیان من تا ته دنیا پاي عهدم میمونم.
- کدوم عهد؟ عهدي که آیندتو داغون کرد؟
- من قول دادم...من تا تهش هستم.
- نگاه کن...تهش اینجاست...اون داره میمیره...چه تو بمونی...چه
بري و راحت شی.
- میمونم...
دست هایش شانه هایم را در برگرفت و من به بزم امنیت آغوشش
دعوت شدم.
و صداي آن که این روزها همه از او حساب
میبردند خلسه ي
شیرینم را پس زد.
محمد – کیان دکترش میخواد باهات حرف بزنه.

و کیان سري به تایید تکان داد و اشک آمده تا روي گونه ام را پس
زد و شانه ام را فشرد و راهی شد و منماندم و هواي سرد بی کسی و محمدي که این روزها نمیدانم به
قول طناز چه مرگش شده بود.
****

غذاي آقا را داده بودم و دلم کمی خواب میخواست و این آمد و
رفت هاي اهل فامیل مگر میگذاشت نفسی بیاید و برود؟
وسواس گونه لک افتاده روي شیشه میز را زدودم و نگاه
کارشناسانه آخر را به جانش انداختم و سنگینی نگاهی

نگاهم را کشاند تا مرد تکیه زده به ستون و خیره براندازم کرده.

هل شدم...مثل همه ي روزهایی که بود و من سعی داشتم از زیر

نگاهش گریزي داشته باشم....

سلام دستچاچه ام در میان ملودي قدم هایش روي سرامیک گم شد

و من تا سر شانه اش هم نمیرسیدم و

میتوانم قسم بخورم که مرد غول پیکر از او هم بلندتر است.

- من...قهوه میل دارین؟

- چرا حاضر شدي جور یکی دیگه رو بکشی؟ گرچه تو خیالت هم

نمی دیدي اینجور خونه زندگی؟ حتی براي...کلفتی.

نیش حرف هایش دق میداد و من دم نمی زدم و این بودن هاي
زیادي این مرد در این خانه همیشه مخل آسایش بود.- پر....
و من نگاه گریز دادم به کیانی که دکمه هاي سر آستینش را میبست
و نگاهش به نامدار بود.
ابرو بالا انداختنش را هم دیدم و قدم جلو گذاشتنش را.
کیان – از اینورا...
و روي صحبتش با نامدار بود و من باید یکجوري از این مخمصه
نجات پیدا میکردم.
نامدار – اومدم یه سري به نادر بزنم.
کیان – نادر کتابخونه است...کتابخونه هم راش از

اینور
نیست...پشت ساختمونه.
نامدار – دقیقا مشکلت با من چیه؟
و حضور محمد بود که جو را کمی آرام کرد.
محمد – طوري شده؟
نامدار نگاه نفرت بارش را روانه محمد کرد و زیرلب چیزي گفت
و زد بیرون و کیان به ابروهاي بالا رفته محمد تک خندي زد و گفت : ازت خوشش نمیاد.
محمد – مهمه؟
مهم بود ؟...اینکه نامدار از کسی خوشش بیاید مهم بود؟
کیان – اون روي تو حساسه.
محمد – همه روي من حساسن.کیان تک خندي زد و من لبخندي نثارش کردم و این مرد را عجیب

دوست دارم....حتی...از او هم بیشتر.

نگاه سنگین محمد را حس کردم و او گفت : اون روز که اتاقمو

مرتب میکردي چندتا برگه ندیدي؟...

- همونایی که آرم شرکت رو داشتن.

ابروي بالا رفته اش را دیدم و انگار تیک داشت این مرد.

محمد – همونا.

- دستشون کردم گذاشتم تو کشوي عسلیتون.

سري تکان داد و آمد رد شود که باز برگشت و با نگاهش سرتا به

پایم را وجب کرد و گفت : اون وقت پیرهن لیموییم...

- اتو کشیدم گذاشتم تو کاور...تو کمد آویزونه.

کیان شانه ام را فشرد و محمد اینبار رفت و کیان

گفت : این
مرتیکه زیادي شلخته است...یه مواظب میخواد.
دست روي شانه ام آزارم نمیداد و تنها واکنش من
حس آرامش
تزریق شده به جانم بود.
- نامدار اذیتت میکنه؟
****

نگاهم پی مفاتیح میان دستان چروك خورده خاله
سوسن بود و چشم
هایم از خستگی ناي مقاومت نداشت و
سرم روي پاهاي خاله به آرامش رسیده بود.دستش
که روي موهاي بیرون زده از شالم نشست گفت :
بریم
خونه مادر؟
- میخوام بمونم...شما خسته این برین.

- خسته تویی که دو روزه یه سره اینجایی.

- دلم آروم نیست.

- قربون دل کوچیکت برم مادر.

- خدانکنه.

- زندگی آقا اشتباه زیاد داشت ولی پاي تو رو به این زندگی کشیدن
بزرگ ترین اشتباهش بود.

- اینجور که حرف میزنین فکر میکنم...

- مادر می بخشیمون؟ همیشه میگم شاید آه تو بود که
گرفتمون...پریا عزیزدل آقا بود.

- پریا عزیزدل من هم هست...من آه نکشیدم...پریا پیدا میشه
خاله....

- تو که دلت این همه پاکه دعا کن مادر....پریا

امانتی

جیرانمه...بچم خودش یه روز خوش نداشت

میترسم از

اینکه پریام هم...

دست روي لب هاي خاله گذاشتم و میان تنش فرو رفتم و هق زدم

و هق زد و این زن با همه مادر نبودن

هایش عجیب مادر است.از صبح دلم گیر طنازي بود که دم به دقیقه میان آغوشم فرو

میرفت و اشک میدواند در کاسه چشمانش و من چقدر الکی خند میزدم به این غصه هاي مثلا مسخره اش.

خاله سوسن که دید غذاي آقا را زودتر دادم تا رهسپار تنهایی هایم

شوم برایم خط و نشان کشید و پریا دلگیر

شد و طناز تا آخرین لحظه دلش ماندنم را
میخواست و این ماندن
خار چشم میشد.
و من از این خار چشم بودن خسته بودم.
صداي موزیک در باغ پیچیده بود و دلگیري کلبه
امانم را بریده
بود و دلم را زدم به دریا و در اندکی نورهاي
چراغ پایه بلند نزدیک کلبه نشستم و به یاد آن
روزها دهان باز
کردم و همیشه ي خدا ، کیمیا میگفت تو دور از
ایران خواننده شدن حقت است و چه دردي داشت
میان این خانه
زندانی بودن و پر پرواز نداشتن.
چه بی رحمه دل سنگ زمونه...نپرس از سینه ام
درياي خونه

و آن روزها بود که طاها بود ، من بودم و کیمیا هم رفیق بودن
هایمان بود.
منو گذاشته رفته بی بهونه...دیگه رفته که دل تنها بمونه
و آن روزهاي که طاها میخواند و کیمیا نگاهش میکرد و من بودم
و ذوق میکردم کمی دور بود.
میدونه خونمون خالی میمونه...ولی گفته که رفته تا بمونهو روزهاي ماندنم در این خانه زیاد هم سخت نبود ، مگر کمی
کتک خوردن آن اوایل و هر روز تحقیر شدن چیز زیاد مهمی است؟
چه بی رحمه دل سنگ زمونه...نپرس از سینه ام درياي خونه

می ارزید این ماندن و آویزان نبودن...مگر نه؟...تا به کی متکی
بودن؟
باید یادم بره حرفاي خوبش...ولی سخته خدا خودش میدونه
مادرم که مرد درد داشت ، پدرم که رفت درد داشت ، سربار بودن
درد داشت ، آویزان بودن درد داشت....
حالا رفته که دل تنها بمونه...خدایا کاري کن برگرده خونه
و درد اشتن بد هم نیست...گاهی یادت میدهد صبور باشی و
ساکت...دم زدن را فرموش کنی و بمانی و خون دل هایت را کیسه کنی براي روز مبادا...و متکی بودن را از یاد

میبرد درد کشیدن...و خدا از آفریدن زن تنها درد کشیدن مدنظرش بود و بس.

چقدر تنها شدم با خاطراتش...خدا جون کاري کن یادم بمونه

- صدات گرمه...سوزش به دل میشینه.

شوکه حضور آن مرد غول پیکر این روزها با حضورش خانه در

سکوت و سکون بوده ، بودم و او کمی آن طرف تر بی خیال شلوار خوش کپ سرمه اي رنگش جایی میان سنگ

فرش هاي باغ نشست و خیره حضورم شد واین مرد از آن قیافه گرفتن هاي خانزادگی بلد نیست انگار.

- چیه ؟ نباید مینشستم رو زمین ؟ من مثه این جماعت دور و برت

نیستم...یعنی موقعیتش نبوده که مثه این بچه سوسولا بار بیام...تو این ده سال هم من نتونستم مثه کیان بشم...کیان شد مثه من.

- من...

- از من میترسی؟

- نـــ....نه...

- پس چرا لالمونی میگیري وقتی منو میبینی؟

ابروهایم بالا پریده بود و او خنده اي کرد و سري تکان داد و گفت

: تا حالا دختراي فامیلو ندیده بودم...آویزونن...بد هم نیست...یعنی خب واسه من بد نی...واسه کیان...میشناسیش که...

و بویش کمی پاتیل بودنش را به رخم میکشید.

- از من نترس...من بستن دهن نامدار و نادرو بلدم...پس از من
نترس.
لبخندي به این کمی پاتیل بودن هایش زدم و صداي قدم هایی نگاهم
را کشاند تا کیانی که کراوات شل کرده
بود.
کیان – دقیقا اینجا چه غلطی میکنی؟محمد خنده اي کرد و گفت : نترس...به زن بابات ناخونک نمیزنم...ارزونی بابات.
و این حرف هاي با خنده گفته اش جاي اخم لبخند به لبم نشاند و
کیان گفت : مثه همیشه خودتو خفه کردي؟
محمد – بی خیال مرد...حالم از اون جماعت به هم میخوره....

کیان – تنها تفاهممون تو این فقره است.

محمد سيگاري روي لب نشاند و در جستجوي ناموفقی رو به من

گفت : تو بساطت فندك هست؟

و من کمی بعد با آن فندك يادگاري روبرويش بودم و او خط هاي

روي فندك را سعی در خواندن داشت.

محمد – چی نوشته روش؟

و کیان هم کنجکاوي به جانش افتاد و تن جلو کشید و نگاهش روي

خط هاي براي من خوانا افتاد.

کیان – این یعنی چی؟

- نوشته....طلا باش و بمان تا ابد گران...

محمد کمی نگاهم کرد و زیر لب گفت : طلا...

و کیان انگار حس کرد تنم از این جمله لرزید که

کتش را روي
شانه هايم نشاند.
****

- داري دنياتو به آخر ميرسونی.و نگاه من پی موهاي هايلات شده جديدش بود و او از هر وسيله اي براي بردنم به خانه استفاده کرده بود.
- دنياي من خيلی وقته به آخر رسيده.
- اين همه درد ميکشی بابت چی؟ بابت کی؟ بابت آدمايی که بی
خيالت دارن خوش و خرم زندگی ميکنن؟
- آقا مريضه...کيان فکر ميکنه چون سوادم کمه حاليم نی ...ولی
من ميدونم که هربار که پرستارا ميدوئن تو اتاق يه چی شده.
- فداي تو من بشم...بابابزرگ سنی ازش گذشته.

و نگاه من روي درهاي بسته لغزيد و كيان با صورت خسته اش از
راه رسيد و اخمی حواله ام كرد و بسته غذا را روي پاهايم گذاشت.
كيان – ميخوري، جيكت هم درنمياد.
- ميل...
كيان – كوفت و ميل ندارم.
طناز – دايی.....
كيان – جا ملاطفت بايد توپ و تشر حرومش كرد...يه بند ياسين
خونديم دم گوشش كه چهار روزه دخيل بسته تو اين خراب شده.
طناز – راست ميگه كيان.دست روي دست هاي زيبا و نرم طناز كشيدم و اين دست ها
هيچگاه ظرف نشستند چه رسد به رخت.

- تو چرا با من صادق نیستی؟

کیان – دقیقا بگو چی دلت میخواد بشنوي؟

- از پشت اون در سالم میاد بیرون؟

کیان – باباي من چینی بند زده بود که رفت پشت اون در...چه

انتظاري داري؟...دکتر خدا نیست.

- چه دکتر بی رحمی هستی کیان.

کیان – من واقع بینم دختر ، اون مرد بعد از این چندتا سکته دیگه

عمرا سرپا بشه...اینا رو میگم که اگه یهو

جلو چشات اتفاقی افتاد هوچی بازي درنیاري.

طناز – کیان چرا تو دلمونو خالی میکنی؟

کیان – چون میخوام این دختره کله خر بره خونه ، یه دوش بگیره

، چندساعتی بخوابه و خاله سوسن یه کم

غذا به خوردش بده.

طناز – پري به من قول ميده...

- من هیچ قولی نمیدم ، من به اون مرد قول دادم تا تهش باشم.

کیان – تهشو واسم توصیف کن.

سر به دیوار تکیه دادم و مردها که حرف نمی فهمند واقعا نمی

فهمند...حالیشان نمیشود...حالا بهترین ومردترین و با درك و شعورترین هم که باشند حرف بفهم نیستند...عادت ندارند به فهمیدن وقتی نمیخواهند.

طناز دستم را فشرد و قامت غول پیکر محمد تکیه زد به دیوار

روبروي من.

محمد – فرقی کرده حالش؟

کیان – نه.

محمد – راضیش کردي؟

و اشاره اش به من بود و کیان سري به تاسف تکان داد و مگر

زور بود که نمیخواستم خانه بروم؟...

محمد – من از فروشگاه نکوبیدم بیام اینجا که سر واسم تکون

بدي...زن که نفهم میشه یه مدل دیگه بایستی باهاش تا کرد.

و بازویم بود که میان پنجه اش قفل شد و طناز تن عقب کشید و

هنوز هم از این هیکل میترسید.

زبام قفل شده بود و او بود که رو به کیان لبخند به لب داشته گفت :

فردا میبینمت.

کیان سري تکان داد و من اگر زوري داشتم بی شک نفله شان
میکردم.
****

کرم را کف دو دستم کمی پخش کردم و روي زبري هاي سن و
سال دار دست آقا کشیدم.- دستاتون زود به زود خشک میشه.
نگاهم دوید تا چشم هاي خیره اش به من.
- چیه ؟ لپام گل انداخته ؟ بس که عمو بایرام تو این آفتاب نگهم
داشت و خواست فوت و فن باغبونی یادم بده...توفیق اجباریه...میگم اجباري یعنی اجباریا.
و سرم باز بالا کشیده شد و چشم هایش اینبار چیزي شبیه حسرت

داشت.

دست هایم را میان روشویی شستم و نگاهم به لپ هاي گليم افتاد و

چقدر پریا و طناز به این لپ ها خندیده بودند امروز.

کنار آقا که نشستم باز و او خیره ام شد گفتم : این چند وقته زیاد یاد

گذشته میکنم...میدونین آقا...بابام خیلی

نامرد بود...اگه نبود که من اینجا نبودم...اگه نبود که مامانم دق

نمیکرد از غصه ي خیانتش ...اگه نبود که ما مجبور نبودیم زیر منت آقاجون و خانوم

باشیم...بابام خیلی نامرد

بود...نامرد بود که رفت...هیچ وقت نتونستم دوسش داشته باشم...چون مامانمو اون

کشت...من مامانمو خیلی
دوست داشتم...مامانم هیچی کم نداشت ولی
نمیدونم مردا از زندگی چی میخوان که هیچ وقت
یه یکی قانع
نیستن...چرا مردا میتونن اینقدر نامرد باشن؟و او
تنها نگاهم میکرد و روزهایی هم بود که عربده
هایش تنم را
میلرزاند.
باز شدن در نگاهم را به قامت غول پیکر محمد
کشاند و او لب
هایش را به معنی لبخند کجکی کرد و در پشت
سرش بست و آن طرف تخت نشست و خیره آقا
شد.
- چطوري پيرمرد؟
لبخند آقا برایم عجیب بود.

- من میرم که راحت باشین....

- حرف خاصی نی.

و من نشستم و لبخند آقا را زیاد ندیده بودم .

- زنت جوونه ، حیفه واست...مثه مامان من.

اخم هایم از این رك گویی هایش درهم بود و آقا همچنان به این

غول تشن لبخند میزد.

- خدایی ژن تنوع طلبی تومون هست ، گرچه شک دارم این کیانت

از خون ما باشه...راستشو بگو خواجش

كردي و باهام فرستادیش؟ مونده بود یه عمامه بذاره سرش و خونه

رو بکنه پایگاه بسیج...خدایی میخواستی

رياضتم بدي با این تحفت فرستادیم

اونور؟...موندم این لندهورت

از زندگی چی میخواد؟
لب هایم را به دهان کشیده بودم که خنده ام
نگیرد از بابت این
تحلیل شخصیتی کیان در فرنگستان.- اینجور منو
نگاه نکن...لنگه تو و اون خان داداشتم...من قدر
نعمت خدا رو میدونم.
حالا اگر پریا بود به قول خودش خشتک محمد را
روي سرش
آورده بود با این نعمت گفتنش...والا...به من
چه؟...پریاست دیگر.
تقه خورده به در نگاهم را به پریا کشاند و این
دختر حلالزاده
است.
پریا - به به میبینم که غول تشن هم اینجاست.
و جعبه دستمال کاغذي بود که روي بینی اش فرود

آمد و دل من
خنک شد.
پریا - نیگاش کن دایی.
و باز میخواست براي دایی جان جانش لوس شود.
و گاهی من فکر میکردم که این دخترك سراپا ش
ورمیخواهد به
داییش حس قدرت دهد.
محمد – گمشو خودتو لوس نکن.
پریا – خیلی پررویی.
محمد لبخندي مهمان کرد این دوست داشتنی
ترین را و گفت : شک
داشتی؟
پریا هم خنده اش گرفته بود و من از صمیمیت
جوانان این خانه در
عجب بودم.

محمد – حالا واسه چی مزاحم شدي؟پریا ایشی مهمانش کرد و رو به من گفت : لپ گلی جون بیا که

خاله سوسن احضارت کرده...اون هم چه احضاري.....

چشم غره ام به لپ گلی بود که لبخند محمد را بالا آورده بود و

نگاهش را میخ لپ هایم کرده بود و ترسم بابت خاله جانی بود که با عمو بایرام بیچاره انگار پدرکشتگی داشت و

من میدانستم این دخترك ورپریده آخرش راپورت من و عموبایرام را رسانده به خاله سوسن.

بیچاره عمو بایرام که دلش پیش خاله ي ما بود این همه سال.

و بیچاره من که احضار شده بودم .

****

دست میان موهاي پرش فرستاد و من هنوز هم
بعد از دوازده
ساعت سرسنگین بودم و او بی تفاوت.
از گوشه چشم که پاییدم و من باز صورتم را با
حالت قهر گرداندم
، گفت : کی این توهمو انداخته تو سرت که
من نازکش خوبیم؟
- من حق دارم...
- چه حقی؟ خودتو از پا بندازي واس خاطر کی؟
هممون میدونیم
اون پیري آفتاب لب بومه.
- درست حرف بزن.- اوهوکی ...به خانوم
برخورد؟...ببخشید که به آقاتـــــــــــــــون
توهین شد...تکرار نمیشه من بعد...دقیقا

دلم میخواد بدونم چه خیري ازش دیدي که
سنگش اینطور کوبیده
میشه به سینت؟
- به خودم مربوطه.
- دو روز گذاشتم بري پیش فک و فامیلت زبون
درآوردي.
و نمیدانست این دو روز ماندنم پیش همان فک و
فامیل چه دردي
داشت... نگاه امیر چه دردي داشت...حسرت
هاي خاله چه دردي داشت...گل هاي خشک شده
زیر تختم چه
دردي داشت.
- الان که میبرمت اونجا میخوام حرف گوش باشی ،
گفتمت بریم
عین بچه آدم میریم.

باز هم بی محلی خرجش شد و کفرش بالا آمد و گفته بود هیچ چیز
به اندازه بی محلی نمی چزاندش.
- چیه ترسیدي حرف بخوري زبونت غلاف شد؟
- حرف زدن با تو هیچ سودي نداره.
- جالبه...نه خوشم اومد...بچه پررو شدي....
- میشه حرف نزینم؟ خسته ام.
- آره خب...میفهمم.
و سرم چسبید به شیشه.پا که روي سرامیک هاي برق انداخته بخش گذاشتم نگاهم به خاله سوسن افتاد که دل نگران بود و چادرش روي شانه هایش افتاده بود و حرکت لب هایش حکایت از صلوات هایش داشت.
کنار خاله ایستادم و دست روي شانه هایش

گذاشتم و خاله مرا که
دید چشم هایش بیشتر خوف برداشت.
- سلام...طوري شده ؟ آقا خوبه؟
خاله به صوات فرستادن مصر بود و واجب بودن
جواب سلامم را
با حرکت سري دفع کرد.
محمد – چه خبرته خاله ؟ رکورد صلواتو میخواي
بپوکونی ؟
جواب بده بهش...نمیبینی رنگشو؟
خاله سوسن – چيزي نيست مادر ، مثه همیشه ،
دکتر الان رفت
بالا سرش...
و دویدن دو پرستار به طرف اتاق و منی که بند دلم
پاره میشد.
- چی شده خاله؟

محمد نشاند مرا و خود طرف اتاق قدم برداشت و کیان از اتاق
بیرون آمد و کلافه بود و موهایش به هم ریخته و من برق اشکش را از این فاصله هم تشخیص میدادم.
****

دست هایم میلرزید و ترس وجودم را میخورد.صداي عربده هایش چهارستون خانه را میلرزاند و مامن من شده
بود حیاط خلوت پشت ساختمان.
از هیچکس به این اندازه وحشت نداشتم.
از هیچکس تا به این حد نترسیده بودم.
حتی از باباي نامردم که مادم را زیر مشت و لگدهایش له میکرد.
این مرد میخواست خونمان را بمکد.

تسبیح شاه مقصود مامان که گرد گردنم جا خوش کرده بود را میان
مشتم میفشردم و هنوز هم عربده هاي اين مرد خانه لرزان بود.
به این تن که جرات دادم و خودم را به حیاط جلویی رساندم و
دیدمش که با آن موهاي یک دست سپید و پالتوي خوش دوختش میان حیاط ایستاده بود و عربده میزد و
چیزي میان چشمانش درخشش داشت....
طرف حسابش آقاجانم بود.
نگاهش کمی که روي من چرخید تنم لرزید و جایی براي پنهانی
نداشتم.
نگاهش مکث داشت...خوره داشت...

و عربده اي ديگر نميزد.
و آقاجان انگار خوف برش اشت از بابت این نگاه که گفت : برو
داخل بابا.منتظر همین حرف بودم و چله وارانه از کمان نگاهش گریختم و
آن مرد هم آخرش با آخرین تهدیداتش رفت و هنوز تن من میلرزید.
تو چه كردي طاها...
****

خاله یک بند و یک ریز میگوید باید آرام گرفت....
و نگاه من این روزها شیشه ایست....
محمد زیاد داد میزند و خاله میگوید بهانه گیري هاي عزیزدانه اش
اینگونه است....
کیان اما آرام است این روزها و سیاوش عجیب

آرام تر....
طناز اما از همه منطقی تر است....
شده است همان ستون خانه....
و من حواسم گاهی میرود پی ستون خانه اي که سر به ستونش
تکیه می دهد و عاشقانه شان تنها میشود بوسه رامین روي پیشانی
رنج کشیده این چند وقته طناز....
و من...
هستم ...
میان حاشیه دست و پایم را گیر انداخته اند....
گاهی خودم هم به این حاشیه تن میدهم...
میچپم میان سردي کاشی هاي آشپرخانه و تنها چیزي که عایدم
میشود نگاه خصمانه محمد این روزهاست کهدر

انتظار تلنگري است تا هوار شود سر همه.....
و گاهی پنهان میشوم میان شمشادهاي پشت کلبه و سیگاري آتش
میزنم...
این روزها کسی حواسش به من نیست....
و این بی حواسی انگار براي من بهتر است....
این روزها به دست هایم زیاد مینگرم....
هنوز هم کوچکند و ظریف....
و دست هاي آقا...
وسعت داشتند و پهنا...
این روزها به خودم که می آیم میفهمم چقدر مقایسه کرده ام...
شده ام یک پا ترازو...
این روزها دل زنانه ي کوچکم مانند طناز سر به سینه ي مرد تکیه

دادن می خواهد...

و قیاس میکنم دستانم را با دستان آقا...

و من بی شک دبوانه شده ام این روزها...

کیان این روزها دم پرم نمی پلکد...

سیاوش اما هست...

سایه به سایه...

قدم به قدم...

لحظه به لحظه...

و من محل هم نمی گذارم این سایه هاي قدم به دنبالم داشته را....این روزها نگاهم به آسمان ابریست...

چند روزیست هواي باریدن دارد این آسمان

لامروت و دریغ

میکند...

و بخیل شده است این لامروت هم این روزها...

خیلی که دلم بگیرد سجاده ي مادرم را پهن میکنم میان کلبه و قامت
میبندم و به سجده آخر که می افتم هق
هق هاي ریزم بیرون میریزد و اشکی به خانه چشمم قدم
نمیگذارد...
نمی فهمی چرا بی تو من از شب گریه ها خیسم
**********...
تنم لرزید و میان قاب در ایستاده بود با آن موهاي یک دست
سپیدش .
- سوسن میگه لج کردي...من زن آوردم تو خونم...حالیته ؟...زن
آوردم نه بچه...بچه و نوه دارم به قد خودم...این همه سال وقت بزرگ کردنشونو

داشتم...زن میخوام

دختر...میفهمی؟

سرم پایین بود و تنم همچنان رعشه داشت و

زیرلبی هایم مدام

تکرار میشد...

"ازت متنفرم..."

و خدا میداند که به کجا باید برسی که متنفر

شوي...

که یک بند به روي خودت بیاوري...که یک بند

بخواهی حالی خودت کنی...

که یک بند بخواهی به خودت ثابت کنی کار از کار

گذشته...

انگار این زیرلبی هاي وامانده به تارهاي صورتی

حنجره ام

چسبیدند که به گوشش رسید...

به گوشش رسید و قدم برداشت...

و من رعشه داشتم...

چسبیده به تنه ي چوبی دیوار رعشه داشتم...

موهاي سپیدش یک دست بود...

و دست هایش بزرگ...

و سیلی اش درد داشت...

زیاد...

به اندازه لگدمال شدن روياهاي هفده سالانه ام درد داشت...

و او که رفت و من در خود جمع شدم بغضم شکست...

و اینبار بلندتر فغان کردم...

- ازت متنفرم...

****

کیان مشت آخر خاك را پاشید و اشک میان کاسه

چشم هاي من
دويد.
کتی خانوم اشک هایش را آرام می زدود و انگار
این زن
آبروداري ميان خونش موج ميزند....نگاه جماعت
من را له میکرد و طناز بود که گاهی براي فشار
پایینم شیرینی می آورد.
رامین حواسش به همه بود و نادر خان...
نگاه هاي نفرت بارش دمی بی خیالم نمیشد...
و نامدار بود که تحقیر داشت نگاه هایش...
زجر داشت نگاه هایش...
و من حق میدادم به این نگاه هایش...
بعد از مراسم که کیان سوار ماشینش کرد مرا نگاهم
پی محمدي
دوید که خسته بود و مانده...

خاله میگفت خسته که میشود عصبی میشود...

راست میگفت...

عصبی بود...

ولی کار را واگذار نادرخان و نامدار و سیاوش نمیکرد...

کیان هم که کلا مساله اش سواي بقیه بود...

عزادار اصلی بود و خون دل دار...

و محمد اهل تمام کردن رفاقت بود براي کیانش...

و من هم خسته بودم...

خاله خسته تر...

طناز جان نداشت...

رامین بیچاره جورکشی میکرد...

و نادرخان این روزها مراوده هایش با وکیل آقا زیاد شده بود...و نگاه خاله هنوز خشک بود...

به در...

تر بود...

به عکس آقا...

نه نفس آقا آمده بود...

نه پریایش.....

****

لباس از دستش کشیدم و درست تا زدم و این روزها اعصاب

درست درمانی نداشت.

- چی شده؟

- میترسم زر زر...اگه خاله موش بدوئونه...اگه نادرخان حرفی

بزنه...خب میشناسیش که...

- اگه صلاحته...

- مگه صلاح تو بود که زن دایی من بشی؟

- پریا...من و تو فرق داریم...تو کساییو داري که

پشتتن...پشت من
خالی بود...من تکیه زده بودم به یه مشت
خیال.
- نمیدونم چرا همه مخالفین...حتی تویی که
هیچی نمیگی هم
چشات رنگ مخالفت دارن.
- میترسم پشیمون شی.
- تو ترسیده شدي...از مرد جماعت.- حس میکنم
موقعیتاي بهتري براي تو...
- من بهتر نمیخوام...کامران براي من بسه.
- همه ي آرزوم خوشبختی توئه...خیالم که از طناز
راحت شد.
- فداي دل کوچیکت.
به تن کشیدم تنش را و کاش میدانستم آن روزها
دیگر روزهاي

ديدن بعدي ندارد.

****

ساعت دو و نيم نيمه شب بود و ظرف هاي تلنبار شده را سر و
سامان ميدادم و ميدانستم خاله اگر بو ببرد زنده نميگذاردم.

- چرا نخوابيدي؟

به مهربان این روزها نگاهی انداختم و گفتم : تو چرا نخوابيدي؟

- داشتم فکر میکردم.

- به چی؟ یا...به کی؟

- میدونی خودت....

- من هم این روزا زیاد بهش فکر میکنم.

و صداي خواب آلوده خسته شده این روزها میان دونفره هامان

خودي نشان داد.

محمد – چتونه نصف شبی؟

کیان – تو چرا بیدار شدي؟

محمد – سرم درد میکنه.مسکن و لیوان آبی جلوي رویش گرفتم و او سري تکان داد و آن طرف میز نشست.

محمد – پریا رو پیداش میکنم...پیداش میکنم...نه واسه تو...واسه خودم...واسه خاله...واسه این دختره...میفهمی کیان؟...فکرشو از اون کله ي پوکت بیرون کن.

و کیان سر عقب برد و من کاري نشد که برایش بکنم...

کیان – دقیقا انگیزت از اینکه من فکر پریا رو از سرم بیرون کنم

چیه؟

محمد – چون به ناموس کسی چشم داشتن تو قابوسمون نی...حالیته
که؟

کیان – اون الدنگ ناموس حالیشه چیه؟ اگه حالیش بود که...

محمد – حالیش باشه یا نه...پریا زنشه حالا.

کیان – تو که اینقدر ادعات میشه چرا پریا رو پیدا نمکینی ؟ گردن
کلفتیت فقط واسه ماهاست؟

محمد – نه خوشم اومد...بلدي صداتو همچینکی بندازي تو اون
مخچت.

کیان – محمد ، کامران با من لجه...تو برو دنیال پریا.

محمد – رفتم...بالاي هزاربار رفتم...مرتیکه جفت

پاش رفته تو یه
کفش...میگه زنشه...نمیخواد چارتا گردن
کلفتی مثه من و تو دم به دقیقه خبر بگیرن
ازش...حرفش خدایی
حقه...ولی زور من از این میگیره که میدونم ازکجا
سوخته...از اینکه به کاهدون زده...از اینکه پریا آه
نداره با
نالش سودا کنه...از اینکه حساباش به مرحمت من
مسدودن.
کیان – یه چیزي هست محمد...یه چیزي که رو
خرخرمه...راه
نفسمو بسته...پریا کسی نبود که عزاي دایی
جونش نیاد.
محمد – کیان برو بکپ داري شر میابفی به
هم...مرتیکه شمر که

نی...زنشه...همو میخواستن....
کیان – با تو حرف زدن آب تو هاون کوبیدنه.
دست روي مشت گره کرده ي مرد مهربان روزهایم گذاشتم و نرم
فشردم آن سختی زیر پوستم را.
نگاهش دودو زد توي چشم هایم و من این رنج نگاهش را چندیست
تاب نمی آورم.
- برو بخواب...خسته اي.
در سکوت که رفت محمد به حرف آمد و این روزها مراعات
حالیش نمیشد.
- تو چرا اینجا پلاسی؟
- داشتم ظرفا رو...
- پول یامفت ندارم بدم صبح به صبح به این دفتر

خدماتیا که تو
شب به شب جورشونو بکشی.
- خب خوابم نمیبرد.- غم هجر شوهر بهت فشار آورده که بی خواب شدي.
گاهی که بد میشد...بد میشد...
زخم میزد...
زبانش زهر داشت...
و آقا دو روزي بود که رفته بود و دو روزي بود که من پا به
اتاقش نگذاشته بودم.
- اشک ریختی...نریختیا...دو روزه دور دلم فقط هق هق گریه
است...یه امشبو به این مخ من استراحت بده.
- چرا آقا اینقدر دوست داشت؟
- چون داشت.

- تو چرا دوسش نداشتی؟

- داشتم....ولی مرده...گریه کرن نداره...عمرشو کرده بود...جوون بیست ساله نبود که ناکام رفته باشه از این

دنیا...که غصش بشینه کنج دلم...نون هرشبم بشه آه...من واسه

مادرم که دنیام بود یه هفته عزاداري

کردم....جوون هم بود...خیلی جوون.

- متاسفم.

- نباش...برو بخواب.

- سردردت بهتره؟...

- هی...البت اگر دیگه عین دارکوب کنار گوشم فک نزنی.ابروهایم از این همه مهر و عطوفت ریخته

میان کلامش بالا رفت

و آقا دوروزي بود که نبود.

****

پریا را کنار کشیدم و رگه هاي سرخ خط انداخته
میان سفیدي چشم
هاي کیان مرا میترساند.
کیان – تو غلط کردي که عاشقشی.
و باز پریا غدبازي هایش را از سر گرفت و این دختر
به هیچ
صراطی مستقیم بشو نبود که نبود.
پریا – آره عاشقشم...میخوام ببینم کی میتونه واسم
آقا بالاسري
درآره.
کیان – غلط کردي که عاشقشی...میخواي یکی
بشی مثه عمه؟
پریا – کامران با باباي من تومنی دوزار فرقشه.
کیان – فکر کردي بابام افتاده رو تخت بی صاحاب

شدي كه...

پريا – من از اولش هم بی صاحاب بودم...باباي تو هم فقط منو تو

خونش نگه داشت...حق قانونی دارم.

خروش كيان را نديده بوديم كه به مدد اين غدبازي هاي اين

ورپريده ديديم و حرصش را خورديم.

و انگار تنها فرد خوشحال بابت اين خروش خاله سوسن بود كه با

فراغ بال توي ايوان تسبيح ميگرداند و عين خيالش هم نبود اين دو دارند هم را تكه تكه ميكنند.

طناز هم كه انگار فيلم جنايی ميديد.چشم هايش به قاعده توپ تنيسی گشاد شده بود و همچنان با آن تيپ

دانشجوییش، تکیه داده به ماشینش
دخل بسته چیپس نیمه اش را می آورد.
از این جماعت آبی گرم نمیشد.
براي کیارشی هم که بی خیال توپش ایستاده بود و با آن لبخند
حرص درآرش دعواي این دو خروس جنگی را نظاره میکرد هیچ مدله خوب نبود این بدآموزي ها.
- آقا کیان...
نگاه کیان روي من برگشت و اخمی نثارم کرد و این مهربان را
چه به اخم.
و صداي غول پیکر پریا میان خط و نشان چشمی این دو خطی
انداخت....

محمد – چه خبره اینجا؟

پریا – نمیدونم والا...آقابالاسر پیدا شده.

خیز کیان را دیدم و پریا را به پشت خود کشانیدم و طناز همچنان

چیپس میخورد و من نمیدانم رامین دقیقا به چه چیز این دختر دل خوش کرده است.

محمد – چی میگه این ورپریده؟

پریا – محمد...

جیغش گوش کر میکرد و حرص بالا می آورد.

و من دلم یک پشت دست جانانه روي لب هایش میخواست.محمد – درد و محمد...باز چه غلطی کردي کفر این بچه خنثی بالا

اومده؟

خنثی را خوب آمد و لبخند من و طناز به ناچیزي کش آمد از این

تعبیر شخصتی کیان زرنگار.
پریا – حالیش کن جاشو تنگ کردم خیالش تخت ، دو روز دیگه
میرم از این خونه.
اخم خاله سوسن را دیدم و قرمزي چشم هاي ي کیان را.
طنار هم اندکی گرخید که بسته چیپس را بی خیال شد و کیارش بود
که میمیک صورتش لحظه اي به هم نمی
خورد و همچنان چشم هایش موذیانه به دنبال ردي از خشونت بود.
محمد – اون وقت کدوم گوري قراره تو نیم وجبی تشریف ببري؟
پریا – خونه شوهر.
و این دختر عملا شرم را خورده بود و حیا را به

ناکجا فرستاده
بود.
طناز جو را مناسب نمیدید وگرنه به مانند خودم
منتظر ندایی بود
براي تركيدن.
لب هاي محمد طرحی از پوزخند داشت و
میدانستم که چشم هاي
گستاخ پریا به خنده انداخته این مرد مثلا در
این شرایط جدي را.
کیان ساکت مانده بود اینبار.
و چشم هایش کمی درد داشت.و مخلوطی از
حسرت.
و پسرك خوش سیماي خاندان زرنگار را چه به
هارت و پورت.
محمد – اونوقت با اجازه کی؟...

پریا – چی میخواي از شوهر من ؟
ثروتمنده...تحصیل کرده
است...همه گزینه هاش مناسبه...هیچ عیبی
نمیتونی
روش بذاري.
و از کنار محمد و چشم هاي پرتمسخر نشانه رفته
به کیان گذشت و
راهی اتاقش شد.
این دختر امروز کفر همه را بالا آورد.
نگاه محمد اینبار من را نشانه رفت و گفت : چی
میگه این دختره؟
بی نگاه به کیان و درد نگاهش گفتم : قراره آخر
هفته بیان
خواستگاري.
خاله سوسن شکست خورده راهی آشپزخانه شد و

طناز راهی
خانه.
و کیارش بود که کنارم ماند و گفت : با همین پسره که الان از
ماشینش پیاده شد؟
- آره.
و ساکت ماند.
و تنها من میدانم این پسر با سکوتش پتانسیل خرابی دنیایی را
دارد.
کیارس – فکر کنم عمو کیان ازش خوشش نمیاد.و نگاه من روي چشم هاي باريک شده اش ماند و چيزي ميان مخ
فسقلیش وول میخورد.
تقه خورده به در نشان از حضور خاله سوسن

داشت و من
نمیخواستم حالا از قصدم باخبر شود.
در را گشودم و خاله سینی غذا را روي میز کوچکم گذاشت و از
آن اولین روز سیلی خوردن توسط آقا سه سال و اندي میگذشت.
- چی داره این کلبه که دل نیمکنی ازش؟
و کاش میشد گفت که تنها نقطه ایست این کلبه در جهانم که براي
خودم است...بی هیچ ادعایی.
- شوهر پیر باشه جوون باشه...آخرش سایه سره...میدونم
عزاداریتو این جماعت قبول ندارن مادر...ولی دخترکم در که همیشه روي یه پاشنه نمی چرخه...میچرحه؟

- دراي زندگی من از بس نچرخیدن لولاهاشون زنگ زده...کلید تو
قفلشون شکسته...باز نمیشن خاله.
دست روي مشتم برد و گفت : جوونیتو پرپر کرد...حلالش کن.
و این زن تا ابد براي آقا و خاندانش وفادار میماند....
سري تکان دادم و خاله رفت و بعد از چند روز به معده ام فشار
آوردن لقمه اي نان به دهان بردم و بی تقه که در باز شد و طناز روبرویم نشست و بی حرف براي خودش لقمه
گرفت ، گفتم : چی شده باز؟این خل بازي هایش همیشه دلیل داشت.
لیوان آب را بالا رفت و خاله مثلا براي من شام

آورده بود.

و من میدانستم که گردویی به بزرگی یک بغض میان گلویش چنبره زده...

- بگو...خالی کن خودتو...

سرش که به سینه ام چسبید و هق هقش هوا رفت دست میان موهاي نرمش فرو بردم و رامین چه نعمتی داشت.

- بابام بی غیرته...میگه اگه جا این پسره جلمبون...به رامین من میگه جلمبون...

و باز هق هق کرد و من لب گزیدم و عنصر وجودي نادرخان زبان تلخش بود انگار.

- میگه جا رامین اگه زن محمد شده بودي...من رامینو دوست
دارم...کاش اصلا از اولش هم اسم من و
محمد روي هم نبود...
آمد تا نوك زبانم که بگویم محمد که خودش را کنار کشید تا تو به
مراد دلت برسی و نگفتم...
بگذار غمش را سبک کند...
- زر زر ما تو رو نداشتیم چه میکردیم؟
تلخ لبخند زدم و فکرم کشید به ساك بسته ام...
فردا عازم میشوم...**********
براي هزارمین بار موهاي خوش حالتش را درون آینه قدي کنار
یخچال چک کرد و این رنگ فندقی به صورت رویاییش ساخته بود.

- خوشگلی به خدا.

- کامران میگه مامانش رو تیپ و قیافه حساسه.

- بهتر از تو کجا میخواد پیدا کنه؟....ایـــــــــــــــــش.

خندید و چاي هاي ريخته ام را خواست ببرد که طناز با ظرف باقالی پلوي از ظهر مانده درگير ، رخصتی به فکش داد و گفت : مامانش از این نچسباستا...چشم غره رفت یه ندا به مامان کتی من بده... جبران میکنه....

پريا چپکی نگاهش کرد و رفت و دل من امشب آشوب بود و این دخترنمیدانست ما صلاحش را میخواهیم.

کمی بعد خودم را به کلبه رساندم تا سيگاري آتش زنم که کيان را

دیدم که روي پله هاي وروردي نشسته بود و سیگارهاي سوخته ي زیر پایش قریب به ده تایی بود.

کنارش نشستم و او گفت : خوش تیپه...

- از کی؟

- چی از کی؟

- از کی فهیمدین پریا براتون...

- از وقتی پا گذاشت تو این خونه.- من هم...

- تو هم پسرخالتو دوست داشتی...میدونم...بابام بهت ظلم کرد.

- من فراموشش کردم....میدونین؟...من فقط میخواستم از خونه ي

آقاجونم یه جوري خلاص شم...فکر

میکردم عاشق امیرحسینم.

دست دور شانه ام انداخت و من حس بدي

نداشتم و او مردي بود

که مرد بود.

گاهی باید بروي...

دلت تنگ نشود...

غصه را بریزي دور...

بنشینی درست وسط بحبوحه ي خودآزاري...

گردوهاي بغض را دم به دم فرو دهی...

سرفه ات بگیرد از شدت سوزش چشم...

و بدانی مریضی...

مریض بی پناهی....

گاهی باید بدانی درد را از هر طرف بنویسند فرقی ندارد...

درد دارد.....

باید کمی با خودم کار بیایم...

بدانم درد تنهایی دارد....

و چه سخت است میان همهمه این جماعت نگاه هاي سنگین شده
روي دوش هاي خستگی...مراسم هفتم هم به پایان میرسد...
و ساك من کمی جمع و جور است...
و درست گفت آن بزرگ که هر آمدنی رفتنی دارد...
آمدنم جبر داشت...
رفتم مختاري آغشته به ترس...
و دل آدم گاهی باید بترسد...
از این آمدنها و رفتن ها...
دل کندن را کنار میگذاریم اصلا...
دخیلش نمیکنیم...
به دل کندن از کیارش نمی اندیشم...
و دل کندن از مادرانه هاي خاله سوسن...
همان مادرانه هاي من عقده ي مادر داشته را

نوازش داده...

و من سعی میکنم به نداشتن هاي کیان فکر نکنم...

به نبودن هاي طناز...

به نداشتن کلبه...

همان غمکده پر از شعر من...

و فردا من کجاي این جهانم؟...

کجاي این بودن هایی که نبودنم را میان خانه باغ مسکوت نگاه

میدارد؟...

نگاهم پی مردي میدود که مردانه پاي خانه باغ ایستاده...

همانی که خم به ابرو نیاورده و سردرد امانش را بریده...و نگاهش میکنم...

ته ریش دارد.....

و چشم هایش خیره ي قبر است...
همان تل خاکی...
همانی که چند روز دیگر مزین میشود به سنگی تیره...
و سر قبر من هم اینقدر شلوغ میشود؟...
یا که من مانند تبعیدي ها خواهم مرد؟...
و همین است پایاین من...
همین...
تبعیدي بودن...
هر دم...
هر جا...
میدونم که دیگه مردم...مرگ من موقتی نیست...
و سنگ قبرم را چه کسی سفارش میدهد؟...
به چه شعري مزین خواهد شد؟...
و چه رنگی خواهد داشت؟...

شاید تکه آجري باشد و شامل نامی و تاریخ تولدي و وفاتی...

شاید که نه...

حتما...

این جواز دفن و کفنه...یه صداي لعنتی نیست...

**********- این مدل عروسی حقته ؟ یه عقد محضري فقط؟

- جان پریا تو دیگه حرف این جماعتو تکرار نکن...طناز بس که تو گوشم خونده کفریم.

- حرف حقه پریا...چرا حالیت نی؟...مثه من حسرت زده نشو.

- تو با من فرق داري زر زر...تو...

- راحت باش...من کفاره ام...کفاره گناه داداشم...تو که نیستی پس

چرا فقط یه عقد محضري؟...

- چون...

- چون چی؟ ...حرفتو نخور...کامران تو که ادعاي خونوادش سر
به فلک داره تنها خواهرزاده زرنگار بزرگو
باید بی مراسم ببره تو خونش؟

- من خودم خواستم.

- تو غلط کردي...بیجا کردي...تو کم کسی نیستی...عشق کورت
کرده پریا...به واالله که کورت کرده.

- من این کور بودنو به توي این خونه بودن و سربار بودن ترجیح
میدم.

- خل شدي؟

- آره...من خل شدم...ولی تو این خونه بیشتر از

این سربار
نمیمونم.
از اتاقش بیرون میزنم و میدانم که این دختر همه
ما را به چه کنم
گفتن می اندازد.**********
آخرین تکه هاي مانده را درون ساك جا دادم و
تمامی مهمانان رفته
بودند.
دلم لک زده بود براي بوسیدن خاله....
براي در آغوش کشیدن کیارش...
و خواهرانه حرف زدن هایم با طناز...
براي آخرین بار مسیر کلبه تا ساختمان را طی کردم
و از در پشتی
آشپزخونه به مقر حکومتی خاله نزدیک شدم.
از پشت دست گرد گردنش انداختم و گونه نرم و

تپلش را عاشقانه
و براي آخرين بار بوسيدم.
- بچه بيا برو...خودتو لوس نكن...وقت ندارم.
لبخندي به او كه ارد ميداد به خدمه هاي جديد
زدم و راهی اتاق
زير پله ها شدم...
همانی كه كيارش اتاق بازيش كرده بود....
مشغول گيمش بودد....
به كيارش اين عزا درد نداده بود...
در آغوش كشيدمش و او نقی زد...
و من اشک زدودم و نگاه او لحظه اي از مانيتور
جدا نشد...
طناز خوابيده بود و آخرين فرصت من هم به فنا
رفته بود....
كيان را هم نديدم و چه دردي داشت همدم

ندیدن.....
قدم هاي سنگينم طرف کلبه برداشته شد....چه شب هایی که میان این باغ تخم تنهایی کاشتم و محصول بغض
درو کردم...
چه شب هایی که خوف برم داشت و کسی نبود که همدم شود...
چه روزهایی که درد داشتم و کسی نبود که مرهم شود...
و چه سختی هایی که من کشیدم و کشیدم و کشیدم...
در کلبه را گشودم و از شدت ترس دست به قلب بردم و هینی
کشیدم و او سیگارش را روشن کرد.
****

- تنها تنها؟

از ترس قدمی عقب رفتم و او با لب هاي چسبیده به سیگارش ،

سیگارش را به قرمزي سیگارم چسبانید و

صورت جلو آورد و من شوکه آن همه پررویيش بودم.

- گرخیدي چرا ؟

و جواب من باز هم سکوت بود و نگاهم پی پهنی شانه هایش

میرفت و هرکولی بود براي خودش لامصب.

- من ترس ندارم...براي تو ترس ندارم...تو مثه مادرمی...تو مثه

همه زنایی هستی که به زور وصلشون دادن به این خونواده.

و من هنوز هم نگاهش مکردم.

- لال مردي؟ابروهايم بالا پريد و اين مرد ادب را از فرهنگ لغت زندگيش خط
زده بود.
مثل خودش آرنج هايم را به جان پناه تراس تكيه
دادم و پكى عميق
زدم و لبخندي روي لب هاي گوشتى اش
پديد آمد و با همان سيگار كنج لبش گفت :
نه...خوشم اومد...اين
كاره اي.
ابرو بالا انداختم و من از اين مرد حساب نمى بردم.
- چشات...فكر كنم دومين مشكلت باشه.
- چى؟...
- چشات عين زن عموئه...زن خوبى بود...يكى
دوباري تو بچگيم
ديدمش...ميگن تنها زنى بوده كه عمو

عاشقش بوده...البت قبل تو.

- آقا عاشق من نیست.

- آهان...پس باورت شده تو تقاص داداشتی.

- آره...چون واقعیته.

- یه مشکل من اینه که به عموم رفتم...خودمو خوب میشناسم.

به نیمرخش خیره شدم و آنقدرها هم غول پیکر نبود...

میشد در حد و حدود گوریل تخمینش زد...

- داداشت چی داشت؟

- چی ؟- چی داشت که کیمیا حاضر شد به خاطرش پشت پا بزنه به این

ثروت ؟

اخم هایم به هم گرده خورد.

****

قرمزي سيگارش خيره ام كرده بود.
دست به زيپ كيفم برد و مشغول بازي شد و گفت
: جایی تشریف
میبرین به سلامتی؟
- آره.
من كه از اين مرد ترسی نداشتم.
طرف ساكم قدم برداشتم و او لحظه اي دل از اين
همه خيرگی
توامان با اخمش نميكند.
- اون وقت كدوم گوري تشريف مباركو ميبري تو؟
چشم غره اي به اين مرد رفتم و گفته بودم كه از
اين مرد نمی
ترسم؟
- تو مسائلی كه بهت مربط نيست خوشحال ميشم
دخالت نكنی.

سکوتش نگاهم را به طرح پوزخند روي لب هاي گوشتيش كشاند.

چه کسی گفته بود این مردك زشت و بدقیافه است؟

- نه بابا...یه دور دیگه بی زحمت ریپیتش کنی حالیم میشه...جملت

تو سرعت حس نشد.

ساك را به دست گرفتم و از حجم نداشته هایم پر بود و سبک....خیره خیرگی هایش شدم و گستاخی خرج این مرد کردم و گفتم :

دارم میرم...چون تهش اینجاست...چون آقا گفته بود تا وقتی حق ندارم پا از این خونه بیرون بذارم که نفس

میکشه...الان زیر خاکه...یه هفته است...یه هفته بیشتر از سهمم نون خوردم تو این خونه....یه

هفته بیشتر از
سهمم سقف داشتم بالا سرم...یه گوري هم
پیدا میشه من شبا توش بخوابم.
آرنج هایش میخ زانوهایش شد و تخت قیژي کرد
از این جابجایی
وزن.
سیگارش که به کنج لب هایش چسبید با همان
صداي بم منحصر به
فردش گفت : ملتفتم کن با اجازه
کی؟...کسی که جلوت نشسته و تو داري بلبل
زبونی میکنی
جلوش...بعد آقاي تو همه کاره این خونه و
زندگیه...ملتفتی که؟
- صاحب اختیار ثروت بودن دلیل نمیشه صاحب
اختیار زن عموت

هم باشی.

زیرلب زن عمو را تکرار کرد و هجی کرد و پوزخند زد و عمیق

پک زد و نگاه به سقف چوبی کلبه ام انداخت.

- زن عمو رو خوب اومدي...زن عمو...زن عمو...یاحاله...تلفظش باحاله.- من باید برم...روزاي خوبی بود آشنایی باهات...تو خیلی پوئن

بهم دادي...خیلی.

انگشت هاي شستش را چسباند زیر چانه اش و باقی را مناجات

وارانه روبروي خط بینی و این استایل وقت هایی بود که میخواست سر کسی خراب شود.

و من هم با همه نترس بودن هایم از آن روي سگیش عجیب

وحشت داشتم.

- این پوئنا رو دادم که اینجور واسه من شاخ شی ؟ پررو بشی؟

نتونم جلوتو بگیرم؟

بی خیالش شدم و راه گرفتم سمت در و ساکم که کشیده شد چشم

روي هم گذاشتم.

- تو هیچ جا نمیري...چون جایی نداري که بري.

چشم هایم بی شک خشمگین بود که پوزخند نشاند روي لب هایش.

در کلبه که باز شد و نگاهم به قامت سیاوش خورد کمی هل کردم

و این پسر چرا باید همیشه من و محمد را تنها ببیند؟

نگاه سیاوش میان من و محمد گردش داشت و

محمد بانگاه
بزرخیش افتاده بود به جان سیاوش.
محمد – كاري داشتی؟
سیاوش – وکیل بابابزرگ...
محمد – تا ده دقیقه دیگه میایم....سیاوش نگاه از
محمد گرفت و گفت : میخواي منتظرت بمونم؟
قبل از من محمد باز نخود آش شد و گفت :
نه...من هستم.
و نمیدانم دك كردن سیاوش براي چه بود؟
****

در آغوشم کشید و نگاه من به پرده کنار رفته اتاق
کیان بود و
افتادنش.
دست هایم را گرفت و گفت : دوست داشتم تو
عقدم باشی.

و من این بار را دوست نداشتم کنارش باشم.
- برو...امیدوارم خوشبخت بشی.
طناز در آغوش پریا گریه کرد و خاله سوسن هم اشک زدود از
گوشه چشم و خودش را به ساختمان رساند.
میان صندلی لندکروز محمد که نشست اشکم چکید و چیزي میان
دلم زیر و رو شد و میدانستم انگار این رفتن بازگشت ندارد.
****

به مدد شاخ و شانه کشیدن هاي محمد در آشپرخانه بودم و نمیدانم
رفتن و نرفتن من چه دخلی به این بشر زورگوي مذخرف داشت؟
حتی نامدار هم در سالن بود.

و هنوز حرفی از باز شدن وصیت نامه به میان نیامده بود.خاله سوسن که خواست سینی حاوي فنجان هاي قهوه را به سالن
برساند دلم براي دردپایش سوخت و خود دست به کار شدم.
محمد اخم کرد بابت دیدنم و نامدار پوزخند زد از بابت من سینی به
دست.
به وکیل آقا لبخندي زدم و نگاه او نمیدانم از چه بابت همیشه
شرمنده بود.
خواستم سالن را ترك کنم که گفت : دخترم؟
نگاهش کردم و مهربانیش معطوف من بود.
- لطفا بشین....
نگاه همه با هم درگیر شد و نادرخان تن جلو کشید

و گفت : بحث
ما خونوادگیه جناب اردوان.
اردوان – میدونم...و من الان از مهمترین شخص خونواده
جهانگیر زرنگار خواستم بشینه.
ابروهاي من هم بالا رفته بود و نگاه محمد چيزي قريب به استهزاء
داشت.
روي يکی از استيل هاي خوش رنگ سالن نشستم و جناب اردوان
به لبخندي مهمانم کرد.
نادرخان نگاه نفرت بارش را از من جدا کرد و گفت : منتظريم
جناب اردوان.جناب اردوان نگاه دور گرداند و لبخندي زد و گفت : ميتونم بگم

که عملا هیچ وصیت نامه اي وجود نداره.
چشم هایم گشاد شد و این مرد پس میان این سالن جلوي چشم هاي
وق زده حضار چه میخواست؟
نادر خان – وصیت نامه اي وجود نداره و این یعنی چی؟
اردوان لبخند دوست داشتنیش را تکرار کرد و این مرد همیشه مایه
آرامش بوده است.
اردوان – چون جهانگیر از خودش هیچی نداشت....هیچ ثروتی.
دست هاي من دامنم را مشت کرد و تنها کسی که زیاد هم شوکه
نبود محمد بود و مگر میشد عزیزکرده آقا از جیک و پوکش بی خبر باشد.

نادرخان – من منظورتونو نمیفهمم.
اردوان – زیاد هم معادله سختی نیست...جهانگیر قبل از مرگش
اموال رو تقسیم کرده...همونجور که باید.
نامدار – منظورتون که فقط همون سی درصد امواله؟
اردوان – نه...کلیه ي اموال و دارایی ایشون در زمان
حیاتشون....خیالتون تخت...کم بهتون نرسیده.
و نادرخان کمی آرام شد انگار.
کیومرث خان – این حرفا یعنی چی؟ چرا پدر اموال رو قبل از
مرگ تقسیم کرده؟اردوان – دلیلشون به یه سري تعهدهاي گذشتشون ربط داره...و
این تعهدها به فرزندانشون ربطی نداره...من

لیستی از دارایی هایی که به هرکس رسیده رو تهیه کردم و اگه
مشتاق باشین میخونم.
نادرخان و برق چشم هایش که اشتیاق را فریاد میزدند.
حتی آرامش نامدار هم همین را میگفت.
و فقط محمد بود که خونسرد به بقیه نگاه میکرد و گاهی خیره ي
من میشد و نمیدانم که حضور من اصلا چه الزامی داشت....
اردوان – و من یه چیزو از قلم انداختم...جهانگیر براي همه
فرزندانش نامه اي کنار گذاشته.
لبخند تلخی روي لب هاي کیومرث خان نشست و دست فرانک

جان روي دست هايش رفت.

نادرخان – ما مشتاقيم جاب اردوان.

و این یعنی جناب اردوان از موضوع مورد علاقه نادرخان دور
شده.

جناب اردوان لبخندي زد و نگاه ميان كاغذ پيش رويش دواند و
گفت : از فرزند بزرگ ايشون شروع
ميكنم....جهانگير براي كيومرث خان دو مجتمع تجاري آماده
فروششون رو به جا گذاشتن و ويلايی در
لواسون.ابروهاي نادرخان بالا پريد و فكش جابجا شد و لبخندي لب هاي
فرانک جان را زينت بخشيد.

اردوان – براي خانوم كتايون...

استرس نادرخان را حس میکردم و عضله هاي منقبض صورتش
به چشم می آمد.
اردوان – ویلاي رامسر و زمین هاي کلاردشت.
جناب اردوان که سکوت کرد و مکث ، نگاه ناباور نادرخان بالا
آمد و گفت : فقط همین؟
جناب اردوان – اگه بخوایم از بعد قانونی بهش نگاه کنیم زیاد تر
از حد معمولی براي ارثیه یه دختر هم هست.
و این یعنی زیاد داري خود نشان میدهی
مرد...بنشین سرجایت.
جناب اردوان – براي آقا کیان...ایشون قبل از مرگشون سهام عمده
ي بیمارستان خصوصی... خریداري کرده

بودن...البته به اسم شما و به اعتبار شما...به علاوه بیست درصد
از سهام شرکت و آپارتمانی چهارصدمتري در زعفرانیه.
کیان سري به احترام تکان داد و لب هایش را لبخندي زینت داده
بود و من هم برایش خوشحال بودم.
جناب اردوان – و براي کیمیا خانوم...خونه باغ ولنجک به اضافه
ي سه دهنه از مغازه هاي طلافروشی شیراز.و حتی من میدانستم مغازه هاي شیراز سودده ترین مغازه هاي این
شغل میراثیند.
نامدار اخم در هم کشید و گفت : مگه قرار نیود...
اردوان – ایشون از تصمیمیشون برگشتن و

خواستن که کیمیا
خانوم هم میراث داشته باشن.
نامدار و نفس هاي عصبيش اعصابم را به هم
میریخت.
اردوان – براي سياوش و کيارش هم جهانگير کارگاه
زعفرانو
درنظر گرفته بود.
سیاوش لبخندي زد و کیارش را میشناختم که دارد
دودوتا چهارتا
میکند...این بچه هییچی اش به آدمیزاد نرفته
بود....
اردوان – براي طناز خانوم...آپارتمانی در قیطریه و
سه واحد
تجاري در مجتمع...
رامین لبخندي نرم زد و سري به تشکر تکان داد و

من نمیدانم این
همه وقار را چه به رفاقت با نامدار.
نادرخان – خوشحالم میکنین بگین بقیه ثروت چی شده؟
جناب اردوان لبخند نرمش را تکرار کرد و زن این مرد فکر نکنم
پیر شده باشد.
اردوان – این خونه هم یکی دو دونگش به پسرها رسیده و به
دخترها یکی یه دونگ.نادرخان را ول میکردي کلهم مجسمه هاي سالن را خرد کرده بود
روي سر جناب اردوان.
اردوان – براي سوسن خانوم هم خونه باغی در نظرگرفته شده و
یه حساب بانکی.

خاله سوسن که کمی آن طرف تر قرآن میخواند
نگاه بالا آورد و
لبخندي زد و باز سر فرو برد میان آیه ها.
اردوان – و براي پريا خانوم...یه آپارتمان در
زعفرانیه و یه
کارگاه خیاطی.
لبخند تلخ کیان را دیدم و اعصابم به هم ریخت.
نادرخان – هم من هم شما میدونیم که ثروت
جهانگیرخان خیلی
بیشتر از این حرف هاست.
اردوان – بله من میدونم که خیلی بیشتر از اینها
ثروت داشتن
ایشون...فقط مشکل اینجاست که تمام ثروت
براي ایشون نبوده....شاید شصت درصد ثروت بله
ولی سی درصد

عمده تماما امانتی برادر ایشون بوده که
مستقیما به نام محمدخان شده...یعنی کلیه شرکت
ها ، ویلاي
موروثی ، تمام مغازه هاي طلافروشی تهران و
تبریز، زمین هاي شمشک و چند واحد مسکونی.
نادرخان تن به پشتی استیل کوبید و عمق فاجعه را
تا به این حد
هیچکس درك نکرده بود.و تنها کیان ریلکس بود و
دستش همچنان میان موهاي کیارش
میلغزید.
نامدار پالتوي افتاده روي دسته ي مبل را چنگ زد و
بلند شد و
گفت : من خسته ام...میرم خونه.
کتی خانوم سري تکان داد و او قدمی برداشت و
جناب اردوان

گفت : هنوز تموم نشده.

و نامدار نگاهش را متمرکز کرد و گفت : دیگه کی مونده که مورد

لطف و عنایت جهانگیرخان قرار گرفته باشه؟

و این بار نگاه محمد هم کمی کنجکاو بود.

اردوان – مهم ترین عضو خانواده رو از قلم انداختیم....

نامدار عصبی تکیه زد به مبل کتی خانم و بی حوصله گوش فرا

داد و میدانستم که وکیل انحصارطلبی

است...دوست داشت جیک و پوك آقا را هم میان دست داشته باشد

و جناب اردوان تنها معتمد آقا بود.

این بار نگاه جناب اردوان روي من سنگین شد و محمد رد نگاه

گرفت وبه من رسید و من بیشتر دامنم را میان مشت فشردم.

اردوان – نیمی از باغ موروثی...سی درصد از سهام شرکت...پنج

شعبه از مغازه ها...زمین هاي وراميـن...سهام هتل...و رستوران کیش... و یه آپارتمان مثل بقیه توي زعفرانیه

...تماما متعلق به...خانوم طلا

طاهره...**********

به کانتر تکیه داد و بوي گند عرق سگیش از این فاصله هم شامه

ام را پر کرده بود.

سیگار کنج لبش هم که خیال جدا شدن از آن لب هاي گوشتی را

نداشت.

- نخوابيدي هنوز؟

کیان امروز عزادار نبودن پریا بود و خاله سوسن غصه اش را

پشت سردردش پنهان کرده بود و راهی اتاقش شده بود و طناز...

دخترك لوس من آخرش هم میان آغوش رامینش آرام گرفته بود و

هق هاي ریزش منتهی میشد به اسم پریا...

رفیق همیشه اش...

و دلم براي آن بغض هایش می لرزید...

دخترکم چقدر لطیف بود و نمیدانستم...

و من...

یک ریز ذکر گفته بودم...

شعر نوشته بودم و بدنه ي چوبی کلبه را سیاه تر کرده بودم...

- چته ؟ واسه آقاتون خوب بلبل میشی.
نیم نگاهی حرامش کردم و حوصله گیج یک مرد را نداشتم و
خاطره ي خوشی هم از آن ها نداشتم.حرف که میزد لرز به تنم می نشست و تا من بیایم آن خاطره را
دور بیندازم دنیا به ته خطش رسیده است.
- عزا عمومیه ؟ بابا به کی بگم پري خوشبخته...برو بکن تو مخ
اون پسره لندهوري که جو بیست ساله ها برش داشته و در اتاقشو واسه من قفل میزنه...امشب یه ریز بد
آوردم... حوصله قیافه گرفتن تو یکی هم ندارم...حالیته که؟...
- چرا نمیرین بخوابین؟

- گفتم شاید دلت بخواد یه سیگار با هم...
- من و شما چه صنمی میتونیم با هم داشته باشیم که سیگار با
هم...
- نه بابا...زبون هم داري كه...خوشم باشه...فسقله دختر داره تو
رو من وامیسته...گفتنت من کیم ؟...میدونی
واسه چی ازم حساب میبرن ؟ ...میدونی چرا نامدار و نادر
جیکشون درنمیاد پیش من ؟
- نه نميدونم...امشب خسته اين...زياده روي كردين...همه
اعصابشون خرده...پریا که خونه نیست...خونه خیلی چیزا کم داره.
- پريا خوشه...ديدم خوش بود...پري

آبجیمه...نفسمه...من نفس کم
دارم...یعنی آخریش همین پریابود...میدونی؟...من
دیدم...پسره بی لیاقته...لیاقت نفس منو
نداره...ولی داداشم داره...یعنی ...من یه عمر دیدم
کیان دوسش
داره...از همون وقتایی که لا کتاباي عکساي بچگی
پري
بود...کیان دوسش داشت...نفس من حیف شد
امروز...دیدم که
حیف شد...کوتاه اومدم و حیفش کردم...من
آبجیمو حیف
کردم...داداشمو کشتم...که آبجیم فرئا پس فردا
نگه تو منو مثه
مامانت کردي...گوشت قربونی دست زرنگارا...
نخواستم فکر کنه

مثه مادرمه...من خواستم خوشبخت باشه...

میشه؟...نشه گردن اون

مرتیکه رو خرد میکنم...نفس منه

پري...جونمه...آخرین

کسمه...کیانو من کشتم...امروز اولین باره پشت در اتاقش

موندم...کیانو من کشتم...کیانو کشتم...من

عوضیم...خیلی

عوضیم... میدونی عوضیا چطورین؟...ندون...چون بخواي بدونی

عوضی میشی....

مردها گاهی بد اشک دارند...بغض دارند...

محمد بغض داشت...

بد اشک داشت...

چشم هایش انگار می سوخت که هی بهشان

دست میکشید...
کمرش انگار درد داشت که تکیه داد به کانتر و یک پا توي سینه
جمع کرد و سر به زانو فشرد...
مردها که گیج میشوند زیادي راستگو میشوند...
دلشان میریزد کف دستشان.....هر چه باید و نباید می آید سر زبانشان...
و چه دردي بالاتر از صداقت زخم؟؟؟
- تو بگو....تو که طلایی..تو که همه دوست دارن...تو که آقا
میمیره واست...تو بگو...من عوضیم؟...چرا ساکتی؟...من عوضیم طلا؟
- به من نگین طلا...
- بگم زر زر؟
- هرچی میخواین بگین ولی نگین طلا...طلایی که

عیار نداره
تومنی دوزار نمی ارزه...
دست به صورتم آورد و تکه موي آویزان از زیر روسریم را به
دست گرفت و خیره اش شد و گفت : تو طلایی...تو خود طلایی...طلایی...طلایی طلایی.
****
دعواي بالا گرفته را نمی دیدم و نگاهم تنها نشانه رفته بود به
محمدي که کمی متعجب بود ولی مثل همیشه بی خیال.
نادرخان کم مانده بود گور جناب اردوان را همان میان سرسراي
خانه بکند.
همان سرسرایی که میانش می چرخیدم سرم را به

دوران انداخته
بود.نامدار ولی سعی داشت جلوي نعره زدن هاي
نادرخان را بگيرد و
گاهی که نادرخان میخواست نفسی بگیرد نگاه
نامدار روي من سنگين ميشد.
و کيان انگار از اين نعره هاي داماد سرخانه شان بد
کفري بود که
قد علم کرد جلوي يال و کوپال اين داماد
سرخانه و سکوت سال هاي هميشه اش را شکست
و خودي نشان
داد.
و چقدر متانت کيومرث خان را می پرستيدم که
تنها نگران اشک
هاي طناز بود و خجالت زدگيش و گاهی هم
به فرانک جان می سپارد خاله سوسن را از مهلکه

دور کند.

و من...

کمی مات بودم...

و کمی شوکه.....

همچین هم ارزان نبودم انگار...

انگار از دست دادن امیرحسن همچین هم ارزان نبود...

سه سال و اندي زندگیم همچین هم ارزان نبود...

جوانی خفته میان تنم همیچن هم ارزان نبود...

کلفتی هایم همچین هم ارزان نبود...

زندانی بودن هایم همچین هم ارزان نبود...

و نمیدانم چه سري داشت این مزه ي تلخ دهانم...

و نگاه محمد دقیقه اي بی خیالم نمیشد....آمدم بلند شوم که حرف کتی خانم میخکوبم کرد.

کتی خانوم – همش زیر سر این ورپریده

است...این زیر پا بابام
نشسته...چی زیر گوشش خوندي؟ هان؟
آمد قدمی جلو آید که کیان خروشش اینبار با تمام معنی خروش شد.
کیان – قدم از قدم برداري کتی دیگه اسمتو نمیارم...فکر نمیکردم
نشست و برخاست با شوهرت تا این حد حقیرت کنه...کم هم هست واسه بچگی این دختر.
کتی خانوم – تو رو هم خام خودش کرده ؟ برادر عوضی این
دختر...
و بقیه اش را یادم نیست.
طاها عوضی نبود...
طاها براي من بی کس ، عوضی نبود....
طاها تمام نداشته هاي من بود....

همانی بود که به خاطرش از تمام داشته هایم گذشتم....

سیلی که صورتم را سوزاند نگاهم را به چشم هاي لبالب از اشک

کتی خانوم کشاند.

هیچگاه از این زن دلخور نشدم.

سیلیش هم دلم را نسوزاند.

ولی آن عوضی که به نام همه کسم بست ویرانم کرد.

چشم هایم را بند چشم هایش کردم و سکوت کردم و کیان آمد

چیزي بار خواهرش کند که دست بالا آوردم وگفتم : بسه.....

و قدم هاي ناموزونم به کلبه کشانیده شد.

و این باغ براي من تمام شده است.

تمام عمر رد شدم ازت ببین کجا شدم اسیر تو
به قول آقاجان اسیرخاك ، هر آمدنی رفتنی دارد.
آمدنم اگر چه جبر داشت.
رفتنم را خود میتوانم اختیار کنم دیگر.
به پشت سر نگاه نمیکنم که برنگردم از مسیر تو
و هنوز هم دل من منتظر است طاها بیاید دستش
را بگیرد ببرد به
بهشت موعودش.
خودت به من بگو بهشت تو کجاي این همه جهنمه
****

آقا انگار با من کارش نبود.
البته به جز جبرش براي کتاب خواندن هاي قبل
خوابش.
گاهی هم گوشی میشدم براي گفتنی هایش از
دخترك نازدانه اي که

رهایش کرده بود.
قهوه هاي هنر دستم را نیز دوست داشت.
به دور از چشم کتی خانوم هم گاهی دستور پخت یکی از آن
شیرینی هاي مخصوص خودم را میداد و من با همه ي حساب بردن هایم نمی گذاشتم از حدي در خوردن فراتر
برود.و چه کسی باورش میشد که نوه ي این مرد از من بزرگتر است؟
شب نشینی هایش با رفقاي قدیمش زیاد بود و بیخود نبود که دست
پرورده هایش همه از دم رفیق باز بودند.
از آن شب هاي نبودنش بود.
با طناز کمی ارتباطم بهتر شده بود.
ولی سیاوش همچنان بر موضع نفرتش پابرجا بود

و پریا گفته بود
که به کیمیا عجیب وابسته بوده است این
پسرك الوات خوش گذران.
پریا و خاله سوسن رفته بودند به قول پریا پی
دخیل بستن هاي
خاله سوسن به امامزاده داوود و همه هم و غم
پریا این آخري ها شده بود این به زور همراه شدن
هایش همراه
خاله و کاش من جاي او بودم.
طناز هم برنامه اش را به من نگفت و آلاگارسون
کرده بیرون زد
از خانه....
کیومرث خان و نادرخان هم پی قراردادي بودند در
اصفهان و
فرانک جان و کتی خانوم هم رفته بودند به قول

کیارش به مراسم غیبتشان در خانه خواهرزاده فرانک جان برسند.

و همپاي آقا ، کیارش تخس بود که از سر شب آویزان آقا شده بود

و خودش را همراه آقا کرده بود.

و سیاوش...

خانه را تنها گیر آورده بود و رفقایش را گرد آورده بود.صداي موزیک راك تا کلبه هم میرسید.

میتوانستم بوي جوجه کباب را استشمام کنم و دلم ضعف رود.

سجده ي اتمام زیارت عاشورایم را به نیت مادر هیچگاه خوش

نبوده ام رفتم و سر که بالا آوردم سیاوش در قاب در بود.

پوزخندش را دوست نداشتم.

از آن هایی بود که جداي از تحقیر زیر سوال بردن اعتقادات را هم
داشت.
- امري داشتین؟
- بیا وسایل شامو رو میز تراس بچین.
سري تکان دادم و او رفت و من از جلوي نگاه رفقایش رد شدم.
درد این کلفتی ها زیاد نبود.
تحقیرهاي کتی خانوم و نادرخان را تاب می آوردم.
حتی آن نگاه هاي نفرت بار سیاوش و نامدار هم از پا نمی
انداختم...
ذاتم بود...
کنار آمدن ذاتم بود...زود کنار می آمدم....
از همان بچگی...

با نبود پدرم کنار آمدم...
با مرگ مادرم کنار آمدم...
با غرولند هاي خانوم و آقاجان کنار آمدم...با
بدخلقی هاي ذاتی امیرحسین کنار آمدم...
با رفتن طاها کنار آمدم.....
با آقا کنار آمدم...
آقا هم کنار آمد...
بد نبود...
خوبی هم داشت گاهی...
غد و یکدنده بود...
ولی میدانستم که دستش به خیر میرود...
یادش است نگهبان یکی از پاساژهایش زنش پا به ماه است...
یادش است زیر پر و بال خانواده کارمند درگذشته اش را بگیرد...

به قول پریا شده بودم مونس....
هفده سالم بود و مونس بودم...
میز را چیدم و نگاه بالا نیاوردم براي ديدن صاحب نگاهی که
سنگین بود نگاهش رویم.
به کلبه ام که برگشتم و باز به جان دیوارهایش افتادم با خط هاي
جسته گریخته ذهنم ، صداي بلند خنده ها
عذاب آور شده بود.
میدانستم که مرد جماعت سالمش معتبر نیست
چه رسد به مستش؟
آن هم این جماعتی که خدا را بنده نبودند و نمی شدند.
آخرین خط میان ذهنم را روي میله ي چوبی تخت نوشتم و با یک

حساب سر انگشتی میشد حدس زد کهقریب به دوساعتی میگذشت.

آقا و کیارش هنوز هم برنگشته بودند و چندي بود که نگرانی براي

پیرمرد خوش تیپ این خانه به لیست مشغله هاي ذهنی من پیوسته بود.

آمدم سیگاري آتش بزنم که کوبیده شدن در کلبه به دیواره کنارش

از جا پراندم.

روسري لیز خورده روي سرم را جلو کشیدم و به نگاه خمار مرد

روبرویم با ترس خیره شدم.

جایی خوانده بودم به مرد گیج اعتباري نیست.

و این پسرکی که نگاهش روي من سنگین بود را چه به آمدن به

کلبه ام؟

خوف برم داشته بود....

سیاوش کدام گوري بود که بیاید و مهمانانش را جمع و جور کند؟

ترس مجراي تنفسم را بسته بود چه رسد به صوت.

دلم به هم میخورد.

استرس دامنم را گرفته بود.

و چنگ ناخن هایم به دامنم تاروپود می گسست.

- کاري...داشتین آقا؟

لبخند کریه اش را دیدم و سیاوش دقیقا داشت کدام گورش را

میکند؟

- آقا برین بیرون...داد میزنما...برو بیرون...صدایم بلند شده بود و ترس به تنم دویده.

در را که بست انگار جانم را صاعقه زد.

لال شدم و انگار پاهایم ياري نميكرد اين تن را براي به جايی
گريختن.
ترس لانه كرده بود ميان دلم و دلم مشت ميشد و ضربانم بالا
ميرفت و چيزي تا سكته ام نمانده بود.
قدمی جلو گذارد و من تن به ديواره چوبی كلبه ام كوبيدم.
بوي نوشيدنی اش به مشام ميرسيد.
سياوش را نميدانم كدام گوري بود.
آقا چرا برنمی گشت؟
و منی كه تنها بودم را كه جوابگو بود؟
****

تنها داشته هايم از آن خانه لباس هاي اهدايی خاله سوسن و طناز و

پریا بود و گوشی درب و داغانی که با
توطئه طناز و پریا به دستم رسیده بود.
گوشی را چند روزي بود که خاموش کرده بودم.
و چند روزي بود که میان چهار دیواري بدرنگ این مسافرخانه
محبوس کرده بودم تن و روحم را.
و طاهایی که من برایش از تمام داشته هایم
گذشتم کجا بود در این
چند روزي که ذخیره پول تو جیبی هاي
دوران قبل از هفده سالگیم به پایان میرسید؟این
روزها مدام با خودم دودوتا چهارتا میکنم که بدانم چه کسی به
آن یکی مدیون تر است؟...
طاها به من یا من به طاها؟
و همیشه این سوال روي حساب و کتاب هایم

جوهر تردید میپاشد
که چرا طاها به عهدش وفا نکرد و برنگشت؟
باید بلیطی میخریدم و برمیگشتم به خانه آقاجان ؟
زیر نگاه خیره ي امیرحسینی که انگار زخم خورده
است ؟
یا باید نیازمندي هاي دکه ي سر خیابان را زیر بغل
میزدم و امید
میداشتم که کاري در این پایتخت دود و
گوگرد گیرم آید؟
این روزها با خودم هم معلوم نیست چند چندم...
زیاد خیره میشوم به بسته سیگار تمام شده ام...
و میدانم موجودیم آنقدري نیست که بتوانم
حرامش کنم براي
سوزاندن...
و گاهی میان سوختن هاي دلم ، دلم پر میکشد

براي كلبه....
و نميدانم چه دردي دارد اين رئيس مسافرخانه كه دم به ساعت
مشت به درم ميكوبد و مرا مجبور ميكند هی روسري روي سر كشم و بدانم خرده فرمايشاتش چيست؟
در كه ميگشايم جستجوي نگاهم كوتاهی قد و شكم برآمده رئيس
مسافرخانه را در جستجوست و چيزي كهميبيند كمی و فقط كمی بيش از كمی مرد با آن ذهنيت از قبل داشته
تفاوت دارد و دستم از دستگيره جدا ميشود.
****
خودش در سه گوش د

را به من یوار مچاله شده ، رسانیده بود و روسریم از سرم کشیده شده بود و حرف هاي رکیکش را حضور ذهن ندارم.
جیغ هایم گوش خراش بود و او در آن همه گیجی از این جیغ ها
انگار هراسش نبود.
سیاوش یا گوش هایش کر شده بود...
یا صداي آهنگ مجال به حنجره من نمیداد...
یا که سرش رفته بود زیرآب که پیدایش نمیشد...
دستش بند لباس هایم بود و من تقلا میکردم و جیغ میزدم و انرژي
هایم ته میکشید.
در که کوبیده شد به دیواره هاي چوبی کلبه ام نگاه وحشی اش

روي س ِ یاوش مه و مات ماند.
و سیاوش شوکه بود انگار....
نگاهش روي چشم هاي من بود و روسري افتاده ام.
و من اشک میریختم و قامت آقا را در پشت سر سیاوش که دیدم به
هق هق افتادم و چیز زیادي انگار یادم نیست.من همانجا در خود مچاله بودم.
سیاوش که از کتک زدن رفیقش خیال آسوده کرد به دام آقا افتاد و
سیلی خورد و چه روزهایی پس از آن که
سیاوش پا به اتاق آقا نگذاشت از زور شرمندگی.
و دم آخر که آقا جلوي پایم زانو زد تا حرفی زند و من در خود
مچاله تر شدم دیدم برق اشک نگاه سیاوش

شوکه را.
چیز زیادي از آن شب خاطرم نیست.
تنها آقا بود که حرف هایی میزد و دست روي موهایم میکشید و
من از این نوازش ها هم در آن لحظه بیزار بودم.
چیزي زیادي یادم نیست جز صبحش که صداي جیغ کتی خانوم
همه را جز من به اتاق آقا کشانید و دوماه بستري بودن آقا جز یک تکه گوشت بر اثر سکته مغزي چیزي
عایدمان نکرد و آن وقت ها بود که آقا شد همدمم.
آن مردي که مرا به جرم طلا بودن و سیه چشمی به خانه اش

کشاند شد همدمم.

آن وقت ها بود که مرد بد زندگیم شد همدمم.

و من از آن وقت ها بیشتر از همه وقت هاي

زندگیم راضی بودم.

**********دست هایم چلیپاي سینه ام بود و

دست هاي او گرد فرمان ماشینش.

چه باید میگفتم؟

و چه داشتم که بگویم؟

چه حرفی مانده بود اصلا؟

- همیشه...

نگاهش کردم و او ادامه داد حرفش را....

- همیشه مخالف بودم...با منش خونوادم...با اون

همه ثروتی که

جاي خوشبختی هممونو آواره کرده

بود...مخالف بابا بودم...نه فقط با اینکه تو زنش

بشی...نه...ولی
چزوندم...اینکه یه دختر بچه هفده ساله بیاد بشینه
جاي مادرم چزوندم...ولی خاله گفت تو به قصد نشستن نيومدي
...گفت دختره رو به زور آوردن...کشون
کشون...گفت کتی افتاده به جونت و بابام نبوده که جلوشو
بگیره...گفت لام تا کام حرفی از گله گذاري نداري و شدي ربات...میگفت شکایت نمیکنی و نادر فقط زهر میکنه
کامتو...میگفت فرشته اي...فرشته اي...خودم دیدمت
و فهمیدم فرشته اي...به حرمت فرشته بودنت میشه بخوام بابامو

حلال کنی؟...کتی رو حلال کنی؟....منو حلال کنی؟....اگه حلال میکنی برگرد و وایسا...پا چیزي که حقته

وایسا...پا بهاي جوونیت وایسا...نذار حقتوبگیرن...این ثروت مال توئه...فقط مال تو...پاش وایسا...کیمیا و

داداشت رفتن پی زندگیشون؟...برنگشتن دنبالت؟...فراموششون کن...یا نه اگه خیلی دوسشون داري یه

آرزوي خوشبختی هم تنگ فراموشیت ببند...آقا همه آرزوهاتو گرفت؟...خیلی خب از بقیش استفاده کن و اون چند

سالو فراموش کن و اگه دلت خواست یه فاتحه واسه آقات بفرست...چرا خودتو آواره میکنی؟...چرا میاي

میچپی تو اتاقی که کثافت ازش بالا میره؟...
برگرد...برگرد و پاي همه اون چیزایی که حقته
وایسا...تو لیاقت
اون ثروتو داري.
- برگردم که بگن چشش دنبال پول پیرمرده بود که
زنش شد؟...که
انتظار مرگشو میکشید؟... که نشسته بود
به امید این روزا؟
- واسه خودت زندگی کن...واسه خودت.
- سخته.
- کمکت میکنیم.
- واسه چی باید خودتو واسه من عذاب بدي؟
- چون دوست دارم....برام عزیزي...از کیمیا عزیزتر.
قطره افتاده روي گونه ام را با نوك انگشت چید و
این پسر دنیاي

آرامش است.
و من تشنه این غافلگیریش بودم دم اتاق مسافرخانه.انگار از ازل گل وجودي كيان را جدا برداشته بودند....
تافته جدا بافته به این مرد کنار دست من گفته میشد وبس....
و چقدر تکیه به این تافته جدا بافته خوب بود و مثمر ثمر .....
حالا که خودم شده ام بعد از این چند روز دوري ميفهمم ميتوانم...
براي بودن در صحنه اي که به قول کیان حقم است ميتوانم...
خود نشان دادن میتوانم...
فقط کمی هوشياري ميخواهم و کمی تکیه گاه...
تیکه گاهم جفت و جور است انگاري...

فقط مانده هوشياري...
هوشياري كنار رقيبی به نام محمد...
همانی كه هميشه دوقورت و نيمش براي همه باقيست....
و نميدانم كه ميشود با اين مردي كه دنيايی را در تجارت حريف
است كنار آمد يا نه...
و كنار آمدن قانون من است...
اين روزها دلم صلح نميخواهد...
انگار دودوتا چهارتا كردن بالا پايينی هاي زندگيم به يادم آورد
هرجا كه صلح كردم پشيمان شدم...
من براي خوشبختی برادرم صلح كردم و نميدانم برادرم هيچ وقت
مرا يادش است؟؟؟

و نمیدانم که این صلح کردن ارزشش را داشت؟؟؟
بد است این ندانستن ها و دودوتا چهارتا کردن ها...این روزها میخواهم پنبه شوم...
سر نبرم...
نه...
بلد نیستم...
پنبه شوم تا نرم شوم...
با نرمیم حالیم شود که دودوتا چهارتا کردن تجارت یعنی چه؟
میخواهم بمانم در صحنه...
کنار تاوان جوانی از دست رفته...
میخواهم بمانم و کم نیاورم...
و این کم نیاوردن میطلبد یادگیري قوانین محمد را.....
میخواهم نرم شوم تا برسم...

به همه آنچه که جوانیم را گرفت...

قدرت...

پول...

شهرت...

برسم به آنجایی که برادرم رویاهاي جوانیش بود و امیرحسین

آرزوي دیرینه اش...

و چه روزگار دوري بود قناعت من...

داشتن آرزویی از جنس کلبه اي پر عشق...

حالا این منم که از آن دو مصرترم...

براي ثروت...براي آنچه کودکی هایم را اسیر طفیلی بودن کرد و جوانی هایم را

اسیر حبسی بودن...

حبسی که شدم انگار عقده هایم سرباز کرد...

حبسی بودن درد داشت...

بی کسی داشت...

میان شلوغی و همهمه ، نواي سوت بی پایان سکوت داشت...

حبسی بودن مرا عقده اي کرد...

عقده به جایی رسیدن...

حبسی بودم بد بود...

و میدانم که میتوانم...

ماضی ام را بقیه ساختند...

مضارعم را خود میسازم...

****

تکیه زده بودم به صندلی چرم ماشین و نگاهم پی اخم هاي مرد دو

قورت و نیم دار بیرون ماشین بود.

مردي که نگاهش پی من بود و حرف هایش خطاب به کیان....

نمبدانم اصلا او را چه مربوط که شاخ و شانه میکشید؟

نمیدانم اصلا او را چه که براي من هوار سر میداد که کدام گوري

بودم در این چند روز؟

اصلا او را چه به من؟

نسبتمان جز کنار هم سیگار کشیدن است

گاهی؟جز حرف هاي جسته گریخته؟

این غول پیکر را اصلا چه به من؟

عادتش شده براي همه ببرد و بدوزد و دستور دهد به تن کردن.

خیالات برش داشته انگاري.

مردها مستعدند به خیالات برشان داشتن.

و این مرد درجه بالایی از این استعداد را داراست.

خود را محق میداند به براي همه تصمیم گرفتن.

حرف هایش را انگار به کیان زد و هوارهایش هم انگار ته کشید

که در سمت مرا گشود و خم شد و خیره ي

چشم هایم شد و گفت : این چند روز تنهایی خوش گذشت؟

- بد نبود.

و این روي مرا تنها طاها دیده بود و بس.

- نه بابا...پیاده شو.

جدي گفت...آنقدر جدي که کمی خوف رسید به تنم.

کیان اینبار خودي نشان داد ، گرچه با همه تکیه گاه بودن هایش

زیادي پیش این پسرعموي عزیزتر از جان کوتاه می آمد.

کیان – میخوام ببرمش خونش.

محمد – با هم میریم....فقط قبلش اون خونه ها دکور
میخواد...وسیله میخواد...پس بی زحمت این خانوم پولدارهرو حالیش کن چند صباحی این خونه رو تحمل کنه تا درست
درمون شه خونـــــــــش.
خانه اي كه ميان كلامش كشيده شد رنگ تمسخر داشت و ابروهاي
من بالا پرید و اگر من تازه به دوران
رسیده ام خود او هم از قماش من است.
- انگار برگشتنم به مذاقت خوش نیومده....
لبخندي كه با سعی وافر كيان جمع ميشود را ميبينم و بيشتر دور
برمیدارم و من آدمی نیستم که جلوي اين مرد كوتاه بيايم.

این مرد کوتاه نیامده میخواهد هیکلم را ببلعد ،
کوتاه بیایم که دیگر
هیچ.
بازویم که کشیده میشود به خاطر می آورم این مرد
با هرچیزي که
مضحکه اش کند سر ناسازگاري دارد.
میبینم که کیان سري از روي تاسف براي ما دو نفر
تکان میدهد و
چقدر از آن روزهاي صمیمیت سه تاییمان
دور شده ایم.
انگار از آن روزي که کیان جلوي همه ایستاد تا مرا
به مراسم
آقاجانم برساند این کینه پا گرفت.
محمد سر ناسازگاري گذاشت.
جفت پا را حرام لنگه کفشی کرد که چه معنی دارد

برویم دنیال
خانواده اي که دختر دودستی تقدیم به پیرمردکرده اند؟
حرفش حق بود ولی مگر آقاجان سر من حق نداشت؟
سر طفیلی که بعد از جوان مرگی دخترش وبال گردنش بود؟
بازویم میان پنجه هایش درد میگرفت ولی هیچ نمیگفتم.
چه میگفتم به این مردي که انگار با اعصابش بازي کرده بودند.
قرار بود با پنبه نرمینگی خرج کنم.
قرار بود راه و رسم از این استاد همه فن حریف بیاموزم.
و از در پشتی که به مقر حکومتی خاله سوسن

رسیدم برق سیلیش
هوش از سرم پراند.
و محمد خوب میدانست باید که را جلو بیندازد.
و این مرد تمام آن چیزي است که باید از آن دوري جست.

****

میان سرسرا چرخی خوردم و آوازي خواندم و خیالم از نبود سکنه
در خانه راحت بود.
غذاي آقا را هم داده بودم.
خاله سوسن را هم فرستاده بودم پی اداي نذرش در امامزاده
صالح....
قدري هم با دل صبر خوابیده بودم.
حالا شیطنت هایم سربرآورده بود.

تنهایی میان این عمارت هم عالمی داشت.ولی یادم نمی رفت که خاله سوسن سپره بود اتاق محمد پر از
رخت چرك است.
آواز خوان خود را به اتاق رساندم و بی هوا در گشودم و ...
****

نگاه سر به زیرم محمد را پوزخند به لب جا گذاشته بود و خاله
همچنان غر میزد و گاهی اشکی پاك میکرد و
چرا من لحظه اي به عمق مادرانه هاي خاله ام توجهی نکردم؟
زیرچشمی کیانی را برانداز کردم که تا شکم درون یخچال رفته
بود و بی خیال جو بینمان گفت : خاله غذا از

ظهر نمونده؟

خاله سوسن چشم غره اي رفت و گفت : كارد بخوره تو اون شكم...سر ظهر دوتا بشقاب خوردي.

محمد لبخندش را خورد تا ترکش خاله نصیبش نگردد.

خوشم می آمد خاله تعارف نداشت.

سیلی حرام من میکرد و درشت بار کیان عزیزدلش.

خاله سوسن اشک باز به چشم دواند و گفت : حالا كدوم قبرستونی بودي؟

محمد نازدانه

 پوزخندي نثار چشم هاي درشت شده ام کرد و من

خاله، این کلمات را تنها مختص کیان و محمد

میدانستم.
البته گاهی سیاوش هم از این پاتک ها
میخورد.آمدم جواب خاله را بدهم که صداي
سیاوش نگذاشت.
هیجان زده بود و ته ریشش کمی مردانه اش کرده
بود.
سیاوش – کجا بودي زر زر؟
لبخند ي زورکی روي لب کشیدم و گاهی آدمها
خودشان را هم
بکشند باز میان همهمه ذهن گناهکارند.
- زیر آسمون خدا.
قدمی طرفم برداشت و محمد گفت : کاري داري؟
سیاوش نگاه خصمانه اي ارزانی محمد کرد و من
سر این جنگ
خاموش بین این دو را نمیدانم....

سیاوش – با تو نه.

کیان چشم و ابرویی براي محمد آمد و چه کسی بود که نداند کیان

به محمد بیشتر از همه توجه میکند؟

صداي غرهاي کیارش قبل از خودش رسید و ژولیده بود طفلک و

چقدر دلتنگ بودم من.

چشمش که به من خورد لحظه اي ایستاد.

بر و بر نگاهم کرد.

قدمی طرفم برداشت و اخمی نشاند میان ابروهاي باریکش.

انگشت اشاره اش را تکانی داد و گفت : تو کجا بودي؟

- اول سلام.

کیارش – من با تو قهرم...کجا بودي؟

- جواب سلام واجبه.کیارش برایم چشم غره رفت و آمد برود که میان دست هایم
محبوسش کردم و داد و بیدادهایش را به جان خریدم و لپ هایش را چندباري بوسیدم و در این بین لبخند سیاوش
چیز عجیبی بود.
خاله سوسن لبخندي مهمانم کرد و من پررو شده گفتم : قول بدي
نزنیم از این ماچا بهت میدما.
خنده اش گرفت و من خودم را میان اندام تپلش جا کردم و خاله
کنار گوشم گفت : تو مثل پریا بی مروت نباش دختر...دق کردم این چند روز.
- دیگه تکرار نمیشه.
روي موهاي بیرون زده از روسریم را بوسید و کیان

چشمکی
مهمانم کرد و من چقدر به این پسر مدیونم را
نمیدانم.
****

حضور دخترك و آرمیدنش شوکه ام کرده بود و
چشم هاي گشاد
شده مرد نشان میداد مرد شوکه تر است.
هل کرده بودم و نمیدانستم به کجا گریزم و چشم
هاي دختر که
گشوده شد....
آمدم بگریزم که پایم پیچ خورد و کوبیده شدم به
در اتاق و دختر
تازه متوجهم شد و دستش ملحفه را بالاتر
کشید و من انگار بی نهایت دست و پایم گم شده
بود.- این کیه محمد؟

و صداي محمد نيامد و من دستگيره را فشردم و در به پيشانيم

خورد و دستم به پيشانيم چسبيد و صداي قدم هايی را شنيدم و به پاي پيچ خورده ام سرعتی دادم.

دستی که بازويم را فشرد چشم بستم و سر پايين انداختم.

ميترسيدم از ديدن صحنه اي که با روانم بازي کند.

صورت داغم نشان ميداد که تا چه حد شرمگينم.

- تو اينجا چی کار ميکنی؟

- مـ...من...خاله گفت...نميدونستم...به خدا نميدونستم...خب

من...آخه خاله گفت.

- چته تو؟ سرتو بالا کن...آخه نفهم در باز ميکنی بعد با صورت

شیرجه میزنی تو در؟...پیونیشو نیگا...چرا نگام نمیکنی؟

و من مانده ام این مرد وقتی حیا را پخش میکردند کجا مانده بود؟

سرم را اندکی بالا بردم و جز صورتش سعی کردم جاي ديگري

را نبینم و موهایش کمی خیس بود و سینه کار شده اش حسابی برق میزد و من چقدر هیز بودم.

- من متاسفم...نمیدونستم...خب نمیدونستم خونه اي...ببخشید.

لبخندش را میخواست بخورد و من میخواستم بگریزم و این مرد

کمی هم حیا نداشت.

صداي پاشنه هاي کفشی نگاهم را به دخترکی که مانتویش را بدون

بستن دکمه هایش پوشیده بود کشاند.نگاه دختر روي من رفت و روي محمد رفت و گفت :
خوشحال
میشم معرفیش کنی عزیزم...کلفتتونه؟
نگاه محمد بند چشم هاي فراریم شد و بعد از مکثی کوتاه گفت :
خانوم خونه است.
دختر شانه اي بالا انداخت و خیره چشم هاي من قد دراز کرد و
زیر گردن محمد را بوسید و باز این گونه هاي من بیست ساله نابلد بود که داغ میشد.
صداي پاشنه هاي کفش دختر نشان از رفتنش میداد و دقیقا نمیدانم
لبخند این مردك بی حیا را باید کجاي دلم بگذارم.
- جالبیا...چرا لپاي تو گلی میشه؟...

اخم به هم دواندم و این مرد در پررویی هم پا نداشت.

اعتماد به نفسش هم که از آن مدل هاي خدا را بنده نبودن بود.

بازویم را کشیدم و از کنارش گذشتم و صداي خنده اش بلند شد و

گفت : یه نصیحت...از این به بعد بی هوا نرو تو اتاق یه پسر مجرد...البت غلط اضافه میکنه زن عموي من که

بره تو اتاق پسر مجرد.

و این زن عمویش که پوزخند به همراه دارد دل میسوزاند.

****

سیگاري آتش زدم و آمدم پک بزنم که دستی از روي لب هایم

قاپیدش و به لب هاي خود رساند.طلبکار ،
نیمرخش را براندازم کرد و او یک وري نگاهم کرد و گفت : پنجمیش بود...چه مرگته؟
این مرد با همه اجناس ظریف خوب تا میکند الا من.
- به خودم مربوطه.
پس گردنیش را حس کردم و خنده قاطی لحنش را.
- روتو واسه من زیاد نکن بچه...چته؟
نگاه دور باغ گرداندم و گفتم : با خونه باغ چی کار میکنن؟
- نادر میگه بفروشنش...بچه ها میگن نه...کیمیا هم که نیست.
- چرا آقا اینقدر کیمیا رو دوست داشت؟
- میگن زن عمو دو سال بعد از زاییدن کیمیا ریق

رحمتو سر
کشیده...کیما شده عزیزدل آقا...سوگلیش...البته
تا قبل از نزول اجلال شما تو این خونه.
- مسخره...
پوزخند زد و پکی محکم تر به سیگار.
- و چرا تو اینقدر براي آقا عزیز بودي؟
- من واسه همه عزیزم.
حتی ردي از لبخند هم روي لب هابم ننشست.
- رفتی پیش خونوادت چرا برگشتی؟
- چرا اینقدر روي اونا حساسی؟
- چرا ارزونیت کردن به یه پیرمرد؟...
- خودم انتخاب کردم.و پکی دیگر و سیگاري که
لاقیدانه زیر نیم بوت هاي چرم اصلش
له شد.
- بیا تو هوا سرده.

تلخ گفت و تلخ رفت و این مرد تلخ شده است چندي.

****

- نبینم غمتو خوشگل خانوم.

خاله اخمی کرد و لبخندي زد و میدانم که دل کندن از این خانه باغ

برایش سخت است.

- وقتی اومدم تو این خونه بچم مرده بود...خودم به کیان شیر

دادم...شد عزیزجونم... چندصباحی که گذشت آقا من و کیانو راهی یه روستا تو شمال کرد...به محمد هم خودم

شیر دادم...مادرش جون نداشت...این دوتا شدن جونم...تو و پریا رو شیر ندادم ولی قد این دوتا عزیزین

برام...ولی این خونه ، خونه جوونیمه...خاطره ازش زیاد
دارم مادر.
دست روي دشتش فرستادم و نرم دست هاي چروك خورده لش را
فشردم و گونه اش را بوسیدم.
- دوباره تو خودتو لوس کردي؟
به کیان لبخندي زدم و او چمدان را روي تخت گذاشت.
لباس هاي تازده را درونش چیدم و کیان گفت :
کاش می اومدي
پیش خودمون...خیالم راحت تر بود.خاله سوسن –
بعد عمري به لطف آقا یه خونه از خودم دارم...من تو اون آپارتمانا دق میکنم...یه چند روزي هم
زرپري و محمد بیان پیش من تا خونشون درست

درمون بشه.

کیان – همینجا می مونن...بیان مزاحمت بشن که چی؟

پشت چشمی براي کیان نازك کردم و او بینی ام را کشید و خاله

گفت : نمیخوام حس سرباري داشته باشن...تو هم بیا...دلت به اینجا موندن راضی نیست تو هم بیا.

لبخندي زد و خم شد و روي سر خاله را بوسید.

کیان – قربونت برم که حواست به همه چی هست.

صداي جر و بحثی نگاهم را از چمدان خاله کند و کیان نگاه سوالی

به صورتم انداخت و خاله گفت : این پسره باز با نادر درگیر نشه....

کیان – نه بابا...داشت با وکیلش صحبت

میکرد...سرش شلوغ بود.

- چه خبره پس؟

راه افتاد و منبع صدا از باغ بود.

شوکه بودم از دیدن این مرد.

مردي که عزیزمان را گرفت.

کیومرث خان صدایش را بالا برده بود و فرانک جان نگران فشار

خون بالاي مردش بود.

کیان انگار به خودش آمد و خونش جوشید و من عمق نفرتش را

نسبت به این مرد میدانستم.کیان – اینجا چه غلطی میکنی؟...پریا کجاست؟

کامران - به تو چه که زن من کجاست؟

کیان را کارد میزدي خونش قطره اي بیرون نمی ریخت و رگ

برجسته پیشانی اش بد به چشم می آمد.

کامران - خبر بهم رسیده زنم سهم الارث خوبی گیرش اومده.

کیومرث خان – پریا کجاست؟ بگو خودش بیاد دنبال حقش.

کامران – من اختیاردار زنمم.

حضوري را پشت سرم حس کردم و محمد را دیدم که دست به

سینه خیره ي مرد پرروي روبرویش بود.

محمد – چه خبره؟

کیومرث خان لبخندي زد و خود عقب کشید و انگار میدان را سپرد

به اهلش و کداممان هستیم که ندانیم محمد سرش براي دعوا درد میکند؟

کامران – خبري نی...اومدم دنبال حق زنم.

محمد قدمی جلو گذاشت و خیلی ریلکس دست به جیب هاي
شلوارش پیوند زد و گفت : حق؟...چه حقی؟
کامران – خبر بهم رسده که زنم کم چیزي ارث نبرده.
محمد – خبر درست رسیده...البته به پریا رسیده نه به تو.
کامران - مغلطه نکن.
محمد - پریا کجاست؟ کجا بردیش؟و لحن جدي اش عمق خشمش را رساند و کیان با خیال راحت نظاره گر بود و میدانستم که مانند من پشتش به اولدورم بولدورم هاي محمد گرم است....
یقه کامران که میان مشت هاي بزرگش گیر افتاد به عمق غول
تشن بودنش پی بردم.
من اگر جاي کامران بودم تا حالا گرخیده بودم از

اوضاع .
او را خبري ندارم چون به حمد الهی لال مانی گرفته بود و تنها
کسی که لبخند بر لب داشت کیان بود و یکی باید جمعش میکرد.
محمد – کري يا خودتو زدي به کري؟ پريا رو کدوم گوري بردي
که مراسم داییش نبود؟...حالا اومدي؟ ...بو کباب خورده به دماغ خرت؟
نگاهم را به خاله دادم که با اشک و آه غلظت غیرت جوشیده محمد
را ذره ذره بالاتر میبرد و خاله را من نشناسم بد چیزیست.
خاله که در لحظات حساس ، آدم گریه و آه نیست. والا...

قدمی جلو گذاشتم و آمدم چیزي بگویم که
نادرخان و نامدار رسیدند
و من همانجا زدم روي استپ.
و تجربه ثابت کرده باید از نادرخان دور ماند.
نادرخان – چه خبره اینجا ؟ این پسره اینجا چی
میگه؟محمد جوابی نداد و تنها کامران را بیشتر به
بدنه ماشینش فشرد و
کامران پوزخندي مهمان کرد مرد خشن جمع
را و گفت : اومدم پی حق زنم.
محمد – زنتو طوري بار آوردیم که خودش بلد باشه
حقشو
بگیره...نیاز به وکیل وصی نی.
نگاه من و کیان درگیر هم شد و به آنی ابرویی براي
هم بالا
انداختیم و لبخندي بدجنس به روي هم پاشیدیم.

و دور نبود آن روزهایی که به شوخی میگفت تله پاتیمان قوي
است.
نادرخان – سهمشو پرت کن جلوش بره...چرا دیوونه بازي
درمیاري محمد؟
محمد – تو مسائلی که بهت مربط نی دخالت نکن.
حرفش زد دهانمان را سرویس کرد.
سرم را پایین انداختم تا نادرخان نبیند لبخند پررنگ شده لبم را.
کیان – پریا کجاست؟...
کامران – جاش امنه.
محمد بار دیگر تنه لشش را به بدنه ماشین کوبید و گفت : ولی
حواست باشه که تو جات ناامنه.

از بین دندان هایش می غرید و چه کسی جز من میدانست که عمق
علاقه اش به پریا تا چه حد است؟کامران خنده اي کرد و ولوم صدایش خواست پایین بالا شود که مشت محمد روي فکش شوکه مان کرد.
نامدار کنارش کشید و محمد که کنار کشیده شد ، نگاهم کرد و
سري تکان داد و عمق دردش را من فقط حس خواهم کرد.
پریا براي ما خواهر بود.
****

ماشین را در حیاط خانه باصفاي خاله سوسن پارك کرد و خاله
رفت تا در را باز کند و ما ماندیم تا چمدان هایش را ببریم.

- میدونم باهاش چی کار کنم؟

- داري بدتر میکنی...لج میکنه...این مرتیکه یه غلطی کرده...پریا

نرفت که بره.

- منو نیگا...

حواسم پی نخ آویزان از ساك بود و او چانه ام را فشرد و گفت

:طلایی...منو نیگا...شده در کل خونه هاي این شهرو بزنم میزنم ولی پریا رو پیدا میکنم...حله؟

سري تکان دادم و گفتم :کیان نمی اومد؟

- با نامدار کار داشت...میاد.

سري از روي رضایت تکان دادم و آمدم بروم که گفت : تو رو

پیدا کردم پریا هم پیدا میکنم.لبخندي مهمانش کردم و راه گرفتم میان خانه ي باصفاي خاله و

محمد داده بود خانه را آن جور که خاله میخواست مبله کنند.

شب خوبی بود.

خاله برایمان املت پخت و محمد مجبورمان کرد جلو تلویزیون

روي زمين بساط شام بچينيم و لقمه هاي گنده اش براي خاله نشان از عمق عشقش میرساند و گاهی لقمه اي

براي من میگرفت که در میان دست هایم هم جا نمیشد چه برسد در دهانم.

کیان هم رسید و خاله قربان صدقه اش رفت و محمد مسخره

میکرد کیانی را که شیک و پیک غذا میخورد....

شب خوبی بود.

اگر پریا هم بود بهتر بود.

براي من اين جمع زيادي خوب بود.
لبخندي به دختر خوش تيپ و خوش استايلی زدم
که راه به راه ارد
ميداد.
محمد مخم را پياده کرده بود که اصلا مرا چه که
خانه او و کيان و
پريا چه شکلی ميشود و من هم جفت پا را
حرام لنگه کفشم کرده بودم که او و کيان اگر سليقه
اي داشتند که
حالا سومين بچشان در راه بود.آخرش هم خنده
اش گرفته بود و کفرگی مهمان پيشانيم کرد و گفته
بود رويم را کم کنم.
ياد محمد لبخند به لبم آورد و انگار به روزهاي
خوش گذشته بر
می گشتيم.

و اي كاش اين روزها پريا بود.
خاله در محله اش جا افتاده بود و به قول محمد هنوز عرق اسباب
كشيش خشک نشده زده بود در كار نذري پزان و ختم قرآن و زيارت عاشورا و جلسات هفتگی.
و معافيت من از اين مجالس را بايد از چشم محمد دانست كه نگاه
عاجزم را ميديد و ميدانست من آدم نه گفتن به خاله ام نيستم و او هر روز صبح به يک بهانه اي پرتم ميكرد
در لندكروز غول پيكرش و ميرساندم اينجا و به سخره ام ميگرفت كه مرا چه به بالاسر كارگر وايسادن و من
گاهی زيادي مديونش ميشدم.

کیان و محمد را خدا فرستاد.
دست خدا نشاندشان میان زندگیم و من تازگی ها
معنی تکیه گاه را
درك میکردم.
- ببخشید ؟
نگاهم از کفش پاشنه دوازده سانتیش گذشت و به
نگاه رنگیش
رسید.
- جانم؟لبخندي مهمانم کرد و گفت : جناب زرنگار
امروز نمیان اینجا؟
و دقیقا منظور این دخترك مو بلوند خوش پوشی
که من زیادي از
تیپش خوشم می آمد کدامشان است؟
کیان مهربان و خوش مشرب و جناب آقاي دکتر و
یا...

خب محمد هم به جز من با بقیه مشربش خوب است....

- والا من از برنامه كاري هيچكدوم خبري ندارم....مشکلی هست؟

نگاهش از روي پالتوي ساده اي كه محمد براي عزاي آقاجانم

خريده بود گذشت و من هيچگاه حس تحقير نگاه ها را دوست نداشتم.

- انگار باهاشون صمیمی هستین که زیاد به کار ما نظارت

میکنین.

- خب شاید چون...

دستی در هوا تكان داد و قدمی عقب گذاشت و به یکی از کارگها

چيزي گفت و من لبخندي زيرپوستی زدم.

خوش پوش خانم برایت دارم.
این روزها هیچکس حق ندارد نادیده ام بگیرد.
مرا نمی شناسی که اگر میشناختی می ترسیدي از عقده حقارتی که
سه سال با من بود و لب هایم را باز نکرد.
این روزها کمی خبیث شده ام.
خبیث که نه...
نیمه دیگر وجودم ار گذاشته ام سر بر بیاورد.دستی شانه ام را فشرد و دختر خوش پوش درحالیکه با کارگر
حرف میزد لبخندي زد و سري براي صاحب دست تکان داد و محمد کنار گوشم گفت : اون لبخند گوشه لبت یعنی
چی؟
برگشتم و نگاهش کردم و موهایش ریخته بود در

صورتش و تخس
بودن به این مدرك غول پیکر عجیب می
آمد.
- به نظرت دکور خونت چطوره؟
- چرا این دختره بد نیگات میکنه؟ تو گلوش گیرم؟
- تو خداي اعتماد به نفسی پسر...ازم خوشش
نمیاد.
- به ریش پدر جدش خندیده.
از این با مرام بودن هاي بی ادبانه اش گاهی بسی
لذت می بردم.
محمد را باید محمدگونه شناخت.
محمد کف دست نیست.
خوانا نیست.
پیچیده هم نیست....
محمد فقط عجیب محمد است.

- چه خبر؟

- صبح به صبح بشین وردل خالت خبر بگیر...خبرا تو مجلس

زنونه است.شانه بالا انداختم و از کنارش گذشتم و محمد داده بود سالن کنار

استخر را بدهند ،پی لوازم ورزشی و هرچه

اسباب خوشی را فراهم میکند ، و همین بود که این هیکل گنده بک

از ریخت نمی افتاد.

قدم هایم راه پله هاي لابی را گرفت و دو طبقه را چه نیازي به

آسانسور؟

در واحدش باز بود و نیامده میتوانستم از

پستوهاي ذهنم عطر تنش

را استشمام کنم.

میدانستم پریایم دوست دارد در نزدیکی شومینه دسته اي کوسن
همیشه روي زمین پخش و پلا باشد و در این چند روز محمد به این مدل نظرات من بسی خندیده بود و راه به
راه حرصم را درآورده بود و خاله هم دم به دم با حرف هاي من در مورد پریا اشک به دیده دوانده بود.
روي مبلمان ، بلاتکلیف نشستم و آن دختر شیک پوش فعلا
واحدهاي کیان و محمد را ارجحیت داده بود.
پریا که بیاید به رسم خودمان شب نشینی راه می اندازیم.
می نشینیم پی غیبت.
طناز را هم دعوت میکنیم به بزم شبانه و مجبورش

میکنیم کلهم
عاشقانه هایش با رامین را برایمان تعریف کند.
پریا که بیاید همه چیز درست میشود.
خاله دل شاد میشود.کیان خیالش تخت.
من دلم آرام.
و محمد...
پریا براي محمد یک د ین است.
یک د ین به عمه اي که سخت مرد.
پریا که برگردد و شاد باشد محمد انگار د ینش را پرداخته.
- دل من هم براش تنگ شده....
- اونو که همه میدونیم.
- اینقدر ضایعم؟
- خیلی عاشقی.
- نباید باشم وقتی مال من نیست.

- راستی سلام.

به این تغییر بحثم لبخند زد و دست دور شانه ام انداخت و خیره

شومینه گفت : سلام خوشگله.

- مسخرم نکن.

بینی ام را کشید و جیغ من هوا رفت و لباس مشکیش یادم می

انداخت که تنها دو روز مانده به چهلم.

- چه خبرتونه شما دوتا؟

کیان لبخندي به این عزیزتر از جان زد و گفت : چه خبرا؟

محمد روي کاناپه بلاتکلیف دیگري نشست و خیره دست گرد شانه

ام شد.محمد – دو روز دیگه چهلمه...برنامه کاري نچین...دادم یه مراسم

درخور بگیرن.

آقا حق نداشت از خیال جمعش بابت این مرد؟

کیان نگاهش را داد پی من و من در خودم جمع شدم.

کیان – نمیخواي بري پیش خونوادت؟

محمد – که چی بشه؟

کیان – با زر زر دارم حرف میزنم.

محمد – من هم دارم از زبون اون جوابتو میدم...یه بار دلم سوخت

گذاشتم ببریش پیش اون جماعت ، دفعه بعدي تو حساب کتابمون نی.

کیان – عدش که تموم بشه میشه واسه خودش...حق داره هر کاري

دلش خواست بکنه...از لحاظ منطقی.

از این اولتیماتوم کیان آمدم لبخندي روي لب

بنشانم که محمد خیلی
هم راحت گفت : گور پدر منطق تو
یکی...خونواده من همه پیش هم زندگی
میکنن...خاله رو گذاشتم
بمونه تو اون خونه واسه خاطر اینه که دلش
به مجلس زنونه هاش خوشه...ولی من بعد خوش
ندارم براي من
منطق منطق ردیف کنی.
بی منطقی هم که شاخ و دم نداشت.
کیان – واسه من شاخ نشو....
محمد – خوشم میاد تو راه اومدي.کیان خندید و
سري تکان داد و گفت : راستی این دختره...
محمد – کدوم دختره؟
کیان – همین مهندسه...
محمد – هان...همون که از من خوشش

اومده....ميخواي بگی تو
کفمه؟...خودم هم فهميدم.
کيان – فکر کن يه درصد تو کف تو يکی باشه.
محمد – آخه کی ميره تو کف تويی که رو خواجه ها رو سفيد
کردي؟
ايستادم و رفتم طرف در که محمد گفت : کجا؟
- ميخوام برم خونه...مزاحم بحث اعتماد به سقفتون نميخوام بشم.
کيان خنديد و محمد گفت : اعتماد به سقف کجا بود دخی؟...اينا
همش واقعيته...واقعيت.
شيطنتم که گاهی ميان سه نفره هامان خودي نشان ميداد قد علم کرد
و سرعت بخشيدم به قدم هايم و گفتم :

خدا یه شفاي عاجلی به مخ تو بده...یه دل شادي به ما.

دنبالم کرد و من جیغ زدم و کیان سري به تاسف برایمان تکان داد.

و مرگ آقا انگار تنها همان هفت روز اول کمی درد داشت.

****

میز شام را برچیده بودم و محمدخان دستور چاي صادر کرده

بودند و کیان به غرولند هاي زیرلبی من می خندید و محمد برایم ابرو بالا می نداخت.سینی را هنوز جلوي خاله سوسن نگرفته بودم که تلفن محمد زنگی

خورد و من به آن بلند شدن یهویی محمد خیره ماندم.

تنها یک "بگو" پشت تلفن گفته بود و پالتویش از رخت آویز کنار
در کنده شد و تا کیان آمد بگوید "چه شده"
محمد ازخانه گریخت و انگار کسی قلب خاله ام را چنگ زد که
دست به سینه گرفت.
کیان روي مبل نشست و گفت: این چش شد باز؟
خاله سوسن - دلم شور میزنه مادر ،

کاش پیش رفته بودي....
کیان پا روي میز گذارد و ریموت تلویزیون به دست گرفت و این
خونسردي هایش گاهی عجیب روي مخ می رفت.
کیان- اون از پس خودش برمیاد.

دلشوره اي نداشتم.
فقط انگار یک چیزهایی میان دلم شسته میشد.
و نمیدانم که چرا یک خوشی هم کنار این ناخوشی بود در دلم.
خاله رفت سروقت میله هاي بافتنیش و کیان در همان حالت
ریلکسیشن گفت: فردا طناز میاد دنبالت....گفت اون گوشیتو جواب بده.
- داغونه...باید یکی بخرم.کیان تک خندي زد و گفت : خانوم پولداره دست راستت روي سر ما.
لب هایم به لبخندي باز شد و خاله سوسن زیرچشمی به این
مهربانی ها نگاه میکرد.
****

آمدم جیغی پیوند زنم به گوشش که دست روي دهانم آورد و این
دست ها صورتم را می پوشاند.
- چه خبرته؟
دست بزرگش را کنار زدم و به زخم ابرویش خیره شدم و دست
بردم به زخمش و گفتم:چی شده؟
- به تو چه بچه؟ برو چسب زخم و بتادین وردار بیار اتاقت.
خودم را که به اتاق رسانیدم روي رخت خوابم دراز کشیده بود و
این مرد ساکت که می شود یعنی یک چیزهایی اتفاق افتاده که آنقدر مهم است که بایستی به آن در سکوت فکر
کرد.

- چی شده؟

کنارش زانو زدم و بتادین روي پنبه ریختم و زخمش را در میان

غرولندهایش تمیز کردم.

چسب را که زینت کنار ابرویش کردم گفتم:میگی چی شده یا همین

الان برم خاله رو بیدار کنم از زیر زبونت بکشه؟...طرح لبخندي روي صورتش نشست و گوشه روسریم را کشید و

کیان به این روسري من همیشه می خندید.

- کم کن روتو واسه من...یه نخ سیگار تو بساطت هست؟...تو

ماشین جا گذاشتم.

خودم را به گوشه اتاق رسانیدم و از جیب پالتویم بسته سیگار را

بیرون کشیدم و دادم به دستش و گفتم : واسه کسی اتفاقی افتاده؟

- آره.

و پکش به سیگار مثل همیشه نبود.

حرص داشت کمی...

بغض هم...

و بسی نفرت...

- چی شده؟

- یه بار دیگه این سوالو بپرسی قول نمیدم نزنم پس گردنت و با

اردنگی پرتت نکنم از اتاق بیرون.

- پررو.

و زیرلب گفتم این اعتراض را.

مگر من جرات داشتم با این بشر خشمناك بی منطق دهان به دهان

بگذارم.
- حالا نميري؟ ميخوام بخوابم.سکوت کرد و من آمدم نخی به لب برسانم که نخ سیگار میان لبم را چنگ زد و با آتش سیگارش روشنش کرد و به لب رسانید آنرا و گفت : جونشو بالا آوردم.
- چی؟
- مرتیکه به من میگه بیا معامله...اگه نگرفته بودنم که کشته
بودمش.
- کی؟
- بهم میگه اون آویزون من شده بود...بهم میگه...پفیوز...
فحش بعدیش را کلا از ذهنم پاك کردم بس که ناموسی بود و محمد
چاك دهانش را که باز می کند از صدتا

لات بی سر و پا بدتر میشود.

- محمد...

- کوتاه میاد...کوتاش میارم....

- محمد...

- یه نخ دیگه بده.

مخالفت با این مرد سراپا آتش حتما عاقبت وحشتناکی داشت.

- کیان گفته برا سینت ضرر...

- کیان غلط کرده...

- محمد...

- یه بار دیگه محمد از دهنت درآد با پشت دست میکوبم تو اون دهنتا...این مرد با تمام اجناس مونث دنیا هم خوب باشد با من نیست.

بی محلی خرجش کردم و بالش و پتویی زیر بغل

زدم تا روي
كاناپه هاي نشيمن حداقل دمی بخوابم که گفت:
كدوم گوري ميري؟
- اگه نمی خواین با پشت دست بکوبین تو دهنم
برم کپه مرگمو
بذارم.
خیره ام شد و این مرد تعادل روحی روانیش صفر
هم نیست.
لبخندش را باید دقیقا کجاي این دل وامانده می
گذاشتم؟
- فعلا بگیر بشین عین بچه آدم و اینقدر ور نزن
ببینم جنبشو داري
برات بگم چی شده یا نه.
کافی بود یک چیزي تقریبا شبیه به ساطور دم
دستم بود تا دق و

دلیم اندکی آرام می گرفت.

کنار در روي زمین نشستم و او دست زیر سر برد و تقریبا حالتش

نیم خیز بود.

- خب؟

- بپا واسه کامران گذاشته بودم....پریا تو خونه تهرون این مرتیکه

نی...امروز رفته بود کرج...بچه ها خبر

دادن...خونشو پیدا کردم...درگیر شدیم...میگه پریا رو

نمیخواد...حاضره پول بگیره طلاقش بده...تا خورد زدمش...این زخم هم از دستم در رفت...جاي پریا رو پیدا

کردم...کامران دندون طنعش

تیزه...میکشمواسش...پریا تا چند دوز دیگه

پیشمونه.
مانده بود در آغوشش بگیرم و آن صورت همیشه
ته ریش دارش
را غرق بوسه کنم.
- میدونم دلت میخواد الان بغلم کنی...من مشکلی
باهاش ندارم....
گفته بودم میخواهم با ساطور روانم را آرام کنم؟
فحشی زیرلب مهمانش کردم و از اتاق زدم بیرون و
صداي خنده
اش هنوز هم می آمد.
****

خاله فنجان چاي را جلوي محمد روي میز کوبید و
محمد خندان
گفت : یه باره بگو کوفت بخور خودتو خلاص
کن قربونت برم.

کیان هم پنجه در هم گره زده بود و خیره محمد بود و محمد بی
حوصله پوفی کشید و گفت : تو چته؟
کیان شانه اي بالا انداخت و سامسونیتش را به دست گرفت و خم
شد و گونه خاله را بوسید و روي موهاي
بیرون زده از روسی مرا هم بوسید و گفت : اونی که فکر میکنی
ماییم خودتی جناب...خود خودت.
بی خیال لقمه را در دهانش چپاند و گفت : مگه عادت ندارین؟
خاله سوسن – تا کی عادت کنم؟ تنم بلرزه؟...پسر یه کم سر به راه
باش...چرا سرت واسه دعوا درد میکنه؟
محمد – سرم از وقتی واسه دعوا درد گرفت

که...خاله سوسن – گذشته محمد...گذشته...بفهم.

محمد – فهمیدنش راحته مادر من...درکش سخته...حالا میذاري دو

لقمه کوفت کنم یا بزنم بیرون؟

خاله سري تکان داد و از آشپزخانه بیرون زد و من ماندم و نگاه

خیره ام به او.

- چرا بهشون نگفتی؟

- نمیخوام امید الکی داشته باشن.

- پس چرا به من گفتی؟

- المروز اعصاب ندارم طلایی...اعصاب ندارم.

- باشه.

لب هایم را داده بودم جلو و او خیره ام مانده بود.

- حالا لبا ر اینجور نکن...چه زود هم بهش برمی خوره.

- ميري دنيالش؟

- اينقدر نري رو مخ ما همه چی حل میشه...قهر نمی کنی خواهشا

دو دقیقه اون زبونتو نجنبون.

ایشی زیر لب مهمانش کردم و بلند شدم و ماگ چاي به دست راهی

اتاقم شدم براي آماده شدن.

چقدر این چند سال هوس یک خرید دخترانه داشتم....

امروز طناز می آمد تا به هوس دل من برسد.

بوت هاي ساقداري که باز هم سلیقه کیان بود را همان جلوي در

پوشیدم و محمد تکیه زده به چهارچوب درگفت :

کجا شال و کلاه کردي؟

- طناز میاد دنبالم...بریم بیرون.

ابرویی بالا انداخت و گفت : صبر کن دو دقیقه.
رفت در اتاقش و دقیقه اي بعد با شالگردنی مشکی رنگ در دستش
آمد بیرون و شالگردن را گرد گردنم پیچید
و گفت : هوا بیرون سرده...اینم کارت.
تنها خیره اش بودم و او نگاه در صورتم می چرخاند.
- فردا نمی خواد بیاي سر مزار.
- ولی...
- برو...طناز داره زنگ میزنه.
دکمه درب و داغان ریجکت گوشی را فشردم و گفتم : بابت شال و
کارت ممنون...ولی من فردا میام.
جلوي در که رسیدم و دستی به خواحافظی تکان دادم توانستم طرح

لبخند را روي لب هايش ببينم.
در ميان در بستن صدايش را شنيدم.
- كاري داشتی زنگ بزن.
لبخند آمد روي لبم و اين روزها طعم خوب خيلی چيزها را می
چشيدم.
ننشسته روي صندلی طناز گاز داد و من فحشش دادم و او خنديد و
انگار مرگ آقا همان هفت روز اول كمی
درد داشت.**********
- ديگه كم كم دارم فكر ميكنم گور پدر مراسم...برم سر خونه
زندگيم و هی سركوفت بابا رو
نخورم....ميدونی زر زر؟...مشكل مامان باباي من پول

نیست...عقده است...یه عمر به جا لذت بردن از زندگی
فقط حرص زدن بلد شدن...حتی نامدار هم با همه عوضی بودنش
تهش بهتر از اون دوتاست...مامانم یه عمر
حرص زد که به چشم بابام بیاد...بابام حرص زد که به چشم
بابابزرگ بیاد...دوتاشون حرص زدن که منو قالب...
محمد کنن...ولی رامین...رامین همه اون چیزیه که از زندگی
میخوام...همیشه مه چیزو اونا برام انتخاب
کردن...من همیشه سه تار دوست داشتم ولی
مجبورم کردن به
پیانو...می بینی زر رز؟...الان بهت غبطه
میخورم...خیلی راحت شدي...ولی من تا برسم به

خونه رامین پیر
شدم.
دستش را نرم فشردم و این دختر برایم خواهرانه
عزیز بود.
- چه دلت پر بود.
- چون این چند روز نبودي...خاله نبود...تنها بودم
میون اون
آدما...زر زر چطور اون اولا ازت بدم می
اومد؟...چطور؟
- اون اولا خودم هم از خودم بدم می اومد.- اگه
کیمیا برگرده...اگه طاها برگرده...
- نمیدونم...ولی ترجیح میدم وقتی از یاد یکی
میرم تا ته عمر از
یادش برم.
جلوي ویترینی ایستاد و پالتویی جلف را نشانه

رفت و گفت : کافیه
من اینو بخرم...رامین جرش میده.
- حق داره.
- دوباره تو شدي شکل مامانا؟
- خب چیه؟ زشته...بی سلیقه.
خندید و دستم را کشید و مجبورم کرد سه دست پالتویی که نگاهم
را خیره کرده بود به تن کنم و کارت اهدایی
محمد را حسابی خالی کرده بود و من میدانستم
شب روي نگاه
کردن به محمد را ندارم.
کیسه هاي خریدم زیاد بود و طناز گاهی با بغض
میگفت این ها
حقم از سه سال اسارت در آن خانه باغ است.
می گفت حقم است از آن سال هایی که پاي

پیرمرد ماندم.

و این روزها کمی دلم برایم پیرمرد تنگ بود.

- برنامت چیه؟

نگاه از تاریکی شب برگرفتم و دوختم به او.

- نمیدونم.

- میخواي درس بخونی یا کار کنی یا با پولات صفا سیتی راه بندازي؟- نمیدونم....

- از من میشنوي...برو تو کار شرکت...هیجان داره...میگن اونجا خیلی خبراست...تازشم مواظب شوهر منی دست از پا خطا نکنه.

- من چی بلدم آخه؟

- برو خره...خوب نیست اینقدر اعتماد داري به محمد و بقیه...برو

خودتو نشون بده...برگشتی که وایسی پا حقت...پس وایسا.

چشم هایم برقی زد و از دوره اي هاي خاله که بهتر بود.

گرچه میدانستم محمد از خنده دیوارهاي خانه را گاز خواهد گرفت

و سپس پس گردنی حواله ام میکند و برو بابایی به ریشم می بندد و تهش میگوید بچه بازي که نیست.

****

شال گردن محمد را راستی راستی صاحب شده بودم.

گرد گردنم انداختمش.

در آینه به این تیپ ساده ولی شیک امروزم خیره شدم و کیان کنارم

زد و گفت : پرفکت پرفکتی خوشگله.
لبخندي آمد روي لبم و دلهره به جانم افتاد.
- یهو کتی خانوم...
محمد – از پیش من جم نمی خوري...می تمرگی سرجات...روشنه
یا ببندمت به مبل و برم؟اخمی برایش کردم و امروز از آن روزهایی بود که پتانسیل پاچه
گیریش شدید بود.
طرف دیگر من روبروي آینه کنسول ایستاد و این دو مرد به
تیپشان زیادي اهمیت می دادند.
کیان سوئیچش را برداشت و گفت : خاله تو ماشین منتظرم.
و بالطبع من باید مانند جوجه اردك زشت دنبال این گنده بک بی

اخلاق می افتادم دیگر.
سرش را در گوشم کرد و گفت : من مثه کیان آدم منتظر موندن
نیستم.
و رفت و من هم پا تند کردم و محمد از آن دسته مردهایی می شود
که در خیابان همیشه دو قدم جلوتر از همسرانشان در حرکت اند.
روي صندلی که نشستم و کمربند را بستم گفت :
دیشب چرا کارتو
گذاشته بودي رو میز اتاقم؟
- خب...میدونم زیاد خرج کردم...یعنی خب...برش می
گردونم...به خدا.....
- هیش...چارتا انگشتمو نمیخوام تو اون فک

خوشگلت خرد

کنم...اوکی؟...میدونم پولداري... میدونم

خانوم...ولی...خوش ندارم عین نوکیسه جماعت تو نظرت

باشم...حله؟... شیرفهمی؟

داد زد و پاچه من را عجیب بالا رفت.و چه کسی است که نداند محمد وقت هایی که دلش گرفته پاچه

مردم را بالا میرود؟

روي صندلی نشستم و طناز بی خیال چشم غره کتی خانوم کنارم

جاي گرفت و محمد همچنان داشت دستور

میداد و مداح با میکروفن دستش ور میرفت و نگاه من گاهی می

افتاد به عکس مرد مقتدري که در اولین

دیدارمان رعشه به تنم داده بود.

سیاوش که کنار صندلیم ایستاد نگاهش کردم.

همانی بود که هیچ گاه از سر عذاب وجدان پا به اتاق آقا نگذاشت

و حالا با آن عینک دودي پلیسش کنارم ایستاده بود و خیره عکس آقا بود.

سیاوش – خوبی؟

و این پسر زیادي خودش را درگیر میکرد...یک عذاب جدان که

این حرف ها را نداشت...من خیلی وقت پیش ها بخشیده بودمش.

- خوبم.

سري تکان داد و آمد طرف دیگرم بنشیند که کیان قل از او نشست

و گفت : چه خبر پسر؟

سیاوش عینکش را روي موهایش فیکس کرد و ابرو بالا انداخت و
گفت : بی خبري...من میرم پیش مامان.کیان دست به سینه شد و طناز سرش را خم کرد و گفت : عجیب
شدي کیان.
کیان لبخندي زد و گفت : بودم.
طناز شانه به شانه ام کوفت و من لبخندم را خوردم.
مداح که شروع کرد و محمد طرف دیگر کیان نشست کم کم یادم
افتاد چهل روز از رفتنش گذشته.
بودنش در زندگیم درد داشت.
نبودنش درد داشت.
این مرد جوانیم را گرفت.

امیر را گرفت.

دنیاي شاعرانه ام را گرفت....

جایش پول داد.

جایش مقام داد.

گاهی به خودم میگویم جاي من بودن سخت است.

نمیدانم خودم چگونه جاي خودم مانده ام.

نمیدانم چرا دلم براي تمام گذشته ام تنگ نمی شود.

نمیدانم چرا به نگاه نامدار کینه نمی ورزم.

حق دارد...

ندارد؟

این مرد که یک عمر عاشق بود و عاشق ماند و عشق از دستش

رفت حق نداشت؟حق نفرت نداشت؟

از من مانده به جاي خودم حق نفرت نداشت؟
به واالله که داشت.
که حق می دهم به این مرد جذاب و بی عیب و خوش اتیکت.
طاها فقط آقا را عزادار رفتن عزیزدانه اش نکرد...
نامدار را هم دق داد.
در تمام روزهایی که نامدار مرا جاي عقده هایش شکنجه داد دقش
داد.
اشکی چکاندم و کیان دستمالی به من تعارف کرد و اشک هاي
دیگرم هم چکید.
جمعیت که پراکنده شد هنوز میتوانستم نگاه
سنگین خیلی ها را
روي خودم حس کنم.

روي منی که خبر میراثم در این خاندان عجیب گوش به گوش
رسیده بود.
خاله سوار ماشین شده بود و میدانستم که این هواي سرد پا دردش
را بیشتر خواهد کرد.
کنار لندکروز محمد ایستادم و براي طناز دستی تکان دادم.
- با ثروتت در چه حالی خانوم طاهر؟
به قامت بلندش نگاه کردم و سر پایین انداختم.
این مرد تمام باورهاي مرا تزلزل می بخشید....
- سلام.سري تکان داد و عمق نفرت این مرد به من را چه کسی میتوانست
تخمین زند؟
- من...می دونین؟...هیچ وقت نشد بگم که...بگم

که...

- متاسفی؟

پوزخندي زد و دو دستش را ميان موهاي خوش حالتش فرو کرد و

گفت : حتی تو برام متاسفی...می بینی حتی تو...

عمق تحقیرش جانم را خراشید ولی با این مرد ، من هیچ گاه بد تا نخواهم کرد.

- اونا عاشق هم...

- یه عمر...یه عمر نگفت که نمی خوادم...یه عمر مال خودم

دونستمش...مال خودم...براش که کادو می خریدم برام کادو می خرید...هنوز هستن...تو نمی تونی درك

کنی...تو نمی تونی... تویی که هم خون اون دزد ناموسی...تویی که هم خون اون عوضی هستی که همه چیزمو ازم
گرفت... می بینی؟... تو هیچ وقت نمیتونی منو درك کنی.
- می تونم...می تونم.
و سرم را چندین بار تکان دادم و من طاها را هیچ گاه اینگونه
تصور نکرده بودم.
در نگاه این مرد تصور نکرده بودم.- عشق که زوري نیست.
- زوري بود و شد نامزدم؟...فکر کردي نمی دونم همه این کاراش
قبل رفتن نقشه داداشت بود؟... اون دوتا که ضرر نکردن...به هم رس ِ یدن عالی...زندگی تو

کانادا بابت
بورسیه تحصیلی داداشت...میراث عالی براي کیمیا
خانوم...حتی تو هم ضرر نکردي.
و پشت به من چند قدمی رفت.
- نامزد داشتم...اسمش امیر
بود...امیرحسین...دوسش
داشتم...پسرخالم بود...وقتی آقا تهدید کرد آدم می
فرسته تا طاها رو بکشن آقاجونم خوف برش
داشت...طاها رو
دوست داشت...ولی منو دوست نداشت...خالم
چادر
عقد سرم کرد و نشستم سر سفره عقد یه
پیرمرد...پیرمردي که
دوتا از نوه هاش از من بزرگترن...پیرمردي که
الان زیر اون همه خاك خوابیده...روزهاي اول

سخت بود...هفته
هاي اول زهر بود...ولی بعد کنار اومدم...دیکته...
کردم...واسه خودم دیکته کردم... دیکته کردم که
دیگه طاها
نیست...طاها من رو گذاشت و رفت...با کیمیا
رفت...رفت پی آرزوهایی که من هیچ وقت
جزوشون
نبودم...دیکته کردم که دیگه امیر تو زندگیم
نیست...دیکته
کردم که زن یه پیرمردم...دیکته کردم که تو اون
خونه باید مثل
کلفتا باشم...دیکته کردم که باید
زندونییاشم...دیکته کردم که طاها برنمی گرده...پی
من برنمی گرده...پی
خواهرش بر نمی گرده...دیکته کردم...می

فهمی ؟...دیکته کردم...حالا شما دیکته کن ...به خودت دیکته
کن... که کیما دوست نداشت...که اگه داشت به حرمت اون همه عشقت پات وایمیساد...دیکته کن که کیمیا
رفته...فرار کرده...که عاشق استاد دانشگاهش شده و رفته...رفته تا اونور با خیال راحت ازدواج کنه...بدون یه لحظه
فکر به شما...دیکته کن...عادت کن...مثل من...مثل من بیست ساله اي که بیوه ام...دیکته کن...رفته...به
درك که رفته...اینو دیکته کن...به درك که رفته...
و انگار حرف هاي دلم بود.
به درك رفتن آن دو.

آن دویی که یک لجظه جز خودشان به کسی نیندیشیدند.
این سه سال و اندي با همه جنگیدم.
برادرم را محق دانستم.
کیمیا را عاشق.
ولی این مرد محق تر بود.
عاشق تر بود.
به واالله که بود.
رفت و صداي محمد شوکه ام کرد.- سخنرانی غرایی بود.
طعنه کلامش را به چه انگارم؟
روي صندلی جاگیر شدم و همه می رفتند به رستورانی که محمد
رزرو کرده بود.
سرعتش بالا بود و آنقدر اخم هایش در هم که

جرات اعتراض
نداشته باشم.
- امیرحسین؟
من به کیان همه چیز را گفته بودم چون محرم تر
بود...چون به
نقل قول شوخی هایش جاي مادرش بودم....
- براي خیلی وقت پیشه.
و اصلا چه نیازي بود که من براي این مرد غول
تشن همه چیز را
توضیح دهم؟
- پس چرا دست دست میکنی؟ چرا نمیري
پیشش؟
حرف هایش بوي تمسخر داشت...نه بوي شالگردن
گرد گردنم را.
- چون سه سال پیش همه چی تموم شد.

- شاید هم مزه پول رفته زیر دندونت.

دلم گرفت و هوا خفه شد و چرا یادم نبود این مرد می تواند کنار

بهترین بودن هایش بدترین هم باشد؟

واسه تو شوخی بودیم ما خیلی تلخه سرنوشتم

با تکه هاي گوشت درون بشقابم بازي می کردم که دستی تکه اي

دیگر جوجه کباب درون بشقابم گذاشت ومن

بشقاب را عقب راندم و بی نگاه به آن کوه غرور راه سرویس

بهداشتی را در پیش گرفتم.

دست هایم را بی هدف می شستم که طناز را از آینه دیدم.

- چی شده؟

- هیچی.

- من بزرگت کردم...می گم چی شده؟

- اعصابم خرده...می خوام برم خونه...خسته شدم.

- بغض داري؟

- نمی دونم.

- گریه کن.

- نمی تونم.

- دیوونه.

- هستم.

- چت شده تو؟

- نامدار کیمیا رو خیلی دوست داشت ، مگه نه؟...

- خیلی...ولی همه می دونستیم کیمیا دلش با نامدار نیست...به رو خودمون نیاوردیم...شاید اگه من هم جاي کیمیا بودم فرار میکردم.

- طاها عالی بود...مخ فیزیک...با مدرك فوق

لیسانس استاد یکی
از بهترین دانشگاهایایران...خواننده...عشق
موسیقی...خوش تیپ...جذاب...ولی نامدار
هم کم از طاها نداشت.
- اگه محمد نمی گفت مرد ازدواج نیست من هم
الان مجبور بودم
نامزدش باشم...در حالیکه خیلیا همین
بیرون آرزوشونه محمد نگاشون کنه...ولی من نمی
خواستمش...کار دله طلا.
- درکش واسه من سخته...من واسه داداشم پا
گذاشتم رو دلم...ولی
اون نذاشت.
- امروز چته؟
- اونا حتما خبردارن از مرگ آقا...پس چرا
نمیان؟...چهل روز

گذشته...حق آقا نبود...آقایی که کیمیاشو این همه دوست داشت...نباید بیاد سر قبر یه فاتحه بخونه.

- زر زر...

- چرا همه از من انتظار دارن خوب باشم؟...من از آدماي اون بیرون بدم میاد...همونایی که فکر میکنن واسه خاطر پول آقا زنش شدم...بدم میاد وقتی نگام میکنن...بدم میاد بهم تهمت میزنن...طناز من از همشون بدم میاد.

- قربونت برم...تو ما رو داري.

- رامین هم حتما از من بدش میاد.

- کی گفته ؟ رامین اونقدر برات احترام قائله که...- رفیق نامداره...مگه میشه آدم از کسی که باعث

عذاب رفیقشه

خوشش بیاد؟

- زر زر...

- میخوام برم...میرم.

- کجا؟

- پیش خانوم...پیش خاله...نمیرم پیش

امیر...نه...امیر دیگه مال

من نی.

- خل شدي؟...خاله سوسن دق میکنه.

- گاهی میام بهش سر میزنم....

- دیوونه اي به خدا...اونا همونایین که نشوندنت

پاي سفره عقد یه

پیرمرد.

- ولی خونوادمن.

- خونواده اونیه که دوست داشته باشه.

- پس من بی خونواده ام...هیشکی دوسم نداره.

- دیوونه...

و تنم را میان آغوشش فشرد.

- تو براي ما یه دنیا ارزش داري.

هیچ نگفتم و من میروم...نه مثل رفتن هاي دیگر...با قدرت

میروم....با مزه پول رفته زیر دندانم میروم.

**********به جاي اینکه با محمد همراه شوم خودم را براي خاله لوس کرده

بودم و در ماشین کیان نشسته بودم و کیان با چشم و ابرو پرسید چه شده و من از سر بی تفاوتی شانه بالا

انداختم.

خاله چادرش را تا زد و من لبه تختش نشسته بودم.

- چیه دو ساعته داري بر و بر منو نگاه میکنی؟

- میخوام برم خونه.

- کدوم خونه؟

- پیش خانوم.

- که چی بشه؟

- نگن بی معرفتم.

- بی معرفت نیستی...اونا باید خبر بگیرن...خبر مرگ زرنگار

بزرگ تو ایران پیچیده دختر...اونا باید خبر بگیرن.

- ولی میخوام برم.

- چی شده باز؟

- دلم تنگ شده.

- براي آدمایی که.....

- شما دیگه نگو.

- چی نگم وقتی دونه به دونه اشکاتو دیدم؟...حسرتاتو دیدم؟...تو جونمی طلا... میدونی؟...جون منیمادر...خدا بچمو ازم گرفت جاش چهارتا داد....تو عزیزکردشونی.

- میخوام یه کم با خودم خلوت کنم.

- کسی چیزي گفته باز؟

- حرف مردم که تمومی نداره...فقط این چند وقت زیاد یادم میاد که خیلی چیزا تو زندگیم عوض شده...میخوام با خودم کنار بیام...یه عمر با همه کنار اومدم...یه کم باید با خودم کنار بیام.

- پس زود برگرد.

- من کفتر جلدتم..از در بیرونم کنی از پنجره میام سراغت.

روي موهايم را بوسيد و اين زن تا به کی بايد بلاکش ما چهار
فرزندش باشد؟
****

خاله تايی به لباس افتاده روي تخت زد و درون ساکم جايش داد.
- هوا سرده مادر.
- قربونت برم مواظب خودمم.
- نيستی...سر به هواتر از تو خودتی.
- اوا خاله...
- دروغ ميگم مگه...سالی کم کم دوبار سرماخوردگی چندهفته اي
رو شاخته.
- خوب آمار داريا.لبخندش را خورد و من گفتم : فقط بی زحمت اين دوتا نفهمن کجا

رفتم که یهو غیرت برشون نداره.

- میگی به پسرام دروغ بگم؟

- نه که تا حالا نگفتی.

- بلا شدیا.

- بودم.

ساك را فرستادم زیر تخت و از اتاق بیرون زدم و به محمد نگاه

هم نکردم و مشغول درست کردن سالاد شدم....

دستی خیاري از ظرف برداشت و این دست هاي بزرگ مختص

محمد است دیگر.

و من نگاهش هم نکردم.

خاله سوسن – ناخونک نزن بچه.

محمد – بچه رو خوب اومدي.

و صداي ماچ آبدارش تا گوش من هم رسید.

خاله سوسن – خدا ذلیلت نکنه بچه...دلم به هم خورد.

محمد – وا سوسن جون...دلت میاد؟...دخترا آرزشونه از اینا.

خاله سوسن – بترکه چشم اون دختراي بی حیا که این چیزا

آرزوشون نباشه.

صداي قهقهه کیان قبل از خودش رسید.

و بعد هم صداي ماچ آبدارش.محمد در این چندسال هم خانگی با این پسر خوب تاثیراتش را گذاشته بود.

روي موهاي من هم بوسیده شد و من هم لبخندي مهمان کردم کیان

را.

کیان - خوشگل ما چطوره؟

- هی بدك نیستم.

کیان – خوب هم نستی.

- من خوب نیستم...خیلی خوبم.

سنگینی نگاه محمد کمر خم میکرد همیشه.

زنگ خوردن تلفنش به بیرون کشاندش و باز هم جت وارانه از

خانه گریخت و دل من آشوب شد.

خاله سوسن – چش شد باز این؟

کیان – از وقتی اومدیم ایران جنی شده.

زیر خنده زدم و او موهاي بیرون زده از روسریم را به هم ریخت.

خاله که براي قرائت قرآنش از آشپزخانه بیرون رفت کیان گفت :

نامدار چی می گفت امروز؟

- هیچی.

- هیچی و ظهر تا حالا دپرسی؟...

- دپرس نیستم.

- زر زر...

- نیستم...خوبم...فقط دلم گرفته.- این دل گرفتگی منشائش چیه؟

- چهل روز گذشته.

- گذشته...آره...خاك هم سرده...هفت روز اول درد داره.

- کیان.

- دروغ میگم؟...همه می دونیم بابام قرار نبود بمونه...تو دردت یه

چی دیگه است.

- دردم بی دردیه.

و از جا بلند شدم و خودم را با کتلت ها ي در حال سرخ شدن

درگیر کردم.
محمد هنوز هم بازنگشته بود.
مهم بود مگر؟
زیپ ساکم را بستم و از اتاق بیرون رفتم و خاله
گفت : نرو
مادر...این دوتا رو نداز تو جون من.
- قربونت برم من کیان که آقاست...محمد هم دو
دقیقه آتیشی میشه
بعد آتیشش می خوابه...خیالت تخت.
- معلوم نی دیشب تا حالا کدوم گوري رفته.
خم شدم و لپش را بوسیدم و زنگ در که خورد
فهمیدم تاکسی سر
رسیده است.
قرآنی که خاله برایم گرفته بود را بوسیدم و خاله
پیشانیم را بوسید

و گفت : از خودت بهم خبر بده مادر...نري
حاجی حاجی مکه.- چشم.
تا دم در آمد و من آمدم دست به دستگیره در
برسانم که در بزرگ
خانه باز شد و نگاهم به چراغ بالاي در افتاد.
پیچیدن لندکروز به داخل خانه سرم را پایین
انداخت و به خودم
سرعت دادم براي رفتن.
دستم به دستگیره در رسید که صدایی خشکم کرد.
ساك از دستم افتاد.
نگاهم ناباور چرخید....
خاله مسیر دیدم را بسته بود.
روي سنگ فرش حیاط قدم برداشتم.
خواب و بیدارم را دقیق یادم نیست.
خاله هق هق می کرد و قربان صدقه می رفت و

میان این همه
گاهی هم گله.
نگاهم را دام به باند روي پيشانيش.
لب هاي زخميش.
صورت کبودش.
چشم هاي بی فروغش.
و...
هنوز نفس میکشید.
بالاتر از این؟
خاله گذاشت تنش را سفت در آغوش بکشم.ناله
کرد.
درد داشت.
اشکم چکید.
براي زخم هایش.
براي ناله هایش.

براي هق هقش.
براي چنگ انداختنش به پهلویم از سر بی پناهی.
****

ساکت بود و هیچ نمی گفت.
خاله سوسن رفته بود نماز شکرش را بخواند.
محمد را هم که کلا نادیده می گرفتمش.
روبرویش نشستم و او نگاهم کرد و اشک به دیده اش نشست.
- چرا گریه؟...
- زر زر چه کردم با همه؟
- کمی خریت.
- خوبه که دلداریم نمیدي.
- چه کرده با تو؟
- یه عمر آرزوم بود از اون خونه برم...که سربار نباشم...به اولین

طناب به دستم رسیده چنگ زدم و نفهمیدم این طناب داره پاره میشه.

- تموم شده.- فکر کردي اون آشغال دست از سر من برمی داره؟

- کاري میکنیم برداره.

- من حتی مراسم دایی نبودم.

- بمیرم برات.

- از همون هفته اول عین دیوونه ها افتاد به جونم...روانیه زر

زر...روانی...بردم جایی که دست هیشکی بهم نرسه...باورم نمی شد محمد پیدام کنه...دیشب اگه محمد نرسیده

بود کشته بودم.

و صداي محمد خلوتمان را به هم زد.

محمد – می کشمش...تو خیالت تخت.

و نگاهش روي من ماند.

عصبيت هاي نگاهش را نمی دانستم از چه بابت است؟

صداي كوبيدن در نشان از يک هيجان غريب داشت.

خاله با آن پادردش از اتاق بيرون دويد و نگاه من به كيان ناباور و

چشم هاي خون گرفته اش افتاد.

تجربه ثابت كرده بود جماعت زرنگار حتی بامنطق ترينشان بی

منطق ترين هستند.

نگاهش كه به پريا افتاد شوكه شد.

نگاهش هنوز هم خون داشت.

دست هايش مشت بود....

و اين مرد كمی پتانسيل قتل داشت.محمد

کشاندش درون اتاق و او نگاه از پریا بر نمی داشت

و پریا

بی خیال بود باز.

- بریم استراحت کن.

روي تخت دراز کشید و دست دراز کرد و به عادت گذشته من هم

کنارس دراز کشیدم و دست در گردن هم انداختیم و او گفت که...

- دلم برات تنگ شده بود.

- من هم.

- تو این چند وقت اذیتت کردن مگه نه؟

- حالا اینجا جام خوبه.

- داشتی کجا می رفتی؟

- فعلا هستم در خدمتتون.

- زر زر نریا..تازه پیدات کردم.

- مگه خرم برم؟

سرش را در سینه ام پنهان کرد و صداي هق هق هاي ريزش به
گوش می رسید.

- گریه نکن پریا...گریه نکن.

- زر زر...

و باز هم هق هق هاي دلخراشش.

روزهاي اول از نام طلا که بدم می آمد و انزجار می گرفتم از هر
بار خطابش...او بود که زرپري خواندم...زر
زرگفتم...و عادت شد براي همه...همه جز محمد.

خاله که به اتاق آمد و اشاره کرد بیرون روم به اجبار راهی نشیمن
شدم.

تنم را به کاناپه کوبیدم و کیان عصبی کنارم

نشست.

کیان – حالش چطوره؟

- داغونه.

محمد ساکت بود و این سکوتش نشانه هاي زیاد خوبی نداشت....

کیان راهی حیاط شد.

حق داشت.

دلبرش در بدترین حالت بود.

خواستم برخیزم که صداي پرتحکم محمد سرجا میخم کرد.

- بتمرگ سر جات.

شوکه نگاهش کردم و او خودش را جلو کشید و چانه ام را در

مشت فشرد و گفت : خوش دارم بگی قضیه اون ساك و تاکسی چیه؟

- به خودم مربوطه.

و ابرو بالا انداختم و چانه کنار کشیدم که راهی به جایی نرد.

- پس دم درآوردي.

نگاهش کردم و اخم هاي او در هم تر رفت.

- طلایی دارم اتمام حجت میکنم...یه بار دیگه...یه بار دیگه بخواي

سرخود...- زندگی من به تو یکی ذره اي مربوط نیست.

- چه مرگته تو دو روزه؟

- مگه نگفتی برم؟ برگردم پیش خونوادم؟...داشتم می رفتم...فقط

اومدن پریا برناممو عقب انداخته.

پوزخندي زد و لب هایش را کنار گوشم نگه داشت و نفس هاي

گرمش روسریم را تکان داد.

- یه چیزو همیشه آویزه گوشت کن...تو تا ابد براي زرنگارایی.

می دونم که دیگه مردم مرگ من موقتی نیست

پریا بی اشتها بود و دردش به جانمان می ریخت.

محمد مثل همیشه ریلکس ترین آدم جمع بود و انگار باید یکی

حالی اش می کرد کمی مراعات کن مرد.

پریا قاشقی به دهان برد و کیان لیوان آب را یک ضرب بالا رفت

و من زیرچشمی براندازش کردم.

خیره زخم هاي صورت پریا بود.

از سر میز بلند شدم و خاله سوسن گفت : کجا ؟...چیزي که

نخوردي.

محمد – از دروغ پره خاله...سیره بچمون....

پوزخندي به آن همه محق بودن زدم و خاله گفت :

دروغی در کار

نبوده...من خبر داشتم.

محمد – خوشم میاد خوب با دخترات دست به

یکی میکنی.

خاله سوسن – تو چته؟یکی همین را حالی حضرت

آقا کند.

انگار وهم برش داشته صاحب تمامی مایملک آقا

شده.

والا...

پریا – زر زر بریم بخوابیم؟

و این خوابیدن ما همان حرف زدن بود.

دلش پر بود.

سر روي یک بالش گذاردیم و خیره هم شدیم و او

گفت : یه
آرایشگاه برو.
- با هم میریم.
- مادرشوهرم روز اول بهم
گفت...گفت...گفت...کلامو بندازم
عرش که پسرش راضی شده من یتیمو بگیره.
- بیا بهش فکر نکنیم.
- به چی فکر کنیم؟
- مثلا...خبر ارثت بهت رسیده؟
- این زخما واسه خاطر همین ارثه دیگه.
- محمد بلده...اگه نجاتت داده به بقیش هم فکر
کرده.
- خیلی بهش اعتماد داري؟
- بی شعور هست ولی اعتمادو دارم.
- دلش صافه.

- ولی بی شعوره.

- چی شده مگه؟- زبون تلخشو نمی شناسی؟

خندید و من گونه اش را نرم بوسیدم.

- از بقیه جه خبر؟...

- دیروز دیدمشون...طناز خوبه ولی نادر و کتی خانوم...

- دارن جز میزنن.

- هی بگی نگی.

- تونستی دایی رو ببخشی؟

- اون هم حق داشت.

- نداشت....جوونی تو خیلی بیشتر می ارزه...آرزوهات خیلی

بیشتر می ارزه...تو خیلی بچه اي زر زر.

- پریا بی خیال.

- کیان چشه؟

- چشه؟...نمیدونم...تو میدونی؟

چشم هایش را بست و این دختر کنایه حالیش نیست.

- خونت خیلی خوشگل میشه.

- دیوونه اي؟...من از دست اون عوضی آب خوش قرار نیست از

گلوم پایین بره اون وقت تو فکر خونه اي؟

می شود.

- یه چی بگم؟

- بگو.- بهش فکر نکن دیگه...مثه من...سه سال بهش فکر نکردم و تموم

شد...تو هم فکر نکن.

- زر زر بین من و تو خیلی فرقه...تو کلا ذاتت بخشنده است.

- داري سختش میکنی...محمد خیلی بذاره زن اون

عوضی بمونی
تهش یه ماهه.
- اون عوضی هم کسی نیست که بذاره من راحت باشم.
- محمدودست کم گرفتی به خدا.
- زر زر من می ترسم.
- چون خري.
- زر زر من نمیخوام برگردم پیش اون عوضی...نمیخوام...متنفرم ازش.
- تو مارو داري...خدا رو داري...حالیته؟
پیشانیش را تکیه داد به گردنم و من حس راحتی داشتم امشب....
****
خانه آقا که بودم همان اوایلی که هیچکس جز

خاله سوسن و پریا با
من اهل مدارا نبود یاد گرفتم که باید روي
خواسته هاي دلم پا بگذارم.
پریا ولی مثل من نبود.
خواسته هاي دلش را میخواست.
حتی به زور..
به جبر...با چنگ و دندان نشان دادن...
حق داشت آقا که گاهی صدایش میزد گربه
کوچولو.
ولی حالا...
که من از لاي در به هیکل مچاله اش میان آغوش
خاله خیره ام
گربه کوچولویی در نظرم پدید نمی آید.
شده است کفتر باران خورده و غریب مانده در راه.
شده است من...

من آن اوایل...

من از اینجا مانده و از آنجا رانده...

صداي هق هايش به هق انداختم.

گریه می کنم به احترام تو ، گریه می کنم به خاطر خودم

صداي لالایی خاله به گوش می رسید و روزهایی که من هم به حد

مرگ کتک می خوردم همین لالایی دواي دردهایم می شد.

داره دلتنگی کلافم می کنه ، مثه آسمون میخوام گریه کنم

دست کسی روي شانه ام نشست و نگاه اشکیم را تا صورت درهم

کیان بالا آوردم و سر به سینه اش چسباندم و
این پسر براي من جاي خیلی ها را پر کرد.
داره دلتنگی کلافم می کنه ، مثه آسمون میخوام
گریه کنم...
کنار گوشم گفت : تو چته؟
- داغونه کیان.- برو بخواب دختر خوب...خودت
غصه زیاد داري دیگه غصه
ماها رو نخور.
- چرا اینقدر ساکت شدي؟
- برو بخواب.
- دکم میکنی؟
- دقیقا.
لبخندي زدم و از کنارش گذشتم و او لحظه آخر
گونه ام را نرم
بوسید و گفت : مامان کوچولوي خوشگلی

هستی.

خنده ام می گیرد از حرفش.

و فقط طاها می توانست این گونه لبخند به لبم بنشاند.

نه میدونی چه زجري داره دوریت ، نه می فهمی با چه زجري می

میرم

****

طناز یک نگاه از همان مدل هاي چپکی نثار آن خانم طراح خوش

پوش کرد و می دانستم دارد جان می کند که ایشی جانانه مهمانمان نکند.

پریا لبخندش را می خورد و چرخی در خانه اش میزد.

کنارش ایستادم و گفتم : قشنگه؟

پریا – همونیه که همیشه می خواستم.

- ما اینیم دیگه.طناز – زر زر حالا چرا بین این همه مهندس این دختره رو انتخاب کرده محمد؟

پریا – محمدو نمی شناسی؟...هرچی طرف ظریف تر بهتر....حالا همچین بد هم نیست.

و این دو هفته ماندن در خانه خاله سوسن روحیه اش را بهتر کرده بود.

طناز روي يکی از کاناپه هاي بنفش رنگ لم داد و گفت : حالا برنامتون چی هست؟

پریا – میخوام برگردم دانشگاه...یه ترم مرخصی گرفته

بودم...ببینم میشه کاري کرد؟

طناز – تو چی؟...

شانه بالا انداختم و طناز گفت : این همه پول بهت رسیده...میخواي

خاکشون کنی؟

- نه خب...ولی...

طناز – فعلا برو تو کار گواهینامه گرفتن.

پریا هم لبخندي زد و گفت : موافقم.

- تصدیق بگیرم که چی بشه؟

طناز – تو تشییع جنازه من بشینی پشت فرمون نعش

کش...خریا...دارم میگم از پولت استفاده کن...یه ماشین

مامان بنداز زیرپات...برو پیش اردوان...بذار اون خم و چم کارو

نشونت بده...اینکه خودتو کشیدي کنار به بابایمن و محمد زیادي میدون میده.
شانه بالا انداختم و بد فکري هم نبود.
یک ماشین مامان...
سرك کشیدن در کارهاي شرکت...
روي مخ محمد تاتی رفتن...
به دلم بد می نشست.
خدا از پریا و طناز نگذرد که مرا باز به فکر آقا انداخته بودند.
نامه مهر و موم شده آقا بعد از این همه وقت باز شده بود و مچاله.
حرف هاي آقا درد داشت.
زیادي درد داشت.
اینکه کیمیا برایش یادگار بود و عزیزجان درد داشت.

اینکه برادرم عزیزجانش را از او ربوده بود درد داشت.

اینکه در خانه آقاجان وقتی نگاهش به من افتاده بود انگار برگشته

بود به روزگار قدیم درد داشت.

اینکه نامم طلا بود و یادآور عشق آقا درد داشت.

رنگ تیره چشم هایم بیشتر درد داشت.

حضوري را کنارم حس کردم و دست هایم را گرد تن یخ زده ام

پیچیدم....

کت گرمی به تنم نشست و من هنوز هم خیره تاریکی بودم.

- این چیه؟

- نامه آقا.- چرا به هم ریختی؟

- میدونی کیان؟

- چیو؟

- بابام که مامانمو ول کرد و رفت ازش متنفر شدم...مامانم که مرد بیشتر...باباي خوبی داشتی کیان...تا آخرین لحظه عمرش عاشق مامانت بود...منو آورد جلو چشمش که جوونیاي زنش زنده باشه...بابات خیلی مرد بود کیان...خیلی.

دست گرد شانه ام انداخت و من سر به شانه اش تکیه دادم.

- میدونی مامانم اوایل عاشق بابام نبوده؟...ولی بابام به زور میشونتش پاي سفره عقد...مامان کم کم عاشق بابا شد.

- چه قشنگ.

- بابا داغونت کرد...ببخشش.

- من از بابات دل چرکین نیستم...شاید همه چی تقصیر باباي

خودمه...اگه نمی رفت...اگه ما رو ول

نمیکرد...اگه مامان نمی مرد...اگه طاها مخ فیزیک نبود...خواننده

نبود...جذاب نبود ... کیماي عاشقش نمی

شد...با هم فرار نمی کردن...اگه...خیلی اگه

هست...میدونی؟...باباي تو تو دادگاه ذهن من از همه بی

تقصیرتره...بی آزارتره... خیالت تخت کیان.- امروز بهتون خوش گذشت؟

- آره...به پریا خوش گذشت.

- شیطون نشو.

- میتونم...میشم.

خندید و گفت : میدونم آدم آشغالیم و چشم به ناموس یکی دیگه
دارم...ولی...کاش برسه اون روزي که مال منه....
- پس عاشقی رو از بابات یاد گرفتی.
- شاید.
- یه کم قلدر باشی بهش میرسی.
خندید و من کت اهداییش را روي شانه هاي خودش گذاردم و نامه
را از روي زمین چنگ زدم و رفتم تا دمی آرام بگیرم.
****

آرنج هاي دو دستم را به زانو تکیه دادم و به جلو متمایل شدم و
ابرو بالا انداختم و جناب اردوان گفت : تعجب

نکن...این چیزیه که زرگار از تو انتظار داشت...اون می خواست

تو فقط به خودت متکی باشی... میفهمی منظورمو؟

- من هم دقیقا همینو میخوام...ولی چجوري؟...من که هیچی حالیم

نی.- یه شرکت تجاریه...از شیر مرغ تا جون آدمیزادو صادر میکنن

اینور اونور...دو روز اونجا باشی خم و چم کار دستت میاد.

- اما...

- دخترم...

گوشت می شد و به تن می چسبید این دخترم.

- اما اونا عمرا منو جدي بگيرن...مگه شما محمدو نمی

شناسین؟...نامدارخان...نادرخان... هیچکدوم قرار نیست منو جدي بگیرن.

- مطمئنا همه یکی از بزرگترین سهامداراي شرکتو جدي

میگیرن...فقط یه کم جدیت لازمه... راستی با نظر دوستات هم موافقم که بري رانندگی یاد بگیري...به دردت

میخوره...تو الان یه زندگی مجزا داري.

- شما دارین شبیه روانشناسا حرف میزنین.

- بده؟

- نه...فقط من آدمی نیستم که بتونم...

- میتونی...به من اعتماد کن....قرار نیست تنهات بذارم.

- ممنون...یه دنیا ممنون....

- تصدیقتو که گرفتی...میبرمت یه نمایشگاه خوب.

ابرو بالا انداختم و جناب اردوان همیشه به من به دیده دخترش
نگریست.لباس ها را درون کمد چیدم و صداي حرف زدن از میان سالن
خانه ام به گوش رسید و خانم طراح به دیدنم ابرو بالا داد و من لبخندي موزمار زدم.
محمد رد نگاه خانم را گرفت و به من رسید و من گفتم : مشکلی
هست؟
محمد – نه...فکر می کردم واحد پریایی.
- طناز داره کمکش میکنه...اومدم یه سر و سامونی به خونم بدم
فعلا.
شوکه بودن خانم نیرو به تنم می بخشید.
- این واحد براي شماست؟

محمد این بار اخم به هم دواند و گفت : مشکلی هست خانوم؟
- نه خب...من فکر کردم ایشون منشیتونن یا... کلفت...
راحت باش جان دل...
ما عادتمان است این خرد شدن ها...
محمد جدي شده بود و از آن لبخند ژوکوندش به آن دختر دست
برداشته بود.
محمد – ایشون خودشون نیازمند منشین.
تکیه ام را دادم به چهارچوب در و گفتم: میشه تنها باشم؟
خانم که حسابی بهشان برخورد.
محمد هم چشم غره اي مهمانم کرد.و رفتند.
آمدم راحت شوم از بند و بساط این تیپ که زنگ

واحد خورد و من
بی حوصله در را به روي طناز و پریا باز کردم
و توپیدم به طناز که...
- دختر مگه تو زندگی نداري بیست و چهار ساعت
اینجا پلاسی؟
طناز کناري پرتم کرد و میان خانه ام ایستاد و گفت
: محمد خوب
خرجتون کرده....
- باهاش حساب می کنم.
پریا – بشین اینجا تا محمد بذاره حساب کنی.
طناز – پریا تو دیگه چرا ؟ تو که محمدو خوب
میشناسی و
میدونی عاشق حساب و کتاب با دختر جماعته.
مشتی به شکمش کوبیدم و راهی آشپزخانه شدم و
در خرید

صبحمان یخچال ها را تا خرخره پر کرده بودیم.

- چی می خورین؟

پریا – بیا بتمرگ...حرف داریم باهات.

ماگ هاي چاي را جلویشان گذاشتم و پریا گفت :

اردوان چی گفت

بهت؟

- همون حرفاي شما.

پریا – خوبه...من و تو دیگه باید فقط به خودمون متکی

باشیم...اصلا این دوتا واحدو می فروختیم می

رفتیم یهگوشه دیگه واسه خودمون بهتر بود...این

دوتا وهم برشون نمی

داشت که می تونن آقا بالاسري واسمون راه

بندازن.

- پریا...بد نشو...کیان عالیه...منطقیه...محمد

هم...خب این یکی
زیاد...حل نشده است...ولی میشه یه کاریش
کرد.
طناز – راست میگه این بچه.
کفرم بالا می آمد که به خاطر دو یا سه سال
کوچکتر بودن بچه می
خواندنم.
- بچه عمته.
پریا خندید به این حساسیت من و من گفتم : روز
دادگاه کیه؟
لبخند پریا جمع شد و روي کاناپه ناز بنفش رنگ
دراز شد و گفت
: سه روز دیگه.
طناز هم خودش را کنار او جا داد و گفت : راحت
میشی.

و نگاه پریا به سقف خانه بود.

چقدر بگذره تا فراموش شی...چقدر خام بشم از سرت بپرم

****

استاد رانندگی از من حسابی راضی بود و من زبانم قفل و بندي

بس اساسی داشت در باره آن چندباري که طاها به من یاد داد خم و چم رانندگی را.

جلوي دادگاه به ماشینی تکیه داده بودم و منتظر بودم....از سر آموزش رانندگی تا اینجا آمده بودم تا بدانم چه خواهد شد.

قامت بلند و غول پیکر محمد را که دیدم طرفش گام برداشتم و

نگاهم با اخم به کامرانی افتاد که آن سوتر انگار در پی نقشه اي بود.

- محمد.

پریا زودتر متوجهم شد و پا روي پله گذاشت و کامران تنه اي

مهمانش کرد و پریا آمد بها صورت بیاید زمین که محمد بازویش را چسبید و فحشی به کامران داد.

کنارشان ایستادم و رو به پریا گفتم : خوبی؟

لبخندي پر حرص زد و نگاه به کامران انداخت و گفت : عالیم.

کامران – نمیذارم آب خوش از گلوت پایین بره.

طناز – آدم این کارا نیستی.

محمد – فقط یه بار دیگه...دارم تذکر میدم یه بار دیگه...دور و بر

خونواده من پیدات بشه...اشهدتو باید بخونی.

و محمد که پریا را کشاند طرف ماشینش جوجه اردك وارانه پیشان

دویدم.

- چی شد؟

پریا – حله.

ابرویی بالا انداختم و سوار شدم و محمد گفت : تو اینجا چه غلطی
می کردي؟

پریا – چی کار به این داري؟محمد – معلوم نی صبح به صبح کجا میره؟...کجا بودي تا حالا؟...تو اصلا چرا گوشیت همیشه خاموشه؟

خیلی هم ریلکس سرم را از شکاف دو صندلی جلو بردم و خیره
نیمرخ محمد خان گفتم : مزاحم زیاد دارم.

منظورم را گرفت.

محمد نبود اگر حرف هاي منظوردار را بی منظور برداشت

میکرد.
انگشت هایش که به پیشانیم کوبیده شد کفرم بالا آمد و پریا کمی
خندید و انگار باري از روي دوش هایش برداشته بودند.
بی شخصیتی که زیرلب گفتم ، کج خندي به لب آقا چسباند و از
آینه خیره نگاهم کرد و این مردك خودش را زیادي محق می دانست.
محمد – کیان تا آخر ماه میخواد یه مهمونی برگزار کنه...تو سالن
طبقه پایین...کمکش کنین...من وقت ندارم....
پریا – به چه مناسبت اون وقت؟
محمد – بچه هاي بیمارستانشو میخواد دعوت کنه.
پریا – به ما چه اون وقت؟

نیشگونی پریا را از همان پشت ماشین مهمان کردم و گفتم : خیالش
راحت باشه...همه چی با من.محمد – من نمی دونم چه اصراریه تو فسقله بچه چپ و راست خودتو داخل آدم حساب می کنی...بچه بازي که نی.
دست به سینه شدم و اخم هایم به هم پیوند خورد و این مرد انگار
یادش نیست عملا کار یک خانه باغ روي
دوش هاي من بود.
پریا – شوخی میکنی محمد؟...طلا پتانسیل اینو داره که بهترین
رستوران شهرو راه بندازه با مهموناي ویژه.
از این تعریف سر کیف آمدم و محمد از آینه باز نگاهم کرد.

پریا – کیمیا برنگشته؟

و نگاه من چسبید به شیشه کنارم و هوا این روزها چقدر گرفته
است.

محمد – هیچ خبري ندارم...کیان گفته بی خیالش بشیم.

انگار بی خیال آدم هاي دیگر هم می شدند.

بی خیالی فقط حق من نبود.

یه وقتایی یه جاهایی آدم چیزي نمی دونه...همیشه قصه رفتن
نیست یه جایی خوبه برگردي

****

خاله سوسن رفته بود مشهد و پریا را هم با خود همراه کرده بود و
پریا از این روزهاي تجرد حسابی کیفور بود و

من خودم سرباز زدم از این سفر.گذاشتم کمی خلوت مادرانه دخترانه داشته باشند این دختر و مادِر
از خون به هم نزدیک تر.
کیان هم بهتر شده بود...از آن پیله تنهایی بیرون آمده بود و پریا
همچنان آن بدبخت را یک پولدارزاده بی غم می دانست.
به جلسات آخر رانندگیم نزدیک می شدم و جناب اردوان برایم از
وظایفم می گفت....
می گفت می توانم مدیر که نه ولی معاون محمد باشم.
می گفت می توانم هرچه می خواهم داشته باشم.
و گاهی در حرف هایش از خودش میگفت.

از دختر جوان مرگش..
دختري که در شب عروسیش با داماد عاشقش به ته دره پرت شدند
و جسد سوخته شان تنها دارایی والدینشان بود.
از پسرش گفت...
می گفت اهل درس و کتاب نبوده از همان اول ها.
می گفت زده است به کار آزاد.
و گاهی برایم از تجربه هاي پسرش می گفت.
می گفت اگر مرگ دخترش نبود خوشبخت ترین بودند.
و این مرد همیشه لبخند به لب داشته هم غم داشت.
از محمد که کلا چیزي نمی گویم.این روزها دم به ساعت به من و رفت و آمدهایم گیر می داد و

کیان هم مدافع می شد و حد و مرزهاي محمد را برایش یادآوري میکرد.

ولی خب چه کسی بود که حریف این غول بی شاخ و دم شود.

و شب ها عملا این دو مرد گنده مهمان خانه ام بودند براي شام و

کیان با لوس بازي و محمد با قلدربازي

دستور شام می دادند و این دو سلیقه شان زمین تا آسمان متفاوت

بود و من نمیدانم چگونه این همه سال هم خانه بودند.

املت خوش رنگ و لعاب و پر ملاتم را درون سه بشقاب کشیدم و

حسابی تزیینش کردم و یک میس براي هر

دو انداختم و این دو انگار جز شکمشان هیچ چیز

برایشان مهم
نبود.
از راه رسیدند و کیان طبق معمول بوسه اي روي
موهایم کاشت و
محمد تلفن به دست داشت ولی بی خیال
بینی وامانده من نشد و بالاخره کشیدش و جیغ
من بالا رفت و او
برایم ژوکوند ول داد.
سر شام محمد گفت : تو می دونستی سیاوش داره
میره کانادا؟
طرف صحبتش کیان بود و کیان شانه بالا انداخت
و گفت :
مشکلش چیه؟...محمد – مشکل که نداره...ولی
فرانک جون میتونه دوري این بچه
ننه رو تحمل کنه؟

کیان – چرا از سیاوش خوشت نمیاد؟

محمد – کلا از سوسول جماعت خوشم نمیاد.

کیان – اجالتا عسل جون سوسول نیستن؟

همان دوست فاب محمد را می گفت.

همانی که زیادي آویزان بود و چندش.

همانی که آدم دلش می خواست یک دور همچین نرم با تریلی

زیرش بگیرد.

محمد خنده اي کرد و گفت : اون سوسول نی...رسم و رسوم

سوسول بودنو خوب بلده.

الان یک ایـــــــــــــــــش جایز نیود؟

چه طرفی هم از آن ایکبیري چندش می گرفت.

عملا از شام افتادم و بشقاب را کنار زدم و محمد خیلی هم راحت

قاشق دهانیم را به دهان برد و گفت: بدك نشده غذات.

یعنی کنار آن چندش خانم باید این مردك را هم خیلی نرم زیر

تریلی فرستاد.

چشم هاي شاکیم را که دید روسري عملا از سر افتاده ام را تا

روي بینی ام پایین کشاند و گفت : کم واسه من شاخ و شونه بیا بچه.مانده بود به دلم یک تو دهانی به این مردك گنده بک بزنم نکند

روحم شاد شود.

کیان – طلا برا مهمونی فکري کردي؟

- آره چندجایی رو پیدا کردم غذاهاش محشرن...به خاله سوسن

سپردم دونفري هم واسه پذیرایی بفرسته...میوه

و شیرینی هم دو روز قبلش سفارش
میدم...تمیزکاریش هم زیاد
نی...حله...خالت راحت.
کیان سري جنباند و گفت : بچه خوبی هستی.
این بار دیگر جیغم واقعا به هوا رفت.
****

از مربیم خداحافظی کردم و کلید را درون قفل
چرخاندم و پا به
خانه گذاشتم و امروز خاله سوسن و پریا از سفر
باز می گشتند....
باید کمی به خودم می رسیدم تا خاله بند نکند که
باز لاغر شده ام.
تیپ جدیدي که از صدقه سر طناز بود را به تن
کردم و عجیب این
پالتوي بادمجانی به من می آمد.

شال گردن محمد را هم عملا صاحب شده بودم و چه معنی داشت

چیزي را که به آدم بخشیده اند آدم برود پس دهد.

والا...از واحدم که بیرون زدم محمد هم بیرون زد و نگاهی از پایین به

بالا مهمانم کرد و گفت : جایی تشریف می برین؟

- می بینی که...

- کجا اون وقت؟

- اولا به شما هیچ ربطی نداره....دوما خونه خاله سوسنم.

- آهان.

از کنارش رد شدم و محمد مانعم شد و گفت :

واسه من اولا دوما

راه نندار طلایی خانوم...عمو همه چیزشو داد به من که مراقبشون

باشم...تو هم جزء اون همه چیزي.

چشم به چشم هایش دوختم و گفتم : مگه تو کی هستی؟ تو زندگی

من چی کاره اي؟ وسط زندگی من چی می خواي؟

و بهتش را پشت سر گذاشتم.

من خسته بودم.

از آقا بالا سر داشتن خیلی خسته بودم.

آقاجان آقا بالا سرم بود.

طاها گاهی آقا بالا سر می شد.

امیر ذاتش آقا بالا سري بود.

آقا تمام زندگیش برایم آقا بالا سري بود.

دیگر بسم بود..مگرنه؟

...**********در آغوش خاله لم داده بودم و به

آن سریال آبکی ایرانی نگاه می
کردم و پریا میوه هاي پوست گرفته را به
دستم میداد و من در این چند وقت محبت خونم
زیادي پایین افتاده
بود.
خاله سوسن – مامان جان؟
- جانم؟
خاله سوسن – نمی خواي بري پیش خونوادت؟
- فعلا نه.
خاله سوسن – خوبه.
- دلم براتون تنگ شده بود.
خاله سوسن – اون دوتا کجان؟
- کیان تا ده شب بیمارستانه از اونور میاد...محمدو
نمی دونم.
خاله سوسن – کی بشه این بچه هم سر به راه بشه

به خدا.

من و پریا از این حرف خاله خنده مان گرفت و سربه راهی هیچ

رقمه به محمد نمی آمد.

خاله که رفت پی شام درست کردن پریا به کنارم خزید و گفت :

چه خبرا؟

- با محمد دعوا کردم امروز.

- خوب کاري کردي.

- پرروئه.

- می دونم.- خیلی بی شعوره.

- می دونم ولی خیلی دیگه نیست.

- کلا آدم مذخرفیه.

- خب حالا تو هم یه کم کوتاه بیا.

- اصن ازش خوشم نمیاد.

- کاملا معلومه.

- راست میگی عین گوریله....

- من کی گفتم عین گوریله؟

- خب هست دیگه...نیگاه چه سیاست.

- سیاه که نی...بچه برنزه است.

- حیف برنزه.

- دیوونه.

- راست میگم دیگه.

- بچه شدي زر زر.

- کوفت و بچه شدي.

- حساسی روش.

- عمرا.

- حساسی.

- بره بمیره.

- حساسی به خدا.- یه بار دیگه این حرفو بزن

همچین دندوناتو خرد کنم سرحال
بیاي.
لحظه اي سکوت شد و یک دفعه گفت : حساسی.
و دوید و جیغ من بلند شد و خاله گاهی به این
کتک کاري هامان
می خندید و گاهی از دستمان کفري می شد
و گاهی هم نگران.
تا دم در دویدم و زنگ در امید بودن این را می داد
که کیان آمده و
من خواستم پشت کیان سنگر بگیرم و
کوبیده شدم تخت سینه آن غول پیکري که دلم
بسی ازش چرکین
بود.
ابروهایش از این بچه بازي هاي ما بالا پریده بود.
از او کناره گرفتم و خاله سوسن گل از گلش شکفت

و پسر گنده
بکش را به آغوش کشید و سر و صورتش را
بسی بوسید و نگاه محمد به منی بود که اخم
داشتم....
از کنارشان گذشتم و پریا را دیدم که لبخند به لب
نظاره گر محمد
جانش بود و روح خبیثم نزول اجلال کرد و
لحظه آخر که از کنارش گذشتم موهایش را با
آخرین توان کشیدم و
جیغش که بالا رفت قهقهه زدم و گریختم
و جیغ و دادمان گوش فلک را کر می کرد.
یادم رفته بود تنها بیست سالم است.
یادم رفته بود عاشق دویدنم.یادم رفته بود دخترم.
شیطنت دوست دارم.
یادم رفته بود همه چیز یک کلبه و شعر نمی شود.

یادم رفته بود من یک دختر بیست ساله ام و لبریز عقده.

کیان هم که آمد و لپ هاي سرخمان را دید گفت :

چه خبر بوده

اینجا؟

و به تعریف هاي خاله سوسن خندید و روي موهاي مرا محکم

بوسید و موهاي پریا را کشیده بودم انگاري.

براي پریا ابرو بالا انداختم و خانم طاقچه بالا گذاشت و رفت پی

کشیدن شام.

محمد سر میز که نشست و نگاهم کرد نگاه دزدیدم.

محمد – خوش گذشت؟

خاله سوسن – قربونت برم عالی بود جاتون خالی.

کیان – خدا رو شکر....براي عيد برنامتون چيه؟

محمد – تهرون می مونيم...سه روزي هم ميريم نوشهر.

پریا – فقط سه روز؟

محمد - هر چقدر تو بخواي.

پریا – خوبه.

محمد فقط لوس کردن پریا را بلد بود انگار.

با من هم عین بچه ها رفتار می کرد.

زور هم زیاد می گفت.انتظار هم داشت همیشه مطیعش باشم.

ولی من دیگر آن طلاي قدیم نبودم....

دیگر مثل قدیم بودن را بلد نبودم.

دوست نداشتم.

من طلا بودم.

وارث یک ثروت.

وارث تمام چیزهایی که آرزوهاي نوجوانیم را از من گرفت.

من عوض شده بودم.

مگر نه؟

چراغ جادمون ماهه من هم با ماه

همراهم...نمیدونم کجا میرم ولی

با راه همراهم

****

خودم را بند کیان کرده بودم و با او راهی خانه شدم و پریا هم با

چشم و ابرو آمدن هایش سوار لندکروز محمد شد و محمد به من پوزخند زد.

کیان – با هم مشکلی دارین؟

- با کی مشکلی دارم؟

کیان – با محمد.

- یه خط قرمزایی رو براش معلوم کردم...می شناسیش که ، طاقت
حرف شنفتن نداره.کیان – نه بابا...به قول خودش بچه پررو شدي...خط قرمز واسش
تعیین می کنی؟...واسه محمد؟...این که اگه عصبی بشه ناك اوتت میکنه عزیزدل من.
- خیلی زور میگه کیان...من همه عمرمو زور شنیدم...بسمه...نیست؟
نگاهم کرد و گفت : با بستنی خوردن چطوري؟
نگاهش کردم و این پسر براي خوب شدن آدم بس است.
- شرط می بندم حاضر بودي کل عمرتو بدي تا جاي من این
پیشنهادو به پریا بدي.
کیان – اشتباه فکر می کنی.

- واقعا؟...

کیان – واقعا...چون من پریا رو به بستنی مهمون نمی کنم...یه شام پرفشنال تو یکی از بهترین رستوراناي شهر...کمترینشو برات مثال زدم.

ابروهایم را بالا فرستادم و در یک عملیات انتحاري موهایی که بسی رویشان حساس بود را به هم ریختم و دادش را بالا بردم و خندیدم.

- تا تو باشی بین من و پریا جونت فرق نذاري.

کیان – فرق که باید گذاشت...پریا زنمه...تو مامانمی...یه مثل ایرانی هم هست که میگه مرداي ایرانی ده تا زنو صدتا دوست هم که داشته باشن تهش مامانشونو بیشتر دوست

دارن.

سري تكان دادم و كيان به جز خوشی چه به من داد؟

دندان هایم که چیلیک چیلیک به هم می خورد

یک در دنیا و صد

درآخرت فحش حواله می کردم به روح پر

فتوت كيان خان براي اين پيشنهاد.

مثلا پزشک مملکت بود.

هر و هر به من می خندید و بینی من از بابت این هواي سرد

مطمئنا به قرمزي لاك طناز شده بود.

كيان – محمد حرف که میزنه شاید زور به نظر بیاد...ولی حرفاش

حقن...یه چی حالیشه...می دونه جامعه

گرگه...می دونه بیست سالته...می دونه

خوشگلی...می دونه خیلیا
میخوانت.
- به اون چه؟
کیان لبخندي زد و بینی یخ زده ام را فشرد و من
حس کردم الآن
هاست که این بینی وامانده کنده شود.
کیان – طلا محمد پیچیده است...من هم بعد از
این همه سال فقط
میتونم در موردش حدس بزنم...اون آدمی
نیست که از خودش ، افکارش و رفتارش حرف
بزنه...براشون
دلیل بیاره...بهش اعتماد کن...اعتماد
بهشآسونه...محمد دنیا اومده که کوه باشه...پشت
باشه...پناه
باشه...محمد واسه مادرش پناه بود...براي خاله

پناهه...براي پريا پناهه...محمد ذاتشه حامی بودن...بذار فکر کنه

قرار نیست وصیت بابام زمین بمونه...بابام تو رو دست اون سپرده...بابام فقط به محمد اعتماد داشت... محمد نور

چشم بابام بود.

- کیان من میخوام تو کارام دخالت نکنه فقط همین.

کیان – چرا به این دید بهش نگاه نمی کنی که شاید نگرانته؟...طلا

نیمه پر لیوانو دیدن همیشه بهتره.

- محمدو خیلی دوست داري؟

کیان – رفیقمه...داداشمه...جونمه....

- خوش به حالش.

دست هایش به پهلوهایم بند شد و مرا روي

کاپوت نشاند و من خنده
ام گرفت.
کیان – من یه خوشگل خانوم هم که از قضا
مامانیم هست رو هم
خیلی دوست دارم.
پیشانیم را به شانه اش تکیه دادم و زیرلب گفتم :
بودنت
خوبه...بودنتو دوست دارم...وقتی خبر اومدن تو و
محمد
پیچید فکر می کردم قراره دوتا آدم مذخرف بیان تو
زندگیم...فکر
نمی کردم...
کیان – می دونم...من و محمد تکیم عزیزم.- بچه
پررو.
خندید و خنده هایش هم جذاب است و چشم

هایش این روزها
عجیب برق دارد.
زنگ تلفنش ابروهایش را بالا فرستاد و گوشی به گوش چسباند و
گفت : چیه باز؟
- ...
- اومدیم بستنی بخوریم...مشکلیه؟
- ...
صداي خنده اش هوا رفت و گوشی را قطع کرد.
کیان – بچه پرروئه...حق داري.
خنده ام را که دید بینی ام را بار دیگر کشید و گفت : تو دیگه
پررو نشو.
****
پریا روي کاناپه هاي خانه ام لم داده بود و من هم

در رفت و آمد
شام درست کردن کمی به قسمت هاي
ومپايري که ميديد می رسيدم و عملا نود درصد
فيلم را از دست
می دادم.
زنگ در که خورد پريا نگاهم کرد و من شانه بالا
انداختم و شالم
را به سر کشيدم و انگار نه انگار که با تاپ و
شلوارکم.نگاهم از بوت هاي قرمزش گذشت و به
دامن پشميش رسيد و کت
زمستانيش را رد کرد و دسته گلش را نادیده
گرفت و ....
به به مشتاق ديدار عسل جان...
- سلام.
عسل – سلام...ببخش عزيزم محمد گفته بود.....

با دست اشاره اي به واحد آن طرف لابی کردم و گفتم : خونش اونجاست.
و من نمی دانم چه دلیلی داشت که گوشه پلک چشم چپش بپرد.
عسل – تو هم اینجا زندگی می کنی؟
سرم را تکانی دادم و گفتم : مشکلیه؟
انگار این متلک هاي زیرپوستی من به مذاقش خوش نیامد که روي صورتم خم شد و خیره ي چشم هایم گفت : انگار ارزششو داشت.
مات ماندم...
چه می گفت براي خودش؟
- چی ارزششو داشت؟
خنده اش نرم بود و محمد گفته بود عسل سوسول

نیست فقط زیادي
راه و رسم سوسولی را بلد است.
خنده اش که قطع شد با همان چشم هاي براق و خوشگلش گفت :
زن یه پیرمرد شدن انگار ارزششو داشت.و کاش خدا مرا می کشت.
دستی که تکان داد را دیدم و قدم هاي پر از طنازیش را طرف
واحد محمد.
به جز خودمان چه کسی علت همسر شدنم را میدانست؟
چه کسی می دانست من شده ام بلاگردان جماعتی خودخواه؟
چه کسی میِ دانست من بیست ساله ، مرد هفتاد و چند ساله ام را

به حرمت پدر بودنش تر و خشک می کردم؟
چه کسی می دانست من حتی لباس عروسی ام را
براي ازدواج با
امیرحسین انتخاب کرده بودم؟
چه کسی می دانست؟
حق داشت اینگونه بگوید.
به واالله که حق داشت.
سنگینی نگاه محمدي رو حس کردم که در حال
تعارف عسل به
داخل خانه اش بود.
کیان می گفت محمد و عسل ممکن است به
جاهاي خوبی برسند.
می گفت عسل همانی است که محمد می خواهد.
یک دختر خودساخته.
و عسل به من گفته بود ارزشش را داشت....

نداشت.

این ثروت ارزش نگاه پر نفرت نامدار را نداشت.

ارزش ترحم جماعت دورم ریخته را نداشت.پریا –

کی بود زرپري؟

- عسل...

ابروهاي پریا به آنی بالا پرید و گفت : همون...

- آره ، همون...کیان قارچ سوخاري دوست داره؟

پریا طرفم گام برداشت و دیمن داشت الینا را می بوسید.

و چرا من همیشه فکر میکردم شخصیت هایی مثل دیمن را دوست

دارم؟

مثل محمد را؟

پریا – خوبی زرپري؟

- خوبم...به نظرت پیتزام خوب میشه؟

پریا – زرپري؟

- یه روز خونه آقا که بودم...اون اوایل...تو و خاله رفته بودین

سفر...طناز ازم بدش می اومد...سیاوش هم همینطور...پیتزا سفارش دادن...یه سال بود پیتزا نخورده

بودم...دلم خواست پریا...خیلی دلم خواست...گشنم

بود...ته جعبه سیاوش دوتا قاچ اضافه اومده بود...خواستم

بخورم...پریا خواستم دور انداخته کس دیگه اي رو بخورم...نخوردم پري...نخوردم...طاها بهم آشغال خوري یاد

نداد...می گفت آدم باید مناعت طبع داشته باشه...می

گفت...پریا فکر می کنم اگه همه عمرم پیتزا بخورم باز هم کمه.
و در آغوشش که جا شدم دلم کمی هق زدن خواست.**********
پا روي پا گرداندم و به آن قیافه اي که عجیب نخ میداد خیره شدم.
ابروهاي خوش کاتم امروز صبح به این حالت افتاده بود و پریا هم
حسابی به به و چه چه کرده بود.
با تلفن حرف میزد و جناب اردوان حسابی داشت توصیه ام را به
این مرد جوان و خوش پوش می کرد.
تلفن که قطع شد از جا بلند شدم و خم شدم و روي کاغذي روي
میز ، آدرس را نوشتم و گفتم : سرویس بشه و

تا سه ساعت دیگه این آدرس باشه...بگین از طرف طاهر....
- می نشستین یه چایی...شربتی..قهوه اي...چيزي...
- براي پذيرايی شدن نيومده بودم....مشكل ديگه اي كه نيست؟
- نه...با جناب اردوان هماهنگ میشه.
- خوبه...خداحافظ.
عینک دودیم را روي چشم هایم گذاردم و آفتاب زمستانی گاهی
بیشتر از تابستان چشم را میزند.
براي تاكسی دست بلند كردم و جناب اردوان در شركت منتظرم
بود.
قدم كه به شركت گذاشتم و گفتم طاهر ، نگهبان

کمی شوکه شد و تا
طبقه موردنظر راهنماییم کرد.
با لبخند مرخصش کردم و پیرمرد نازنینی بود.قدم
که به سالن گذاشتم ، چشمم به منشی خوش لباس
و خوش
آرایشی افتاد که داشت پر عشوه تر از هر زنی
در زندگیم با تلفن حرف میزد.
از این مدل منشی ها بسی خوشم می آمد.
جلوي ميزش ايستادم و نگاه او روي صورتم مانده
بود و همچنان
با تلفن حرف میزد و مدل حرف زدنش بسی
جالب بود.
تلفن را که قطع کرد دست هایش را روي ميز به
هم بند کرد و به
جلو خم شد و با لبخندي دوست داشتنی گفت

: میتونم کمکت کنم عزیزم؟

کمک را خوب آمد.

با همه اعتماد به نفسی که پریا صبح به جانم تزریق کرده بود باز

هم کمی منگ میزدم.

- می خواستم جناب زرنگارو ببینم...محمد زرنگارو.

- ایشون الان توي جلسن عزیزم.

- خب فکر کنم باید به خاطر همین

ببینمشون...یعنی خب می

دونی؟...من هم باید تو اون جلسه باشم.

- جانم؟

- آهان خودمو معرفی نکردم...طاهر هستم...طلا طاهر.

ابروهایش به آنی بالا پرید و شوکه از جایش بلند شد.

- من...سلام..شرمنده واقعا...نشناختمتون.-
مشکلی نیست...راحت باش...فقط...میتونی
راهنماییم کنی به اتاق
کنفرانس؟...
- حتما...بفرمایید از این سمت.
به راهروي سمت چپ پیچید ِ و در انتهاي راهرو را
با نواختن
ضربه اي باز کرد و من صداي محمد را شنیدم که
قطع شد.
... -
 آقاي زرنگار خانوم
قدمی جلو گذاشتم و کنارش ایستادم و انگار محمد
، چهره شوکه
اش زیاد هم بد نبود.
لبخندي به چهره ام بخشیدم و سلامی گفتم و

طرف تنها صندلی
خالی گرد میز قدم برداشتم.
جناب اردوان – دير كردي دخترم.
- ترافیک تهران خودش یه مبحثیه...توي زمستون که دیگه واویلا.
نامدار روبرویم نشسته بود و خیره براندازم می کرد.
نادرخان هم بود و من نگاهش نمی کردم.
محمد لبخند عصبی زد و گفت : معرفی می کنم ...خانوم طاهر
یکی از سهامداراي عمده شرکت.
ابراز خوشبختی ها را با یک لبخند شیک جواب دادم و جناب
اردوان به من لبخند میزد و انگار این مدل از شخصیتم به مذاقش خوش آمده بود.محمد به منشی دستور داد اسباب پذیرایی مرا مهیا کند و

من کمی
و فقط کمی بیشتر از کمی معذب بودم.
دستکش هاي چرمم را خیلی آرام از دستم جدا کردم و محمد به
ادمه مبحثش رسید و عصبی بودنش حس می شد.
منی که شب و روزم با او بود حالاتش را خوب درك می کردم.
و سنگینی نگاه نامدار روي اعصابم رژه می رفت.
محمد و نامدار بیشتر از همه حرف می زدند و گاهی مردي که
فکر می کنم حسابدار بود هم نظري مید اد و عجیب نادرخان آرام بود و ساکت.
جلسه که به اتمام رسید کمی خم و چم دستم آمده بود.

خواستم به دنبال جناب اردوان از جا بلند شوم که محمد آرام گفت :
بمون کارت دارم.
جناب اردوان چشم روي هم گذارد و گفت : فردا دفترم منتظرتم.
نامدار هنوز نگاهم می کرد و آخر از همه از در بیرون زد.
محمد – این مسخره بازیا یعنی چی؟...
- کدوم مسخره بازیا؟
محمد – همین اینجا اومدنت.
- جوابتو خودت به همه دادي...من یکی از سهامداراي عمده این
شرکتم...از این به بعد به مسخره بازیاي من عادت کن...چون هر روز می بینیم...چون هستم.از جا بلند شدم و کیف زیبا و زنانه و خوش

فرم و کوچکم را در
مشت گرفتم و دستکش هایم را از درونش
بیرون آوردم و طرف در قدم برداشتم.
محمد – می خواي بياي که چی بشه ؟ اصلا تو رو
چه به...
- می دونم سواد درست حسابی ندارم...می دونم
هیچی حالیم
نیست...ولی خنگ هم نیست...زبون تجارت
دو دوتا چهارتاست...پس هستم...این بودنمو
هضم کن.
دکمه پارکینگ آسانسور را زدم و به خودم که آمدم
نامدار جلویم قد
علم کرده بود و میان چند ماشین لوکس
ایستاده بودیم.
نامدار - فکر نمی کردم دیگه ببینمت.

- سعی می کنم زیاد جلو چشمتون نباشم تا حضورم اذیتتون کنه.

دستی به دور لب هایش کشید و خدا می دانست که این مرد تا چه
حد از من نفرت به دل دارد.

نامدار – عجیبی...خیلی عجیبی.

- شاید...شاید...کلا من بودنم عجیبه...زندگیم عجیبه...الان اینجا
وایسادنم عجیبه.و.با شما حرف زدنم بیشتر از همه عجیبه.

نامدار – عوض شدي.

و ته حرفش ، نگاهش به قیافه و هیکلم بود.صداي قدم هاي محکمی آمد و بی شک این مدل راه رفتن براي
محمد بود.

کنارمان ایستاد و گفت : طوري شده؟
و اخم داشت.
نامدار – داشتیم حرف می زدیم.
محمد – اوهوم...جالبه...یه زمانی سایشو هم با تیز میزدي.
نامدار – یه زمانی یه زمانی بود....فعلا....
و طرف ماشینش قدم برداشت و ایستادن یک جنسیس کوپه قرمز
رنگ کنار پایم لبخند به لبم نشاند.
جوانک از ماشین پیاده شد و چاپلوسانه گفت :
خانوم مهندس
تحویل شما...ردیف ردیفه.
تراولی درون جیب پیراهنش گذاردم و با سر اشاره کردم برود و
او با هزار تشکر قدم تند کرد طرف در خروجی و

نامداز از درون ماشینش و محمد کنارم ، به من خیره بودند.

- طوري شده؟

محمد – ماشين خريدي؟

- نباید می خریدم؟

استهزاء سوالم اخم هایش را به هم دواند و من سري تكان دادم و

سواز ماشینم شدم و دست فرمانم صدقه سر طاها بود و این مربی رانندگی.

و هدف بعدي من بی شک یک گوشی موبایل بود.**********

محمد برعكس شب هاي ديگر آرام شام می خورد.

تنها بودیم.

من و او.

کیان مهمانی یکی از دوستانش دعوت داشت.

و پریا هم شب پیش طناز مانده بود.

- بد مزه است؟

منگ نگاهم کرد و من اشاره اي به غذایش کردم.

- غذا رو میگم...دوست نداري؟...میخواي نیمرو بزنم برات؟

به صندلیش تکه داد و خیره چشم هایم شد.

محمد – یه چیزیت هست...یه مرگیت هست...عوض شدي...یه جوري شدي...رو اعصابمی.

- چون میخوام تو شرکت کار کنم؟...مشکلی نی...سهامو می فروشم یه کاري دست و پا می کنم..به قول پریا رستوران راست کار منه.

محمد – حرف مفت که میزنی آدم دلش میخواد با پشت دست بکوبه

تو دهنت.

- از همه خوردم تو هم بزن....

محمد – دو روزه شدي مثه اون وقتایی که دلت از غصه می پکید

و زرت و زورت سیگار دود می کردي.

- گفتی هوس کردم.محمد – طلایی.

محکم بود طلایی گفتنش.

بلند بود طلایی گفتنش.

زخم داشت طلایی گفتنش.

و هیچکس مرا اینگونه صدا نزده بود.

- چیه ؟ چرا زور میگی ؟ میخوام باشم...حس کنم زنده ام...میخوام

بودنم ثمر داشته باشه...میخوام...

محمد – د لامصب...د فسقلی...تو وجودت ثمره...تو بودنت

ثمره...تو خودت ثمري...بياي تو اون شرکتی که همشون یه مشت...لا اله الا االله...طلایی...

- من کارم به کار هیشکی نی...یه مشت مسئولیت میخوام...کارم

هم خوب بلد میشم... خیالت راحت...خطا

دیدي ازم پرتم کن بیرون...بی وجودم اگه باز آویزونت بشم واسه

کار.

محمد – آویزونو خوب اومدي...آویزون...آرزوش به دلم میمونه یه

بار آویزونم باشی...زورم میگیره همه محتاج منن...تو نیستی...بمیري هم خودت مشکلاتتو حل می کنی.

- چون هیچ وقت هیشکی نبود که حلشون کنه...عادت

نکردم...خوبه که عادت نکردم...خوبه محمد...خیلی خوبه...شامتو بخور...خوشمزه است.

محمد کج خندي زد و گفت : نامدار چی می گفت امروز؟- چیز خاصی نمی گفت...می گفت فکر نمی کرده دوباره منو ببینه...خیلی ازم متنفره...مگه نه؟

محمد – امیدوارم باشه.

- محمد؟

خندید و شال افتاده ام را به عادت همیشه اش تا نوك بینی ام کشاند.

محمد – بخواي بیاي شرکتم باید تیپت درست باشه.

- من همیشه تیپم درسته.

و قري به سر و گردنم دادم.

خنده اش را خورد و گفت : جز من و منشی با

کسی دمخور
نمیشی....
ابروهایم بالا پریده بود از این حرف.
محمد – هان چیه؟ چپ نگاه می کنی؟...تو الان
حکم گوسفندو
داري تو شرکت من.
چشم هایم از حدقه بیرون زد و جیغم هوا رفت و
موهاي محمد را
می کشیدم و اون به قهقهه می خندید.
به من می گفت گوسفند.
به من...
محمد – چرا ترش میکنی دیوونه ؟ منظور من اینه
همه آمادن بهت
حمله کنن...همه گرگن.
- عجب تحلیلی...با بچه دوساله که طرف

نیستی...بیست

سالمه...گوسفند هم خودتی...نه اصن حیف گوسفند توبا این هیکل قر و قناصت همون گوریل هم زیادته...پررو.

فقط می خندید به این حرص خودن هاي من.

محمد را باید دوست داشت.

به قول کیان باید به او تکیه کرد.

اعتماد کرد.

محمد مرد حامی بودن است.

گاهی هم میزند جاده خاکی قلدر می شود زور می گوید.

ولی ته تهش محمد است.

محمد.

محمد – در مورد نظریه گوریلت باید بگم من بیشتر شبیه هالکم تا

گوریل.

- دست بالا می گیري خودتو جناب.

باز هم خندید و خنده هایش مردانه است.

صلابت دارد.

و محمد عجیب مرد است.

عجیب...

****

گوشی را به گوشم چسباندم و خنده ام را از بابت حرص خوردن

هاي طناز به قهقهه رساندم.

با ریموت از قفل بودن درهاي ماشینم اطمینان حاصل کردم و به

دیوار اتاقک آسانسور لم دادم....- کوفت....نخند نامرد...می میري ما رو با اون ماشین لوکست ببري خرید؟

- وقت ندارم خره...وگرنه بیا این ماشینو ببر...اگه گفتم چرا؟

- مرده شورتو ببرن...می خوایم واسه مهمونی کیان خرید کنیم.

- مگه شما هم دعوتی؟

- ببند بابا...مثه اینکه کیان جون شما دایی جون بنده است.

- نه بابا...نمی دونستم...طناز قطع می کنم دارم می رسم دفترم.

- بابا دفترم اینا...کم واسه ما افه بیا.

- فعلا که محمد قرنطینم کرده تو اون چاردیواري...واسه ناهار هم میگه غذامو بیارن اتاقم...موندم اگه یهو دستشویی واجب شدم چه گلی به سرم بگیرم...فکر کنم یه توالت

سیار هم بیاره تو اتاقم نصب کنه...اونم خودش یه تنه تا یهو چشم نامحرم به امانتی عمو جونش نخوره.

- از اون غول تشن قلدر هیچی بعید نی...در ضمن شب منتظرتم

بیاي و بهت افتخار بدم در رکابم باشی و بریم سه تایی دور دور.

- سر و تهتو بزنن بازم پررویی.

- می تونم عزیزم...می تونم...منتظرتم.

گوشی را قطع کرد و طناز را فکر کنم در پاساژ زاییده باشند.

به منشی لبخندي از ته دل زدم و این دختر با این سبک هاي

آرایشش روحیه مرا صبح به صبح بهتر می کردچه رسد به آقایان این شرکت.

با لبخند ، سلامی مهمانم کرد و به لبخندي مهمانش کردم.

آمدم مثل تمام این چند روز بروم به حبس چند ساعته ام که نامدار

جلویم ایستاد و من با لبخند به این مرد سلام کردم.

- کم پیدایی؟

و این سوال کنایه به چه داشت دقیقا؟

- کم پیداییم به مذاق شما بیشتر خوش میاد....

پوزخندي مهمانم کرد و گفت : در مورد چندتا پروسه اي که دستته

یه حرفی بزنیم؟...توصیه جناب اردوانه که کمکت کنم.

سري به تایید تکان دادم و سعی کردم بی خیال اولدورم بولدورم

هاي محمد شوم و من با این مرد بسی تعارف داشتم.

با دست نشان داد که اول داخل شوم و خوشم می آمد در هر

شرایطی جنتلمن بودنش را از یاد نمی برد این مرد خوش پوش و جذاب و همه چیز تمام.

به جاي نشستن پشت آن میز پر طمطراق روبرویش روي آن استیل

هاي چرم نشستم و او کمی به جلو مایل شد و خیره چشم هایم گفت : چند سالته؟

- بله؟- چند سالته؟

- بیستو رد کردم.

- جناب اردوان چه فکري کرده که گفته کار کنی با این سنت؟

- خودم خواستم.

- اصلا چطور راضی شدن با اون سنت بدنت به یه پیرمرد؟

- فکر می کردم واسه چیز دیگه اي اینجاییم.

ابرو بالا انداخت و کف دستانش را کوبید به زانوانش.

- خب...

تا آمد کلامی حرف گوید در اتاق بی تقه اي چهارطاق باز شد و

من خیره محمدي شدم که پر اخم به من و نامدار نگاه می کرد.

نامدار – اتفاقی افتاده محمد؟

محمد – نه...فقط...فقط اومدم دنبال طلا بریم صبحانه بخوریم.

مگر ما یک دور در خانه صبحانه نخوردیم؟

این مرد چند عدد معده داشت واقعا؟

نامدار – فکر نمی کنم طلا وقتشو داشته باشه...چند تا پرونده رو
باید با هم بررسی کنیم.
نگاه محمد عملا براي من خط و نشان می کشید....
قدمی عقب گذاشت و گفت : موفق باشین...راستی محیط
کاره...طلا نه...خانوم طاهر...ملتفتی که نامدار خان؟
و رفت.نگاهم را تا پوزخند نامدار کشاندم و او گفت : هواتو زیاد داره.
- آره خب.
- دوستی خاله خرسه است.
- چی؟
- محمد اگه گذاشته اینجا سرت گرم بشه واسه

خاطر اینه که محتاج
سرمایته...محتاج سهمته...میدونه بچه
اي...بچگونه فکر میکنی...میدونه سرلج بیوفتی
سهامتو میکشی
بیرون.
خیره اش بودم.
حق داشت.
راست می گفت.
خودم هم حس می کردم.
- ولی جناب اردوان...
- دختر اردوان تو این شرکت مشغول بود...تو
همین اتاق...مخ
تجارت بود...حالیش بود...مثه تو بی دست و پا
نبود...اون می خواد فکر کنه تو می تونی جاي
دخترشو

بگيري...ولی...فکرشو نمی کنه که تو...
و باز پوزخند زد.
و چند پروسه بایگانی رسیده بود به این حرف ها.
- منظورتون از این حرف چیه؟- خودتو کوچیک نکن...کم هستی...زیادي کمی...ولی کمتر از این نباش...همه به چشم یه طفیلی تو این شرکت نگات می کنن...می فهمی که؟...برو دنیال کارایی که
دوست داري...لذت ببر...مثه همون ماشینی که خریدي...فقط خرج نکن...ولی تو این شرکت نباش...یه توصیه
است...خیلیا دشمنتن...خیلیا...نباش جلو چشمشون.
- چرا باید به حرفاتون گوش بدم؟...
- چون عاقلی...من اگه ازت متنفر هم باشم باز دلم

برات میسوزه.

دلم سوخت.

- من واقعیتو میگم دختر...برو کیف دنیا رو ببر...ولی وقتی اینجایی همه مثه یه موش فوضول فرضت می کنن.

باز هم دلم سوخت.

- از من گفتن بود.

قدمی طرف در برداشت و من به قامت بلندش نگاه کردم.

کیمیا از زندگی چه می خواست؟

طاها آنقدرها هم از نامدار سر نبود.

و دل من چرا می سوخت؟

چقدر بگذره تا فراموش شی...چقدر خام بشم از سرت بپرم

****

پریا شانه به شانه ام کوبید و با اخم پرسید : چته تو؟- هیچی...خوبم.

طناز – تو گفتی و ما هم عرعر و تیریپ باور برداشتیم.

پریا – میگی یا حالیت کنیم؟

- خسته ام کمی.

طناز – پریا همون تیریپ عرعرو برداریم سنگین تریم...این

دختره نم پس نمیده.

خندیدم و طناز لباس منتخبش را نشانمان داد و

چشم هاي هردوي

ما گشاد شد.

طناز – جمع کنین خودتونو...واسه مهمونی که نگفتم...جلو رامین

می خوام بپوشم.

پریا با کیف به طناز کوبید و من باز خنده ام گرفت.

پریا بی اجازه من چند دست لباس برایم برداشت و من حریف این

دونفر نشدم.

پریا – از سیاوش چه خبر طناز؟

طناز – داره کاراشو می کنه که بره...خله به خدا...فرانک جون

داره دق می کنه بیچاره.

سیاوش براي من هیچ حس خاصی را به همراه نداشت.

نه بودنش و نه ماندنش هیچگاه تفاوتی نمی کرد....

آقا که سکته کرد بیشتر به این بی تفاوتی دامن زده شد.

به خانه که رسیدیم انگار محمد و کیان هم رسیده بودند و رامین هم
مهمانشان بود.نمیدانم چه مرگم بود که با محمد زیاد هم خوب سلام و علیک
نداشتم و به بهانه تعویض لباس راهی واحدم شدم.
حرف هاي نامدار حق بود دیگر.
پس چرا به من برخورده بود؟
حس آن هایی را داشتم که حسابی در دست و پا وول می خوردند.
اینگونه نمی شد.
باید تکانی به خودم می دادم.
کمی بزرگ می شدم.
اینگونه نمی شد.
فنجان هاي قهوه را درون سینی گذاشتم و راهی

واحد محمد شدم.

طناز کنار رامین لم داده بود و با لبخند به حرف هاي کیان گوش
می داد.

و پریا با محمد حرف می زد.

و نگاه محمد به منی بود که از نگاه به او گریزان بودم.

کنار کیان نشستم و او دست گرد شانه ام حلقه کرد و من به سینه
اش تکیه دادم و او در گوشم گفت : چی شده خوشگل ما؟

- هیچی.

کیان – جون خودت.

- جون من.کیان – مگه من تو رو از سر راه آوردم که جونتو قسم دروغ می

خوري؟

- من از اون دسته آدماییم که اگه از سر راه جمعم می کردن حال

و روزم به از این می شد.

ابروهایش بالا پرید و باز در گوشم گفت : باید تنها با هم حرف

بزنیم....

- آره...یه فکرایی دارم...می خوام باهات درمیون بذارم.

کیان – خوبه.

و صداي محمد نگاهمان را به خود کشاند.

محمد – چرا شما دوتا اینقدر پچ پچ می کنین؟

کیان – خصوصیه.

محمد بروبابایی زیرلب حواله کیان کرد و هنوز هم به من خیره

بود.

****

سیگاري با سیگار قبلی آتش زدم و به لب بردم و کیان از دستم

قاپیدش و گفت : بسه...خفه کردي خودتو.

سري از سر کلافگی تکان دادم و او با اخم گفت : حالا نامدار یه

چی گفته ؟ تو چرا بل گرفتی؟

- دردم اینه همه حرفاش راسته.

- گیرم راست بگه...تو چیزیو از دست ندادي.- کیان اضافیم...تو زندگی همتون اضافیم...شدم تف سربالا...شدم

آش کشک خاله...شدم طفیلی.

- غلط می کنی وقتی اینجور فکر می کنی...یه روزکه نباشی کار

هممون گیره.

- خرم نکن.

مرا به سینه اش تکیه داد و روي موهایم را بوسید.

- تو برام مهمی زر زر...برات همه کار می کنم...حتی واسه

نامدار شاخ و شونه هم می کشم که با حرفاش مامانیمو نرنجونه.

- کیان.

- جون کیان؟

- مسخره نشو خب...جدیم.

- من هم جدیم...به نامدار و نادر زیاد توجه نکن.

خندیدم و باز روي موهایم را بوسید و گفت :

محمد داره نگامون

می کنه.

به تراس واحدش خیره شدم و داشت سیگار می

کشید و در این
سرما با رکابی تنش می خواست عضله نمایی کند؟

- به محمد می گم دیگه نذاره نامدار.....

- نیازي نیست...دیگه نمیرم شرکت.

- چی؟- نمیرم.

- چرا ؟ واسه یه حرف؟

- واسه واقعیت...یه فکرایی دارم.

- من کلا با فکرات موافقم ولی سعی کن مثل ماشینت این همه رو
مخ محمد نباشه.

- مگه ماشینم چشه ؟

خندید و گفت : از خود بی منطقش بپرس...
چشم هایی که از زور خواب باز نمی شد را با انگشتانم ماساژش

دادم و در را گشودم و محمد عصبی جلویم قد علم کرده بود.

- خوابی؟

- آره.

انگار جواب غرق خمیازه ام به مذاقش خوش نیامد که هلم داد

داخل خانه و خودش هم پس از وارد شدن در را به هم کوبید.

مات مانده بودم که چه می گوید اول صبح که گفت : برو دست و

روتو بشور...فقط یه ربع وقت داري تا دير نرسی شرکت.

روي کاناپه لم دادم و گفتم : نمیام.

- جونم؟

- نمیام.- بخواي یللی تللی درآري پرتت می کنم

بیرونا.

- زحمت نکش...نمیام دیگه.

- دیگش واسه چیه؟

- دلم میخواد.

- دل تو داره جدیدا خیلی چیزا میخواد...واسه چی؟...

و روبرویم نشست و به جلو خم شد و زانوانش تکیه گاه آرنج

هایش شد.

- چرا نمیاي؟

- بیام چه سودي دارم؟

- چی؟

- اومدنم مثه نیومدنم...فقط تو دست و پام...روز اول هم می توستی

بگی.

- چه مرگته تو؟

- نمی دونم ولی مرگ خوبیه...چشممو باز می کنه.

- دقیقا کی کوري چشماتو علاج کرده؟...اجالتا گفتمان با نامدار

خان که به این مرحله نرسوندتت؟

- مهمه؟

- مهمه.

- مهم نیست.

- هست...واسه منی که نمی خوام آب تو دل هیچ کدومتون تکون

بخوره هست...غلط می کنه اونی که میادرو مخت تاتی تاتی می کنه...ببین طلایی..

- نه تو ببین...تا اینجا جورمو کشیدي دستت درد نکنه

محمد...مدیونتم...ولی...

- ولی نداریم...غلط می کنه اونی که با حرفاش آزارت میده.

- چرا می بري و می دوزي؟...پاي کسیو وسط نکش...بود و نبودم

تو اون شرکت فرقی نداره...من هم بی برنامه نیستم واسه زندگیم.

- خوشحال میشم برنامه هاتو باهام درمیون بذاري.

- اردوان هست...ممنون.

پوزخند زد و خیزي برداشت و گوشه هاي شالم را به جلو کشید و

صورتم در دو سانتی صورتش ثابت ماند.

- هر شب واسه خودت دیکته کن...محمد همه جاي زندگیت

هست...می مونه.

و قدمی طرف در برداشت.

- دوستی خاله خرسه است؟

ناباو سمتم برگشت و من چرا این گونه شده ام؟...

محمد است...

همانی که پشتم شد...

و من چقدر کثیف شده ام در این روزها...

حرف هاي نامدار شده است خوره جانم...

کمم...نمی خواهم کمتر از این باشم.

- طلایی می دونی؟...خیلی دارم با خودم می جنگم

این دو قدم

فاصله رو طی نکنم و با پشت دست نکوبم

تو دهنت.

سرم را پایین انداختم و او در را گشود.

- محمد؟

سنگینی نگاهش را حس کردم.

- ببخشید...زر مفت زدم.

- شب با هم حرف می زنیم.

از این ناراحتم کم با تو بودم...باید زودتر تو رو پیدا می کردم

اخم هایم را به هم دواندم و به دخترك دست و پا چلفتی تذکر دادم.

زنگ خوردن گوشیم براي بار بیست و هشتم کفري ترم کرد.

گوشی را پر حرص به گوشم چسبانیدم و شاید یکی از دلایلی که

کیان هنوز هم براي پریا خانم طاقچه بالا می گذارد همین جیغ هایی باشد که تمام رگ هاي عصبی گوش را به

فنا می دهد.

- تو هنوز پایینی؟

- پري اعصاب ندارما.

- غلط كردي...خيال كردي من كيان جونتم كه نازتو بكشم؟...تو
فقط تا دو مين ديگه مهلت داري تو
حمومت باشی...افتاد؟- هنوز.....
- به تو چه؟...كيان مهمون دعوت كرده...خودش هم وايسه پاش.
- پريا...
- درد و پريا...اميدوارم الان داشته باشی در خونتو باز كنی.
- دارم ميرم.
- كار خوبی می كنی...خوشگل كن خوشگه...بذار يه امشبه چشم
عسل جونو تو جا درآريم.
و نمی دانم كه چرا پريا كلا با مقوله اي به نام عسل ذره اي ميانه

نداشت.

- راستی...

- دیگه چیه؟

- لباستو گذاشتم رو تختت..موهاتو فر بزن...بین دوتا رژیک ه

سمت چپ میز توالتت گذاشتم هم یکیشو انتخاب کن.

- من واقعا ممنون این حق انتخاباییم که بهم ميدي.

- خواهش می کنم عزیز...به نظر من استقلال براي همه واجبه.

این دختر را خدا همات یکی آن براي نمونه آفرید و بس.

به خودم که می آیم جلوي آینه ام و از حرف هاي من و محمد چند

روزي می گذرد.
حرف هایی که به تنم چسبید.
حرف هایی از جنس محمد بودن.از جنس عدم شک.
حق داشت که دلخور باشد از دستم.
حق داشت که با طعنه برایم حرف بزند.
حق داشت.
حق داشت و گفت تا ته دنیا می شود روي ماندنش حساب کرد.
حق داشت و می گفت اگر دنیا هم به هم بریزد می ماند پاي یک
یکیمان و جمعمان می کند.
می گفت باید و باید رویش حساب کرد.
باید به او تکیه کرد.
حرف هایش زور داشت....

از آن زورها که ته دلت غنج می زند.
از آنها که دلت می رود و هري می ریزد و براي خود نگهداري
اخم می کنی.
برایش اخم کردم و توپید به من که باید تا ته دنیا تحملش کنم حتی
شده به زور.
محمد است دیگر.
از این ناراحتم کم با تو بودم...باید زودتر تو رو پیدا می کردم
****

پریا آخرش هم دوام نیاورده بود و چون می دانست به دستوراتش
عمل نمی کنم خودش روي سرم خراب شد واز خجالت موهایم با تمام جیغ هاي من درآمد و

آخرش همان یک
استقلال گذاشته را هم از من پس گرفت و
خودش رنگ رژي را که دوست داشت به جان لب
هایم ریخت و
من فقط حرص می خوردم.
- حالا میشه یه نموره نگات کرد.
یک سیلی حرامش کنم بد است؟
فکر کنم بد هم نباشد کم را حتما هست.
- حالا بق نکن...خوشگل شدي.
- من اینجور بیام خیلی از آدماي اون پایین به
خودشون میگن
دختره منتظر مرگ شوهرش بود.
- بذار بگن...جاي تو که نبودن...داییم هفتاد و
خرده اي سالش
بود...طلا واسه حرف مردم اگه بخوایم تره

خرد کنیم من هم مطلقم...پس خفه خون بگیر...طلا حقته زندگی کنی....بیست سالته خره.

کمی که نگاهش کردم در آغوشم گرفت و بودنش موهبت است.

- حالا بلند شو و بیا بریم عسلو حرص بدیم.

- چه گیري دادي به این دختره؟

- از اون موزماراست...محمدو ازمون می گیره.

- خب بگیره.

- طلا...چیزیو نگو که گفتنش هم صداتو می لرزونه....هممون به محمد محتاجیم.کاش می شد گاهی حرف هاي پریا حق نبود.

کنار پریا به جمع خیره بودم و پریا سر در گوشم کرد و گفت :

اون دختره کیه؟...

رد نگاهش می رسید به آن دخترك لوند و زیبایی که از ابتداي

مجلس عجیب با کیان گرم گرفته بود.

شانه بالا انداختنم به معناي ندانستن کفري ترش کرد و این پریا را

یک چیزي می شد.

طناز طرف دیگرم ایستاد و به همان دختر خیره بود.

طناز – می بینم که دایی جونمون هم بله.

پریا بینی چین داد و بینی چین دادن پریا به نقل قول هاي فراوان

خاله سوسن نشانه حسادت وافرش می باشد.

روي صندلی نشستم و طناز گفت : حسابی خسته اي...ولی همه

چی عالیه.

به لبخندي مهمانش کردم و نگاه سرکشم به محمد افتاد که میان جمعی ایستاده بود و عسل هم از بازویش آویزان بود.

لب رژخورده ام را گازي گرفتم و طناز گفت : عمو جون هم انگار دعوته.

به قامت بلند نامدار نظري انداختم و او برایم سري به سلام تکان داد و این مدل پوششم را اولین بار بود که می دید.محمد هم که از اول مهمانی اصلا متوجهم نشده بود.

و اصلا هم که مهم نبود.

متوجه عسل جانش باشد...همان بهتر.

دور و برم زيادي خلوت بود و اصلا مرا چه به اين جماعتی که
کل دغدغه شان به روز کردن مدل هاي ماشينشان بود؟
دستی روي شانه ام نشست و من به سياوشی نگاه کردم که هيچگاه
نشد درکش کنم.
سياوش – چطوري؟
- خوبم.
سياوش - خوشگل شدي.
با لبخند گفت و غم چشم هايش دقيقا چه صيغه اي بود؟
از سر استيصال دسته اي از موهايم را پشت گوش فرستادم و او
باز گفت : همه چی اوکی شده...دارم ميرم.

- موفق باشی.

سیاوش – فقط همین؟

چه چیز دیگري باید می گفتم به این پسري که مهمانیش به ترس

من و سکته آقا انجامید؟...

- بهتر از این بلد نیستم دعا کنم.

سیاوش – آره می دونم....تو براي من هیچ وقت بهترینا رو رو

نمی کنی.- سیاوش...

سیاوش – بی خیال...از خودت بگو.

- تو بگو...فرانک جون و کیومرث خان خوین ؟ دلم براي کیارش

تنگ شده.

سیاوش – اون هم بهونتو می گیره...یه روز بیا خونمون...دل

هممون تنگته.

سري تکان دادم و به بهانه یک رسیدگی کلی به امور از کنارش

گذشتم و نامدار کنار بار تنها ایستاده بود.

به چیدمان میز خیره بودم که حضورش را کنارم حس کردم.

نامدار – انگار از حرفام درس گرفتی که دیگه شرکت پیدات

نیست.

پوزخندي زدم و این پسر چرا تا به این حد خوش تیپ است؟

- نمی دونم...شاید.

نامدار – میگن مهمونی امشب کار

توئه...خوبه...بلدي.

- براي بلد بودن یه سري کارا حتما نباید درس

خونده

باشی...درسته؟

خیره چشم هایم شد و این نگاه مگر چه چیز از طاها کم داشت که

کیمیا را فراري داد؟

- خبري از کیمیا داري؟

تلپاتی قوي داریم که در یک زمان به یک نفر می اندیشیم.

- نه.- عجیبه...حتی بوي پول هم نکشوندتشون ایران.

- چرا بی خیالشون نمی شی؟...اونا حتما با هم خوشبختن...اونا

خیلی عاشق هم بودن.

- برام دیگه مهم نیست...فقط یه سري حرفاست گه باید به کیمیا

بگم.

- هنوز هم بهش فکر می کنی...به ناموس یکی دیگه فکر می کنی.

- اون وقتی که نامزد من بود ناموس حساب نمی شد؟

- من هیچ وقت کارشونو تایید نکردم ولی...طاها براي من

مهمه...خوبختیش برام مهمه.

نگاهم کرد و به این مرد باید حق داد....

- خیلی دوست دارم که ازت متنفر باشم...ولی...

و دستی که شانه ام را دردناك فشرد نگاهم را به صورت محمد

کشاند.

نگاه سنگینش را از بالا پایین کردن اندام و صورتم خلاص کرد و

رو به نامدار با همان حق به جانبی هایش
گفت : فکر نمی کردم بیاي.
نامدار – کیان دعوت کرده بود...حتما می اومدم.
من مانده ام این دویی که چشم دیدن هم را
نداشتند چگونه در آن
شرکت سر می کردند؟
محمد – خوش اومدي...
از مهمونی لذت ببر...فکر کنم رامین باهات کار
داشت.نامدار ابروي بالا انداخت و به پوزخندي
مهمانش کرد و نگاهش
را از چشم هاي محمد کند و خیره ي نگاهم با
آن نافذیت نگاهش شد و گفت : راستی...زیادي
خوشگل شدي.
دهانم به قاعده یک بشقاب برنج خوري باز ماند و
او از کنارمان

گذشت و فشار دست محمد روي شانه ام چرا
هر لحظه دردناك تر می شد؟
- محمد...شونم.
فشار بيشتري وارد كرد و من با بهت خيره ي
صورت برافروخته
اش شدم.
- ول کن شونمو...دردم میاد.
- چی می گفت این؟
- محمد؟
- طلایی ساکت...اعصاب ندارم.
- به من چه؟
- دقيقا پاي تو وسط اعصاب منه...لباس كوتاه تر
پيدا نشد تو كمدت
تن بزنی؟
- محمد؟

- اعصاب ندارم طلایی...اعصاب جا نذاشتی واسم...این رنگ رژتو کم کن دختر.

- به خودم مربوطه.

- صحیح....بازویم را کش داد تا پله هاي منتهی به طبقه بالا و در گوشم گفت :

ربطش هم معلوم میشه.

این محمد را چه می شد دیگر؟

- طلا؟

انگار خدا کلا کیان را آفریده است تا من را نجات دهد.

کیان – کجا میرین؟

محمد – هیچی...تو به مهمونیت برس.

کیان – دقیقا دارم همین کارو می کنم...طلاجان یه لحظه بیا.

محمد – طلا کار داره.

کیان – امشب شب منه محمد.

محمد – قرتی بازیو بذار کنار پسر...من یه خرده حسابایی با این
خانوم خوشگله دارم...حل و فصل شد میاد پیشت.

کیان بازوي ديگرم را کشید و محمد نفسی پر حرص کشید و با
چشم هایش خط و نشان هاي آینده را برایم ردیف کرد.

کیان قدم برداشت و من همراهش شدم و او گفت : چی کار کردي
که از دماغش دود میزد بیرون؟

- به لباس و آرایشم گیر میده.

- محمد از این اداها نداشت.- فکر کنم می ترسه

چشم یکی از این جماعت یه دختر بیوه رو بگیره و یهو ثروت خانوادگیتون از چنگتون در بره.

- زر زر؟

- دروغ یمیم؟...آخه عسلو نیگا...راست میگه بره جلو دوست

خودشو بگیره.

- غر نزن...بهت نمیاد.

لبخند به لبم آمد و تا نگاهم به آن دختر لوند افتاد گفتم : راستی؟

- هوم؟

- این دختره کیه؟...

- کی کیه؟

- همین مو بلونده.

- آهان...فرنوش منظورته؟

- ا فرنوش جونن؟...بعد اون وقت چی کاره شمان که این همه با
هم ندارین؟
- دختر دکتر مجده...دختر خوبیه...تو چندتا مهمونی باهاش آشنا
شدم.
دندان هایم از حرص به قروچه افتادند.
- آهان...بعد خوش باشین.
و از کنارش گذشتم.
مارا باش دلمان به که خوش بود براي پريا.کنار پريا و طناز استادم و پر حرص گفتم : آمار دختره رو درآوردم.
طناز – ما هم یه فیضی از عسل جون بردیم.
پریا – چی کاره است دختره؟
- چی کارگیشو نمی دونم...دختر دکتر مجده...تو

چندتا مهمونی با
هم آشنا شدن.
طناز – ایش.
پریا – پاك و طاهري كيان خان هم ديديم.
طناز – بابا فقط با هم آشنا شدن....در ضمن تو چرا
جز می زنی؟
و لخند شيطانش لب هاي مرا هم كش داد.
پریا – چتونه شما دوتا؟
طناز – هیچی.
و ريز خنديد و پريا چشم غره اي حواله اش كرد.
طناز كه براي رقص همراه رامين شد دست روي
دست پريا
گذاشتم و گفتم : پسش نزن.
- چی؟
- حستو پس نزن...حس خوبيه...از بچگيت

بوده...بذار خودشو
نشون بده.
- دلت خوشه انگار....
- مگه قرار نیود امشب بهمون خوش بگذره؟
- طلا من یه بار شانسمو امتحان کردم.- دوباره امتحان کن.
- رویایی فکر می کنی.
- براي من رویایی بودن خوبه...به تو که می رسه بد میشه؟...پریا
بچه ام درست...حرفاتونو زود قبول می کنم درست...ولی شعورمو زیر سوال نبر...نبر وقتی می دونم از
همون نوجوونیت دلت گیرش بوده و لج کردي و رفتی با اون مرتیکه اي که لیاقتتو نداشت.
- طلا...

- تو به من امید میدي...من قبول می کنم...چون حرفاتو قبول
دارم...یه کم قبولم داشته باش...تو حق
کیانی.
و باز سرکشی به امور بهانه ام شد و سرم را با ارد دادن به خدمه
گرم کردم.
و رقص دختر دکتر مجد با کیان بدترین اتفاق شبم بود و حضور
عسل کنار محمد اخم کرده ، خار چشمم.
و نامدار...
نگاهش سنگین بود و هنوز براي حرفی که مهمانم کرد بهت زده
بودم.
و پریا...

یکی از همکاران کیان سرش را گرم کرده بود و پسر بدي هم به
نظر نمی آمد.- چرا تنهایی؟
به نیم رخ نامدار نگاه کردم که آرام آرام نوشیدنیش را بالا می
رفت.
- چون تنهام.
کمی نگاهم کرد و لب هایش به نشانه لبخند طرح گرفت.
- اردوان گفته یه فکرایی داري.
- آره.
- فکراي جالبیه...امشب خودتو نشون دادي که می تونی بهشون
برسی.
- سعی خودمو می کنم....

- خوبه...اردوان گفته کمکت کنم...فقط قضیه شراکتت با پسرشو نمی فهمم.

- خب اون خیلی میتونه بهم کمک کنه.

- یه کاري می کنیم...قضیه شراکت با پسر اردوانو کلا بی خیال می شی...شراکت با من بهت ضرر نمی رسونه.

- و چرا من باید پیشنهادتونو قبول کنم؟

باز طرحی از لخند روي لب هایش نشست.

- خوشم میاد...اردوان داره بازاریت می کنه.

- یه عمر زیردست یه حاجی بازاري بزرگ شدم...چرتکه انداختن هم بلدم...دودوتا چارتام هم خوبه...یهقانونی هم هست کف بازار که میگه به هر کسی نباید اعتماد

کرد.

- گفتم که با من بودن بهت ضرر نمی رسونه.

- حس می کنم با اردوان باشم بهتره.

- بهتر نیست طلا...چون من فکراي جالبی براي فکرات دارم.

طلا را قشنگ تلفظ می کرد.

- شما با من دشمنی.

- با تو نه...با برادرت و زن برادرت تا ابد دشمنم...ولی با تو...نه.

- باید باور کنم این یه دفعه متحول شدنتونو؟

دستی به چانه اش کشید و گفت : دوتامون دنبال سود

بیشتریم...اصن یه کاري کن...پیشنهاداي پسر ارادوانو

بشنو...با من هم پا میز مذاکره بشین...هر کدوم

بهتر بودو قبول
کن.
سري به تایید تکان دادم و اون گیلاسش را به
طرف من تکان داد
و گفت : به سلامتی شراکت آیندمون.
و دقیقا نامدار وسط زندگی من چه می گفت با آن
گیلاسی که به
سلامتی شراکت نداشته مان بالا رفت.
ماند به دلم یک شام درست درمان از آن همه
تدارکات بخورم ولی
خرده فرمایشات کیانی که امشب عجیب با
فرنوش خانم درگیر بود مرا به مراد دلم نرسانید....
کفش هاي پاشنه دا را از پا کندم و خوشحال بودم
که تا آخر شب نه
محمد ، نه نامدار و نه حتی سیاوش بهنزدیکی ام

نیامدند.

زنگ در واحدم کفریم کرد و اگر پریا باز هم می خواست نق

رفتار امشب کیان را بزند عمرا راهش می دادم.

در که گشودم بزخ نگاه محمد دامنم را گرفت.

قدمی عقب رفتم و دو قدم جلو آمد و در را به هم کوفت و مگر

امشب عسل خانم مهمان خانه اش نیست؟

نمی دانم زبانم چطور به فعالیت افتاد و گفتم :

كاري داري؟

- آره یه خرده حسابایی از سر شب تا حالا مونده سر دلم.

ابروهایم بالا پرید و دسته به سینه شدم و موهایم را كناري زدم و

نگاهش با حرکت موهایم حرکت کرد و ابرو

در هم کشید و گفت : خوشگل شدي.
و تعریف با حرصش کمی ترساندم.
- اومدي اینو بگی؟...خیلیا بهم گفتن.
پوزخند زد و جلو آمد و من خودم را نباختم و راهی نشیمن شدم ...
و بازویم را که کشید به عمق فاجعه پی بردم.
- کجا؟
- چته تو؟
- چمه؟...جالبه...فقط بلدي جلو من چارقد بکشی سرت؟
- من خونه آقاجونم هم که بودم طاها وقتی می بردم مهمونی
دوستاش همینجور می گشتم...تیپ مهمونی
و بیرونم فرق داره.- م ن بعد زیاد فرق نمی کنه.
- تو رو سننه...آقا هم واسه بچه هاش آزادي

گذاشت...منو امانت
آقا نبین...حالیته؟...من هرجور بخوام می
گردم...اختیارم دست خودمه...من بیوه ام...مال
خودمم...دیگه مال
خودمم.
حرف هایم داد داشت و او با اخم نگاهم می کرد و
آن همه نوشیدنی
در خونش چرا هنوز هوشیار نگهش داشته بود؟
خودش را پرت کرد روي مبل و با همان خیرگیش
گفت : یه چیزو
خوش دارم تو گوشت فرو کنی...بیوه اي
درست...ولی....مال خودت نیستی...مال
مایی...مال ما...مال منی.
و در که به هم کوبیده شد از بهت حرف آخرش
بیرون آمدم....

این مرد دیوانه است.

یعنی چه این حرفش؟

برود یک ریز گیر دهد به عسل جانش.

اصلا یعنی چه دم به دم محق می داند خودش را؟

روي دلم مانده با پشت دست همچین به دهان او که نه به دهان

عسل جانش بکوبم حالش جا بیاید.

و لباس پایین تر از زانوي من میان آن جمع زیاد هم در چشم نبود.

و چه دردي بود که فقط من را مواخذه می کرد دم به دقیقه و عسل

خانم راست راست می گشتند؟

سوالم ازت اینه واضح بگو...چقدر مهربونه چیش از من سره**********

کیان از سر میز بلند شد و پالتویش را پوشید و در

حالی که خم می
شد تا گونه ام را ببوسد گفت : برنامه امروزت
چیه؟
- با اردوان قرار دارم...ناهار هم بیرونم.
پریا شال گردنش را گرد گردنش انداخت و گفت :
عصري بيا
دانشکده دنبالم بریم کافی شاپ فواد.
سري تکان دادم و کیان گفت : فواد؟
پریا نشنیده گرفت و قدمی طرف در برداشت که
کیان گفت : می
رسونمت.
پریا – نیازي نیس...زنگ زدم آژانس.
ابرویی براي پریا بالا انداختم و او بوت هایش را
پوشید و نمی دانم
می رفت دانشگاه یا سالن مد.

هر دو رفتند و امروز اولین روزي بود که محمد نیامده بود براي
صبحانه.
صرف نظر از دیروز که عسل مهمان خانه اش بود.
آمدم میز را جمع کنم که زنگ خانه لبخند به لبم نشاند و خدا مرا
بکشد که اینقدر بی رگم.
جلوي آینه کنسول مکثی کردم و دستی به طرح لبخندم کشیدم و این
تی شرت و شلوار خانگی که براي ورود
این خانزاده بس بود دیگر...مگر نه؟دستی به کش مویم بردم و در را گشودم....
و او...
کنارم زد و راه آشپزخانه ام را گرفت و روي صندلی پایه بلند

جلوي كانتر نشست و گفت : چایی می خوام.

در را آرام بستم و به قامت غول تشنش خیره شدم

و این مرد

زیادي پررو نبود؟

حقا که همان غول تشن هم از سرش زیاد بود.

والا...

ماگی از چاي جلوي رویش گذاشتم.

نه خیلی پررنگ نه خیلی کم رنگ.

داغ داغ ، ماگ چایش را بالا رفت و دقیقا به چه

علت براي من

طاقچه بالا می گذاشت؟

خیره اش بودم و او در حال گرفتن لقمه اي پر و

پیمان گفت : هان

چیه؟

- هیچی...دارم فکر می کنم.

- به چی؟

- به اینکه با چه هدفی درو روت باز کردم؟

به پوزخندي مهمانم کرد و کمی خم شد و فاصله صورتش تا

صورتم به کف دستی رسید.

- فکر کن یه درصد درو باز نمی کردي.از روي

صندلی بلند شدم و در حال رفتن به اتاقم گفتم :

من میرم

آماده بشم...ظرف پنیر و کره رو بذار تو

یخچال وقت رفتنی.

تیپ اسپرتم را دوست داشتم و براي یک کم قدم زدن در خیابان

زیاد هم بد نبود.

امروز براي خودم بودم.

صرف نظر از قراري که با اردوان داشتم و بعد هم کافی شاپ
فواد ، رفیق فابریک پریا.
بقیه اش مال خودم بود.
و چقدر گاهی این مال خود بودن ها را دوست داشتم.
شاید شب هم براي دل خودم می رفتم خانه خاله سوسن و خودم را
براي خاله لوس می کردم و شب تا صبح را
در خانه اش می گذراندم.
به من چه که کیان و محمد شام نداشتند.
جلوي آینه کنسول شال گردنی گرد گردنم انداختم و امروز دستم
نرفت به سمت شال گردن محمد....
نگاهم می کرد و ماگ دوم چایش را بالا می رفت.

معتاد تر از من به چاي اين مرد بود.
سري تکان دادم و گفتم : چيه؟
- کجا ميري؟
- برنامه مشخصی ندارم.- وقتی برنامه مشخص تو بساطت نی مجبوري بري بيرون؟
- از تو خونه موندن بهتره...سه سال و خرده اي يه سره تو خونه
عموت پوسيدم ، من بعدشو دلم می خواد راحت باشم.
- پس حرف عقده است.
- تو چته؟...يه ريز از پريشب کنايه می زنی.
- تو چته؟...طلايی من خودسري بلد نی.
- گذشت اون زمون...خدا بيامرزه طلايی رو...اقتضاي موقعيتش
بود تو سري خوردن...خدافظ.

و زدم بیرون و مهم بود که براي بار آخر یادش نیاوردم کره و
پنیر را در یخچال بگذارد؟
و عجیب دلم مشت بود و اعصابم خراب.
شاید دخترم گفتن هاي اردوان حالم را خوب می کرد.
شاید بالا پایین کردن تجریش روحم را تازه می کرد.
شاید امامزاده صالح رفتن دم را سبک می کرد.
اصلا شاید...
اگر مادرم بود خیلی چیزها بهتر بود.
طاها اگر بود...
و اگر محمد این همه اخم نداشت...
و اگر دل من امروز این همه بهانه نداشت.
حقا که جهنم صبح شنبه اي است که بد شروع

شود.حقا که جهنم است این زندگی.
حقا که جهنم است....
دوست دارم اما دیگه بسمه...ازم کینه داري ازت دلخورم
یکی باید می آمد و یک سیلی مهمانم می کرد و من از این
سردرگمی نجات پیدا می کردم.
دلم حتی این روزها براي روزهاي بودن آقا هم تنگ می شود.
حداقل یکی را داشتم که حرف هایم را بی نظر گوش دهد و من دلم
را سبک کنم.
حساب روزهایم از دستم در رفته است.
محمد هم که شده قوز بالا قوز.
حرف هایش زخم شده است چندي.

و نامدار...
دقیقا کجاي این معادله چند مجهولی است.
خدا می داند.
پا که به دفتر جناب اردوان گذاشتم پسر خوش
پوش و بازاریش در
لابی کنار میز منشی ایستاده بود.
و من همان یک باري هم که قبلا دیده بودمش با
همه خنگیم فهمیده
بودم ارتباط بس خوبی با بانوان دور و
برش دارد.
و کمی که بخواهم مثبت اندیشیم را کنار بگذارم
این مر د یک خانم
باز بالفطره است.نگاهش که به من افتاد لبخندي
مهمانم کرد و گفت : واقعا یاید به
این همه آن تایمی احسنت گفت.

از سر اجبار لبخندي زدم و نگاه هاي اين مرد بسی سنگين است.
- ?پدر تشريف دارن
- هستن...فقط يه مراجعه كننده است كه تا نيم ساعت ديگه قضيش
حله...بفرماييين از اين طرف...تو لابی
صورت خوشی نداره...ميان و ميرن.
و من بايد مدل نگاه منشی جناب اردوان را چگونه فرض كنم؟
سري از سر اجبار تكان دادم و جلوتر از او راهی اتاقی شدم كه
بيشتر جنبه پذيرايی داشت.
روبرويم روي كاناپه اي نشست و خيره ام شد و گفت: از بابا در
مورد ايدتون شنيدم...چيز جالبيه...خوشحال

میشم پیشنهاد شراکتمو قبول کنین....

- فعلا که هنوز تو مرحله فکره...تا بعدش.

انگار ضدحالی مهمانش کرده باشم اخم هایش در هم رفت.

کمی به سکوت گذشت و گوشیم زنگ خورد و من چرا هر دفعه

یادم می رفت این جگر ذلیخا را عوض کنم؟

شماره ناشناس بود و من بی دلیل جوابش دادم.

- الو...

- سلام..ابروهایم به آنی بالا پرید و این صدا و لحن خاص را عمرا حتی از

پشت تلفن هم تشخیص ندهم.

با بهت گفتم : سلام.

- دفتر اردوانی؟

- بله.

- کجاشی؟ نیستی که.

- من اتاق ته راهروام.

قطع کردن گوشیش به قول پریا تنها خاطره گاو را زنده می کرد و

بس.

بی تقه اي به در ، در اتاق باز شد و جاي طناز خالی که بیاید و

یک تو روحی مشتی حواله این مرد کند.

ابروهاي پسر اردوان بالا رفت و نامدار با لبخندي گفت : نمی

دونستم تو هم اینجایی حمید.

پسر اردوان لبخندي به اجبار زد و دست نامدار را فشرد و نمی

دانم چرا بین این همه مبل العهد باید نامدار بیخ من در آن کاناپه دو نفره خود را جا کند و من

مفلوك در انتهایی
ترین تقطه مبل مچاله شوم.
نامدار - تو چرا اینجایی؟ بابات چیزي نگفته بود.
حمید- بابا هم از بودن تو چیزي نگفته بود.
نگاهم میان هر دو می چرخید و پسر اردوان که معذب بودنم را
فهمید گفت : قهوه میل دارین خانوم طاهر؟این خانوم طاهر گفتتش عجیب بود...
اکثرا زرنگار می خواندنم...
حتی شده به تمسخر...
- یه فنجون قهوه اگه امکانش هست....
به لبخندي مهمانم کرد و او هم گاویت خرج کرد و بدون در نظر
گرفتن نظر نامدار سه فنجان قهوه را به منشی ارد داد.

ماند سر دلم که بگویم دقیقا نامدار را گاو فرض کردي؟
منشی و جناب اردوان با هم رسیدند و حرف ها زده شد.
من از ایده ام گفتم و پس اردوان با لبخند تنها استقبال کرد و نخ
هایی که می داد را من هم با تمام نفهم بودنم حس می کردم.
و نامدار...
میان حرف هایم انتقادي داشت و پیشنهادي.
حرف هایش دلیل داشت و منطق.
مثل پسر اردوان پاچه خوارانه نبود.
و این مرد جذاب چرا به دل کیمیا ننشست؟
قرار شد من و جناب اردوان مذاکراتی داشته باشیم و من در آخر

نظرم را اعلام کنم.

به همراهی نامدار از اتاق بیرون زدم و منشی به من اخمی حواله

کرد و نامدار گفت : جاي خاصی میري؟- آره.

- ماشین داري؟

- آره.

لبخندي زد از این خلاصه حرف زدن من و گفت : پس می بینمت

بعدا.

سري تکان دادم و کمی به چشم هایم نگاه کرد و راهی شد و دلم

براي حرف زدن براي آقا بسی تنگ است.

این سرماخوردگی از بابت حرف دل هایم با آقا بود.

آخر کدام الاغی جز من در یک عصر زمستانی می رود پی دل

سبک کردن؟

خاله سوسن کاسه سوپ را روبرویم گذاشت و قیافه ي در سبک

ناله ي من را که دید گفت : تا تهشو می خوري... دختر که ادا داشته باشه هزارتا عیب ازش درمیارن.

و این حرفش به منزله شروع حرف هاي این اواخرش بود

دیگر.....

آخر نمی دانم این خاله خانم چند فقره همسایه دارد که هربار

یکیشان من و پریا براي پسر یکی دیگرشان لقمه می گیرند.

- خدا رو شکر آقایی پیدا شد و من رو دست خانوم و آقاجونم

نموندم.

- با اون صداي خروسيت نمی خواد واسه من زبون درازي کنی.- ا خاله...

- د دختر...تا کی می خواي....

- بذار کفن اون بنده خدا خشک بشه.

- مثه اینکه راستی راستی باورت شده زنش بودي دختر.

- بودم...نبودم؟...صفحه دوم شناسنامم که میگه بودم.

- آخه فداي اون قد و بالات بشم من...خرجش یه پزشکی قانونیه

و...

- من صفحه دوم شناسنامم پاك بشه مخم هم پاك میشه؟...خدایی پاك میشه؟

خاله از اینکه تیرش به سنگ خورد غمگین شد و راهی آشپزخانه.
من ماندم و کاسه سوپ و دلی که از حرف زدن با آقا غوغا بود.
زنگ در خورد و چه کسی جز پریا از اول حیاط صدایش را در
سرش می انداخت و همه رو مورد مرحمت قرار می داد؟
بی ادب جاي احوال پرسیِ از من مریض احوال کوله اش را روي
سرم انداخت و بی سلام راهی آشپزخانه شد و بر ایخاله جانش لوس شد و ماند به دلم که بشود روحیه پریا را
داشته باشم.
خبر داشتم که کامران مزاحمش می شود...

خبر داشتم که محمد برایش بپا گذاشته...خبر
داشتم که از بچه سقط شده اش جز براي خاله
سوسن و محمد
به کسی چیزي نگفته...
خبر داشتم و روحیه این دختر ستودنی بود....
در این دوماه خم به ابرو نیاورد...
در این دوماه عالی بود...
مثل روزهاي تجردش...
ولی من چه؟.....
من می توانستم مثل هفده سالگی هایم هر
بعدازظهر در انتظار
امیرحسین باشم و شاخه گل هاي توي
بهارخواب؟...
می توانستم در انتظار طاها باشم و قایمکی جیم
زدن هامان؟...

هیچ چیز براي من مثل سابق نمی شد...

من هیچ کس را دیگر نداشتم...

نه امیر را...

نه طاها را...

نه روزهاي خوب شاخه گل هاي بهارخواب را...

نه هفده سالگی هاي غرق امیدم را...

پریا خیلی چیز ها را از دست داد...

اعتمادش را...

عشقش را...

جنینش را...شناسنامه اش را...

بکارتش را...

ولی هنوز خاله را دارد...

کیان را دارد...

محمد را دارد...

هنوز هم کیومرث خان به او دردانه می گوید...

هنوز هم طناز مثل خواهر برایش از همه چیز می گوید...

هنوز هم کتی خانم برایش از آن دسته کیک خانگی ها که دوست

داشت می پزد...

پریا شاید خیلی چیز ها را از دست داد...

ولی کوه هاي زندگیش ماندگار بودند...

مثل طاهاي من نبودند که کاه باشند و باد ببرتشان و او تنها بماند...

حق ندارم که سرما بخورم؟...

پشتم به چه گرم باشد براي سرما نخوردن؟

به پول هایی که در حسابم است؟

به خانه ام؟

به چه؟

به که؟

به کدام کوه پابرجا؟

براي محمد هم که شده ام قوز بالا قوز...

شده ام تف سربالا...شده ام بلاي جان...

باید از محمد بکنم...

حق دارد زندگیش را بکند...

بی من زندگیش را بکند...

ماتم زده به بشقاب محمد و کیان و پریا خیره بودم و باز هم مرام

خاله جانم را عشق است که به خاطر من سوپ می خورد.

خاله سوسن – عین گداها به بشقاب مردم نگاه نکن...غذاتو بخور.

پریا ابرویی برایم تکان داد و اعصاب نداشته مرا به بازي گرفت.

محمد از سر شب ساکت بود.

در این دو روز ندیدنش هیچ خبري از من نگرفته بود.
می مردم هم برایش مهم نبود انگار.
به قول کیان عسل خانم تمام وقتش را پر کرده بود.
کیان – راست میگه خاله...سوپتو بخور...بعد آمپولتو بزنم.
سر محمد به آنی بالا آمد و گفت : شب سر راه می بریمش
درمونگاه...هر کی افتاده زیر دست تو یا مرده یا رفته
تو کما....
بالاخره نطقشان باز شد خدا را شکر.
خاله سوسن – زرپري فعلا اینجا می مونه تا خوب شه.
کیان – خاله...ما این سه رز سوء تغذیه داشتیم...یه

مرحمتی کن و
بذار بیاد.خاله سوسن – همینه دیگه...بچم افتاده
زیر دست سه تا
شمر...حالیشون نیست با مریض چطور باید
برخورد
کنن.
محمد – این که چیزیش نیست خاله.
و براي بک گراوند موضوع عطسه من خودي نشان
داد و خاله
چشم و ابرویی براي این عزیزکرده اش آمد و
گفت : که چیزیش نیست.
پریا – چرا تبعیض میذاري بین ما خاله؟...حالا من
مریض شم...
خاله سوسن – تو مریض نشده جز واسه دانشگاه
رفتن به خودت

تکون نميدي...دختره رو بردن بيگاري.
لبخندي براي خاله زدم و گفتم : نه بابا....بيچاره ها...خب من از
همه بی کارترم.
خاله سوسن – من بعد که دیگه نیستی مادر.
- من بعد هم براشون می فرستم خونه.
محمد اخم کرده نگاهم کرد و گفت : چه خبره مگه من بعد؟
خاله بشقابم را از سوپ لبالب کرد و گفت : میخواد رستوران بزنه.
کیان و پریا کمی خبر داشتند.
گفته بودمشان.
ولی محمد...
محمد نگاهم کرد و نگاهش سردتر از تمام این چند وقت شد و گفت

: می ذاشتی افتتاحیش دعوتم می کردي.و از سر میز بلند شد و گفت : دستت درد نکنه خاله...عالی بود.

پریا همیشه می گفت بعد از مادرش تنها زنی که بی نهایت مورد
احترامش بود خاله بوده و بس.
جانش براي خاله می رفت.
پریا می گفت آن وقت ها کارش به بازداشتگاه هم که می کشیده و
مادرش را حرص می داده باز دودستی
حاضر به جان تقدیم کردن می شده.
می گفت گذشته اي دارد که فقط چندنفري از آن باخبرند....
کیان و آقا و خاله و مادر خدابیامرزش.
می گفت چیزي در آن گذشته هست که محمد را از

درون متلاشی
کرده است تا چندین سال.
از همین بابت آقا با کیان فرستادتش آن ور آب تا
آب ها از سرش
بیوفتد.
محمد قدرتمند نگاه من بیدي نبود که با بادي
بلرزد.
پس سونامی زندگیش بس عظیم بوده.
یش
پ
بلند شدم و کنارش در تراس ایستادم و او بی نگاه
به من گفت
: سرده برو تو بدتر میشی.
- نگفتم بهت چون مطمئن نبودم...هنوز هم چیزي
معلوم

نی...قراره اردوان چندجا رو بهم معرفی کنه تا بتونم با یه بازسازي کلی رو پاش کنم.

- مگه من چیزي گفتم؟- اونقدر همتونو می شناسم که هر خط صورتتون برام هزارتا معنی داشته باشه...ناراحتی ازم...نمی دونم چرا...نبومدم شرکت چون سواد درس حسابی نداشتم ولی یه رستوران گردوندن که سواد آنچنانی نمی خواد...من رو غذا حساسم...می تونم یه مهمونی درس حسابی ترتیب بدم....علاقه دارم...گفتم شاید تنها کار مهم زندگیم بشه.

بالاخره نگاهم کرد و گفت : تنها کار مهم؟...پات که رسید خونه عمو همه زندگیت شد مهم...واسه خاله...واسه

پریا...واسه کیان ِ ...واسه...من لامصب...مهمی طلایی...همه
کارات مهمه...کیان میگه باید راحتت بذاریم زندگی خودته... ولی نیست...تو زرنگاري....حالیته؟...یه زرنگاري...کار
خوبیه...جالبه....به تویی که همه وجودت کدبانوییه
میخوره....موفق هم میشی...خیالت تخت...ولی...فکر کنم یه چی
دیه هم باید بهم بگی...شراکتت با کیه؟...اردوان ریز به ریز حرکات آدماي زندگیمو به من گزارش
می کنه...حواست به اینجاش بود؟... میخواي شراکت کنی با پسرش که آوازه زنباره بودنش همه جا

پیچیده...ادروانو نبین...اردوان بعد مرگ دخترش اینجوري
شد...وگرنه حمیدو ولش کنن با پیرزن نودساله هم تیک میزنه...چه
برسه تویی که...- کی گفته میخوام با حمید اردوان شراکت کنم؟
نگاهم کرد و انگار ادروان از حضور نامدار چیزي نگفته بود.
- پس با کی؟...من مشکلی ندارم تا....
- نه...نه محمد...تا همین جاش هم یه دنیا بهت مدیونم...دیگه
بسته...تا کی بار منو رو دوشت تحمل کنی...از زندگیت لذت ببر...من می تونم گلیم خودمو از آب بکشم
بیرون....

چشم هایش رنگ تمسخر گرفتند و گفت : نه بابا...پس میخواي چی کار کنی؟
- نامدار...
یعنی همین را که شنید انگار آتشش زدند که در جایش تکان خورد.
- چی؟
- نامدار پیشنهاد داده...پیشنهاد داده شراکتشو قبول کنم...یعنی
خب...چیز بدي نی...به قول خودت با پسر اردوان نمیشه راحت بود...و خب نامدار گزینه خوبیه...تو کارم
دخالت نمی کنه و گاهی یه سري به رستورانش می زنه.
انگاري زیاد از حد دلش می خواست بکوباند در

دهانم که دست
هایش را مشت کرده بود.
نمی دانم چه دردي بود که این همه به نامدار حساس شده بود.
می گفتند آن اوایل نامدار و کیان و محمد رفقاي خوبی بودند.کیان و نامدار هم چنان حفظش کرده بودند ولی محمد....
انگار چندي بود که چشم دیدن نامدار را نداشت و نامدار هم
بالعکس.
محمد را نمی شناختم می گفتم نامدار رقیب عشقی اش بوده.
دست میان موهایش لغزاند و من خیره نگاهش می کردم.
لرز به تنم افتاده بود و او دست طرفم دراز کرد و

من خودم را
کنار کشیدم و او اخمی مهمانم کرد و بی توجه به
من ترسیده لبه هاي پتوي نازك گرد تنم را به هم زندیک تر کرد.
- حالم از این حس دینت به نامدار به هم می خوره.
و رفت.
و این یعنی چه؟
امیرحسین هم با آن همه عاشق فلسفه بودنش
این همه جملات را به
هم گره نمی زد.
و آه اي امیر حسین...
و تنها آه...
خدا ما رو براي هم نمی خواست... فقط می

خواست همو فهمیده
باشیم
بدونیم نیمه ي ما مال ما نیست...فقط خواست
نیممونو دیده باشیم...
از کنارش گذشتم و او تیشرتش را از روي کاناپه
چنگ زد و من
فقط سه چهار روزي خانه نبودم و این جماعت
خانه هاشان را میدان جنگ کرده بودند.- تو خواب
نداري بچه؟
لبخندي به قیافه طلبکارش زدم و این مرد غول
پیکر دقیقا کجاي
زندگی من ایستاده که اول صبحی دلم باید
هوایش را کند؟
- جنگ داشتی با خونت ؟ اون وقتا که خونه آقا
بودیم که اتاقت

همیشه مرتب بود.

- حس و حال نداشتم این چند روزه.

کاش می شد دخترانه رویا بافت.

براي خود قصه گفت.

ذوق کرد.

کاش می شد همه چیز را به هم تاباند و دل را شاد کرد.

- ا وا خدا مرگم بده....عسل جون اینا نبودن حس و حالتون

بیارن؟

چشم هایش برقی زد و برق چشم هاي من خاموش شد.

نگاه چه ذوقی هم می کند با شنیدن اسمش.

اصلا هم دیگر اول صبح ها قرار نیست دلم هوایش را کند.

روبروي من آن سمت كانتر ايستاد و ميكسر را به برق زد و در
يخچالش را باز كرد و اين مرد الكى الكى كه غول تشن نشده است.
موز ها را ريخت....شير را خالى كرد....مشتى گردو...كنجد....و
از دهان من در رفت كه....- يه كم به خودت برس....ضعف نكنى.
و سرفه خشک و تلخم نفسم را براند و گونه هايم را گل انداخت و
او خنديد و تل مويم كه داشت به ميانه
صورتم مى رسيد را بالا كشيد و دستش چندي روي موهايم ماند و
نگاهش پر لبخند به صورتم.
- فسقلى تو رو چه به كري خوندن؟

خیره ي قهوه داغ نگاهش بودم و این مرد دقیقا کجاي ماتم کده ي

بی سر و سامان زندگی من بود؟

- من با این قد و قواره کجا فسقلیم؟

و ناز صداي من این میان دیگر چه می گفت؟...

سرش را کنار گوشم گذاشت و آتش جهنم را با هرم نفس هایش به

جان گوشم ریخت و دقیقا کجاي زندگی

من ایستاده است این مرد؟

- تو تا ته دنیا واسه من....فقط واسه من....و فقط واسه

من....فسقلی هستی...طلایی هستی...تا کید میکنم...فقط واسه من.

این بالا پایین شدن هاي ضربان قلبم را چه کسی بود که تفسیر کند؟

از کنارش گذشتم و عسل با چه تیپی پا به این خانه می گذاشت و
من با چه تیپی؟
حق داشت محمد که راه به راه به ریش من ، فسقلی بچسباند دیگر.خب دلم می خواست تی شرتی با عکس تنسی تاکسیدو بپوشم که اندازه دوتاي خودم است.
به کسی چه اصلا؟
عسل جان هم اصلا با بیکینی بیایند....والا...
مخلوط داخل میکسر را در دو لیوانی که بیشتر می شد نام پارچ را
به آن نسبت داد ریخت و یکیش را روبروي من گذاشت و بینی من چین خورد و او باز تلم را به بازي گرفت و
می دیدیم که چشم هایش لبخندي بسی

عمیق دارند.

- ادا اطوار درنیار....جون نداري که راه به راه این دماغت

آویزونه دیگه.

چه اعجب آقا بعد از نود و بوقی سرحال بودند!!!!!!

- ایـــــــــــــش.

از ادا و اطوارم خنده اش گرفت و چرا من این همه بی تکلف

بودنش را دوست دارم؟

کمی از آن معجون غلیظ را مزه کردم و او گفت :

کجا رو

مدنظرته واسه ساختمونش.

- یه جایی که قبلا هم رستوران بوده باشه....نمی خوام وقتمون

حروم آشپزخونه و مسائل زیرساختی رستوران

بشه....طراحی دکوراسیونش و انتخاب پرسنلش همینجوري هم
زمان بره.سري به تایید تکان داد و گفت : وقت قرارداد بستن با نامدار حتما
اردوان باشه...این پسره هفت خطه....خیلی هفت خطه.
چشم هاي آبدارم را کمی ریز کردم و به جلو خم شدم و او با لبخند
چشم هایش ، عجیب براندازم می کرد.
- من با شاه هفت خطا دارم زندگی می کنم....منو از چی می
ترسونی؟
قهقهه اش به هوا رفت و انگشت هایش لپ
وامانده من را پنیر پیتزا
فرض کردند و کشش دادند....

و خنده اش که قطع شد جدیت ریخت به جان نگاه هنوز پر لبخندش

و گفت : بی شوخی...نمی دونم هدف نامدار چیه....اصن واسه چی باید به خواهر دشمنش پیشنهاد

همکاري بده...ولی...طلایی خر نشیا....تو سري خور نشیا....می خوام خودتو نشون بدي.... نمی تونم محدودت

کنم....محدودت کنم که الان کل مرداي شهر دندونشون واست تیزه....ولی خودت یه کم جنم داشته باش....من

هر چقدر هم واسه همتون بپا بذارم....باز یه چی هست که ازش بترسم....می فهمی

طلایی؟....مراقب خودت

باش....فقط کافیه بفهمم یه روز از دست اون

مرتیکه هفت خط دلخور شدي....روزگارشو سیاه می کنم....می
فهمی که؟تلخ گفتم : آره می فهمم....می فهمم که امانتی عموتم.
لبخند چشم هایش رفت و اخم هایش باز هم ترسناك شد.
دست گرد لب هاي گوشتی اش کشید و خیره چشم هاي من گفت :
معجونتو بخور.
شانه بالا انداختم و پریا و کیان بی در زدن کلید انداختند و داخل
شدند و خوشم می آید خانه هایمان کلا محرمیت نداشت.
کیان که دخل معجون مرا آورد محمد برایش شاخ شد و گفت : بی

شعور....مثلا دكتري....بذار يه كم جون
بگيره.
كيان – نه نمی خواد....اينا خوبش نی....زرپري
جون همون ديگ
سوپی كه خاله فرستاده براش بسه.
با اين حرفش عملا داشتم به گريه می افتادم.
ديگر به سوپ آلرژي پيدا كرده بودم.
در فكرش بودم كلا سوپ را از منوي رستورانم خط
بزنم.
و زنگ خوردن تلفنم كيان را نجات داد از زير مشت
هاي پر
حرصم بابت تداعی وحشتناك ترين خاطره اين
روزهايم.
نامدار بود.
روي تخت عظيم محمد نشستم و جواب دادم.

- سلام....صبح بخير.- سلام... شنيدم مريضی.

- تقريبا.

- اين صدا بيشتر از تقريبنه....امروز وقت داري؟...

- از ساعت يازده تا يک ظهر با جناب ارداوان قرار دارم براي

ديدن مکان رستوران.

- حله....هشت شب منتظر باش....ميام دنبالت....

در ضمن لباس

گرم بپوش.

تا آمدم چيزي بگويم تلفن را قطع کرد و دقيقا

نامدار بود؟

- نامدار بود؟

سري به تاييد تکان دادم و او به ميز توالتش تکيه

داد و دست ها را

چليپاي سينه اش کرد و گفت : چی می

گفت ؟

- گفت هشت شب حاضر باش....

نگفتم که گفت لباس گرم بپوش.

و محمد پشت به من رو به آینه دست میان موهاي پرش فرو برد و

گفت : می خوام لباسامو عوض کنم....منو که می شناسی؟....مشکلی ندارم....گفتم شاید تو مشکل داشته باشی.

شوخی اش هم از دوز گذازه هاي آتش چشمانش کم نمی کرد.

و محمد دقیقا کجاي زندگی من بود؟

**********گفته بود تا پنج مین دیگر می رسد و پریا دقم داده بود که باید سانتال مانتال به خدمت نامدار خان برسم.

کیان که از ابتداي آمده شدن من عین آینه دق به تاج تختم تکیه داده
بود ودر حال گاز زدن سیب نظر می داد
و پریا هم از حرص هاي من سوءاستفاده را می برد و هرچه می
خواست به تن من می کرد.
خدا شاهد است که عمرا سلیقه من پالتوي کوتاه خردلی بپسندد.
بوت هاي پاشنه دار پریا هم که به پاهایم نعره می زند.
مثلا خواسته بود خوش لباسم کند.
نامدار که مرا ببیند یاد مترسک سر جالیز می افتد.
والا...
و محمد نمی دانم از سر شب کجا رفت؟
اعصابش داغان بود....

به همه چیز گیر می داد.
حتی از قرمه سبزي که با تمام ضعفم برایش پختم و همیشه از
بابتش به به و چه چه می کرد هم ایراد گرفت و کمی و فقط کمی دل من شکست.
برود اصلا دست پخت عسل جان را بخورد.
والا...
بوق سوناتاي مشکی رنگ نامدار مرا به خود آورد و چگونه است
که در این فیلم ها مرد ها راه به راه در را برایخانمان می گشایند؟
کو؟
کجاست؟
ما که ندیدیم.
کنارش جا گرفتم و نگاهش هم نکردم و کمربندم را

بستم و گفتم :

سلام.

حرکت نکرد و من بالاجبار به نگاه خیره اش نگاه کردم و او گفت

: سلام.

همین است دیگر.

شده ام عین دلقک.

آخر خردلی هم شد رنگ؟

تازه این پرياي وامانده می خواهد مهندس مملکت هم شود؟

نگاه خیره اش را که برنداشت دیگر به عمق فاجعه پی بردم و اخم

هایم در هم ادغام شد.

دنده رو جا زد و حرکت کرد و گفت : مریضی سختی داشتی

انگار.

- یه کم.

- مربوط به همون قرار اون روزته؟

ناکس چه خوب هم یادش مانده بود.

ترشی نخورد یک چیز خوبی براي ننه اش می شود.

- نه خب یه کم حساسم....- آهان.

باز زیرچشمی براندازم کرد و گفت : بهت میاد....

مات شدم و او گفت : کم جز مشکی لباس

پوشیدي تا حالا...بهت

میاد.

سرد گفت و خونسرد.

و من زیاد هم مات نماندم.

حتما مدلش این گونه است دیگر.

حداقل اگر مثل محمد در ماشین را باز نمی کند

یک تعریف خشک

و خالی از آن دهان وامانده اش بیرون می زند.
جلوي محمد که یک لباس از زربافت اصل هم بپوشی کمی نگاهت
می کند و یک اخم هم چاشنیش و صدا را کلفت تر از آنی که هست و می گوید : این لباس کوتاه چیه
پوشيدي؟
- ممنون.
من هم سرد گفتم و خونسرد و انگار که صبح تا شب یک ریز
تعریف در گوشم فرو می رود.
- چه خبر ؟ ملک پسندت شد؟
- آره خب...جاي خوبيه....رفت و آمدش هم عاليه...پارکینگ هم

داره....چیز به درد بخوریه...به قول جناب
اردوان جا بهتر از این گیر نمیاد.- پس پسندیدي.
- شما هم بپسندین حله.
- تو بپسندي واسه من هم حله...قبولت دارم.
دقیقا با چه کسی بود؟
جلوي رستورانی ترمز کرد و نگذاشت من به تحلیل رفتار هایش
بپردازم.
دربان سوئیچ را از او گرفت و او کنارم قرار گرفت و حالا من با
این پاشنه ها روي این پله ها لیز بخورم چه کسی جواب گوست؟
بازویش را طرفم گرفت و من با چشم هاي وق زده ام خیره اش
شدم و او گفت : پاشنه هاي کفشت

بلندن....يهو ليز می خوري.

چقدر جنتلمن....

چقدر آقا....

چقدر بافرهنگ.....

حالا اگر محمد بود از این استیصال من قهقهه سر داده بود و مرا

زیربغلش زده بود و من هم برایش خنگ بازي در می آوردم و در هوا دست و پا می زدم.

تفاوت ها بس عظیم است.

با تردید دستم را نرم دور بازویش انداختم و او خیره صورتم گفت

: هنوز تب داري؟- نمی دونم.

- گونه هات قرمزن.

مردك چیز می خواست حالیم کند که خجالتم شده است از بابت

این تماس.
اصلا با همان محمد به آدم بیشتر خوش می گذرد.
ما را چه به ژن باکلاسان؟
با راهنمایی گارسون به میز رزرو شده اي رسدیم و گارسون برایم
صندلی کشید و من نشستم و حالا باید دقیقا
چه سفارش دهم تا هم دق و دلی این چند روز سوپ خوردنم باشد
و هم این که جلوي نامدار بد نشود تا در
دلش بگوید چه دختر گشنه و گدایی.
منوها را به دستمان داد و کمی تنهایمان گذاشت تا انتخاب کنیم و
نامدار بی حرف نگاهش را در لیست گرداند و
دستی براي گارسون بلند کرد و گارسون با لبخند بهمان خیره شد.

- براي خانوم يه ظرف سوپ شير....براي من ژيگو.
يعنی می گویند آدم را آتش زده اند همین الان من بودها.
می خواستم همچین بلند شوم و میز را در سرش بکوبم که تا عمر
دارد صداي جير جير پايه هاي ميز را دهد.
بی خاصیت بی فرهنگ....
اصلا به او چه که من چه می خورم.گارسون نگاهی به من کرد و نامدار هم به من نگاه کرد و من از سر اجبار لبخند زدم و به نظرتان خرخره جفتشان براي شام بدك نبود؟
گارسون که رفت نامدار گفت : كاراي حقوقی رو بسپر به
من...همه چيو درست می کنم... فقط...محمد مشکلی

داره با شراکت من و تو؟

- نه.

سري تکان داد و انشاءالله در گلویش گیر کند آن ژیگوي

وامانده....

- طناز می گفت می خواستی کنکور هنر بدي؟....چه رشته اي رو

دوست داشتی؟

- یه برهه اي از زندگیم بود....گذشت.

- خب هنر هزار تا آکادمی غیر از دانشگاه داره ...می تونی باز

هم ادامه بدي.

- موسیقی رو اونایی ادامه میدن که دلشو دارن.

اخم هایش به هم کشیده شد و گفت : پس می خواستی مثه داداشت

خواننده بشی.

- من عاشق سنتور بودم...خب طاها کلا پاپ می خوند.

- طاها رو خیلی دوست داشتی؟

- من فقط طاها رو داشتم.نگاهش را از نگاهم گرفت و من میزان آلرژیش را به طاها می توانستم تخمین بزنم.

- راستی...

نگاهم کرد و نگاه جذابی داشت به حق.

- من عید تهران نیستم...یعنی میریم ویلا محمد.

- چرا موندي اینجا؟...چرا نمیري پیش خونوادت؟

- چون خونواده اي نیست....گفتم که...من فقط طاها رو داشتم.

- فکر کنم یه نامزد هم داشتی.

- داشتم...پسرخالم بود.

- برو...شاید قبولت کرد...ثروتت کم نیست...خیلیا میذارنت رو
سرشون حلوا حلوات میکنن من بعد.
- میشه شاممونو بخوریم؟
- یعنی زندگی شخصیت به من ربطی نداره؟
- زندگی شخصی شما هم به من ربطی نداره.
- آهان...بعد اگه من دلم بخواد در مرد زندگی شخصی شریکم
بدونم چه اتفاقی می افته؟
- مطمئنا محمد به شراکت با من علاقه بیشتري داره.
ابروهایش به آنی بالا پرید و پوزخند کنج لب هاي لعنتی خوش
ترکیبش خانه کرد.
- محمد...جالبه...خیلی بهت توجه می کنه....

- محمد به هممون توجه می کنه....حتی به کیومرث خان.- پس خونواده دوسته.

- شما که زمانی رفیق گرمابه و گلستانش بودي بیشتر می دونی.

- آره اون قدري می دونم که به خاطر خونوادش زیرآب رفیقشو

جلو پدر عشق رفیقش میزنه.

لبخندي به لب هایم چسبید و سري جنباندم و گفتم : پس موضوع

اینه...آقا براي کیمیا از محمد نظر خواسته؟

- حرف چندسال پیشه.

- پس محمد حق داره.

- در مورد چی؟

- اینکه شما تو شراکت زیاد هم خوب نیستین...یه کوچولو جنبتون

پایینه.
لب هایش انحنایی عمیق پیدا کرد و من باید می گذاشتمش پاي
لبخند؟
- زبون دار بودي یا زبون دار شدي؟
- تو یه برهه اي از زندگیم به خاطر شرایطم زبونمو غلاف
کردم....حالا اون دوره تموم شده.
- اوه....چه جالب.
و سیگاري آتش زد و من عجیب هوسش به سرم زد.
انگار نگاهم زیادي پر هوس به سیگارش دوخته شده بود که گفت :
دیده بودم با سیاوش تو باغ سیگار می
کشین.- انگار هیچی از زیر ذره بین شما دور نبوده.

- ارتباط همسر فسقلی یه پیرمرد با نوش برام جالب بود.

این بار لبخند من عصبی بود.

آن چند قاشق سوپ را هم زهرمارمان کرد مردك.

- شب خوبی بود....فکر کنم دیگه باید برگردم....کمی دیر شده.

- می رسونمت.

- ترجیح میدم خودم برم.

- گفتم می رسونمت....

- من هم گفتم ترجیح میدم خودم برم.

لبخندي باز به آن لب هاي لعنتی چسبیده بود.

کمی خود را جلو کشید و آرام گفت : پس بی جنبگیمون دوجانبه

است...شریک....می رسونمت.

****

دستگیره در را کشیدم و گفتم : خداحافظ.

- طلا....

زیبا تلفظش می کرد.

نه به زیبایی طلایی گفتن محمد...

نه...

ولی زیبا تلفظ می کرد.

- بهم اعتماد کن...من آدمی نیستم که مثه اون پیرمرد گناه کسیو پا

کس دیگه بنویسم...طاها دشمنمه...تاابد....زنش دشمنمه...تا ابد...ولی تو ، تو مثلث ما سه نفر جایی

نداري...پس برام گارد نگیر...خداحافظ.

به دور شدن ماشینش نگاه کردم و باید حرف هایش را باور کنم؟

و...

همین که از در وارد شدم کیان نشسته روي پله ها و پرياي قدم رو
رفته با آن تیپ کیان خفه کنش شوکه ام کردند.
و هوار شدن پریا با سوالاتش سر من بدبخت نفس را هم از من
ربود.
یک راست بی اینکه طرف واحد خودم روم وارد واحد محمد شدم
و محمد و عسلی که در کاناپه فرور فته بودند و فیلم می دیدند شوکه براندازم کردند و من لبخندي به محمد زدم و
عسل جان را عملا گاو هم فرض نکردم.
- شام میخوام...هفته پیش یه بسته همبرگر نیمه آمده برات خریده

بودم...مال خودم و پریا و کیان تموم
شده.
آمار فریز ها کلا دست من بود.
پریا همچنان چون جوجه ادرك زشت دنبالم بود و
نامدار نامدار می
کرد.
محمد به کانتر تکیه زده بود و به جستجو و تیپ
من نگاه می کرد.
و عسل.....هاج و واج مانده بود.
عسل – عزیزم نمی دونستم کلید خونتو همه دارن.
- همه که ندارن...فقط من کلید خونه همه رو دارم.
کیان که ساکت بود و روي دسته کاناپه نشسته بود
دستی به گوشه
هاي لبش کشید و گفت : مگه شام
نخوردي؟

- نه دیگه....قربون گاو برم...یه نظر نپرسید...زرتی سوپ
سفارش داد.
محمد به من مات مانده بود و عسل به خود تکانی داد و گفت :
طلاجون همچین آب زیرپوستت رفته...ترگل ورگل شدي.
پریا – به کوري چشم حسوداش.
بادش را ترکاند عمیق،شدید و قابل رویت.
بسته را پس از این همه جستجو پیدا کردم و رو به محمد با لبخند
گفتم : ببخشید دیگه....مزاحم شدم....شب خوبی داشته باشید.
و آمدم بیرون و آن دوتا هم هم چنان جوجه اردك وارانه دنبالم

روان شدند و این صمیمت هاي جدیدشان
زیادي عجیب به نظر می رسید.
پریا که می گفت فقط براي هم دوست هستیم.
ما هم که خر...باورمان شد.پالتو را از تنم کشیدم و
شالم را پرت کردم و پریا فحشم داد.
- حرف نزنیا....خاطر این پاشنه ها نزدیک بود با
صورت بیام
زمین.
کیان خندید و ریموت را به دست گرفت و گفت : زر
زري من هم
گشنمه.
- مگه شام نخوردین؟....پریا شام درس نکردي؟
پریا – مگه من باید درس می کردم؟
واقعا هدف خدا از خلقت این بشر چه بوده را باید
از خودش پرسید

و لاغیر.
کمی که ماتم زده نگاهش کردم لبخندي کشدار به من زد.
و آقا عجیب این دخترانش را لوس و نازدانه بار آورده بود....
همبر ها را سرخ کردم و سوسیس و تخم مرغی هم ضمیمه کردم
و با کتک پریا را نشاندم سر گوجه و خیارشور خرد کردن و خاك به گور این کیان که این همه با لبخند این
دخترك تنبل را دید می زد.
صدا کیوبیده شدن در واحد روبرویی که آمد...
من کف گیر به دست و پریا چاقو به مشت خود را به چشمی در
رساندیم و هیکل محمد نگذاشت زیاد از قضیه

سر درآوریم و زنگ خوردن واحد عجیب هولمان کرد و من به
آنی در را گشودم و محمد از هیبت من و پریا جا خورد و چشم هایش گشاد شد.محمد – دم این استقبال گرمتون گرم.
کیان قهقهه اي زد و محمد از کنارمان گذشت و گفت : من هم شام
میخوام.
کیان – عسل کو؟
محمد – خونه باباش.
و نمی دانم این قلب من چرا آرام گرفت؟
کمی بعد چهارتایی داشتیم در این موقع شب شام می خوردیم و پریا
خودش را کشته بود که از زیر زبان محمد
بکشد که چطور عسل رفته و محمد برایش اخم و

تخم می آمد.

و کیان...

عجیب محمد را برانداز می کرد.

با اخم و نگاهی کلافه محمد را برانداز می کرد.

تحلیل رفتار این آدم ها از تحلیل رفتار آقا هم سخت تر بود.

پریا – طلا.

- جونم؟

پریا – چرا غذاتو نمی خوري؟

به کیان باز نگاهی انداختم و لقمه اي به دهان گذاشتم.

عجیب بودن این جماعت که چیز تازه اي نیست....

کیان براي عمل جراحی فردایش رفت تا بخوابد.

پریا هم در تخت من خودش را جا کرده بود.و

محمد نیم ساعتی بود که در این هواي سرد در

تراس خانه ام
سیگار دود می کرد.
در تراس را کشیدم و شال را گرد شانه هایم محکم تر کردم و او
گفت : توجه کردي نصف حرفاي ما تو تراسه؟
- پس هر وقت رفتی تراس یاد من میوفتی؟
- تو همیشه جلو چشممی....فقط تراس نباید منو یادت بندازه.
حفره میان دلم کندند به واالله....
- خب...امم...خسته نیستی؟
بینی ام را کشید و گفت : داري از خونت بیرونم می کنی؟
- نه بابا...فقط زیاد سیگار کشیدي.
- آمارم هم که داري.
- چرا عسل رفت؟...فکر نمی کردم...

- خاله راست میگه...بی تو زندگیمون لنگه...آمار فریزمو
داري....نميذاري گشنه بمونيم...کليدامون دستته...حواسته شبا دزدگیرو روشن کنی...حواسته که من دوس
دارم اون پیرهن لیموییمو زیاد بپوشم و همیشه اتو کشیده باشه.
- گفته بودم؟
- چیو؟
- اینکه وقتی لباس لیموییه رو می پوشی به قول پریا خود خود
گوريل انگوري ميشی؟- جونم؟
خنده اي کردم و شانه بالا انداختم و دست هايش از زمين کندم و
ميان هوا و زمين تراس تا حياط نگهم داشت

و من غش غش می خندیدم و می دانستم این مرد امن است...حتی
میان هوا و زمین.
- کی گوریل انگوریه؟
- حرف حق تلخه دیگه.
- بچه زبونتو کوتاه کن....ولت کنم که پوکیدي....
باز شانه بالا انداختم و روي جان پناه تراس نشاندم و من خیره اش
شدم.
ناکس گوریل انگوري تو دل برویی است.
- نگفتی...
- چیو؟
- عسل چرا رفت؟
- فضولی؟
بینی چین دادم و او خندید و گفت : مهمه که چرا

رفت؟

- پس چرا نمیري خونت بخوابی؟

- زبون باز کردي جوجه.

- داشتم جناب.

- نامدار چی می گفت؟

- هیجی...تقریبا هیچی.- غیره از اون تقریبا هیچی چی گفت؟

- پرسید چرا نمیرم پیش خونوادم.

- تو چی گفتی؟

- به نظرت چی باید می گفتم؟

- باید می گفتی خونواده من محمد و پریا و کیان و خاله ان.

- نیازي به گفتن نیست.

کمی سکوت کرد و دست به پاکت سیگارش بردم که پشت دستم زد

و گفت : خوبت نی بچه.

- ادا کیانو درنیار.

- وقتی مریضی یه جور ناجوري مظلومی...صورتت بغض
داره...لپات گلین...عین این بچه هایی میشی که اسباب بازیشونو ازشون گرفتن...آدم دلش می پوکه وقتی نگات می
کنه...خوب شو طلایی...تو که خوب باشی همه چی خوبه.

و عجیب داشتند توي دلم حفره را عمیق می کردند....

قدمی عقب گذاشت و من خیره اش بودم.

- شام خوبی بود.

لبخندي زدم و او سر کج کرد و گفت : من و تو از یه قماشیم

طلا...هر دومون بچه دردیم...نامدار اوج دردش نبود کیمیا بوده و بس...مواظب باش...مدیر خودت باش...نامدار

اگه رستوران ضرر هم ببینه غمش نی.- من پشتم به سلطان تجارت زرنگارا گرمه.

- کاش همیشه همینجور باشه...برو بخواب...شب بخیر.

به واالله که دیگر دلی نماند.

با پشت پا در را بستم و از حجم آن همه کیسه خرید میان دستم

نفسم گرفت.

غرغر می کردم و از پله ها بالا می رفتم و حواسم به روبرویم

نبود.

- دختر من که غرغرو نبود.

با شعف به آرام ترین آرام زندگیم نگاه کردم و کیسه ها را گوشه
اي رها کردم و تنش را به آغوش کشیدم.
- تو که بی معرفتی...گفتم یه سري بهتون بزنم.
- خوش اومدین قربونتون برم من.
پریا – بسه دیگه...اینقده خودتو لوس نکن....فرانک جون خفه شد.
فرانک جون – دوباره تو شیطون شدي دختر.
پریا – ا وا من؟
خنده ناز این زن را عجیب دوست داشتم.
مهربانی هایش را هم دوست داشتم.
این زن و شوهر اسطوره خاندان زرنگار بودند و بس.
روي کاناپه هاي خانه ام که جاگیر شدیم فرانک جان نگاه دور

گرداند و گفت : کمتر از این ازت انتظار نمی
رفت دردت به جونم....کدبانو بودن تو
خونته.لبخندي به مهربانی هایش ِ زدم و دستش را
گرم فشردم و انگار غم
س
□
عزم ِسفر یاوش سایه تیره اي روي
صورتش انداخته بود....
- کیارش کجاست؟
فرانک جون – با باباش میاد...کیومرث سرصبح می
گفت دلم
واسه دستپخت طلا تنگ شده...من هم دیدم دلم
واسه همه چیت تنگ شده...گفتم بیایم یه امشبی
رو مزاحم بشیم.
- قربونت برم وجودتون رحمته به خدا.

پریا – ما هم که کشک.
فرانک جان ناز خندید و حق داشت کیومرث خان که دائم نازش را
بخرد.
فرانک جون – به جا زبون ریختن برو یه زنگ به خاله سوسن
بزن شب بیاد دور هم باشیم.
لبخند من هم وسعت گرفت و پریا نگاهش که به لبخندم افتاد گفت :
انگار نه انگار که داشت جونش در می
اومد.
ذوق داشتم از بابت این آدم هاي نیک روزگار.
همین هایی که میان بهت آن روزهایم زخم نزدند و نگاهشان سرد
نبود.

به خاطر کیومرث خان قرمه سبزي پختم و
نتوانستم به هوس
فرانک جان هم پشت کنم.ته چین مرغ که کاري
نداشت.
ولی براي هوس پریا زبانی دراز کردم و او موهایم را
کشید.
خوب کردم اصلا...
دخترك بی ادب...
کیارش که از که راه رسید از گردنم آویزان شد و لپ
هایم را به
قاعده یک توپ تنیس بادکش انداخت و بعد در
میان آغوشم بدون آن که بگوید دلش برایم تنگ
شده گفت : شام چی
داریم؟
خنده ام گرفت و کیومرث خان دست انداخت گرد

گردنم و پیشانیم
را بوسید و این مرد ته احساسات است.
اشک که به چشم هایش راه گرفت گفت :
شرمندتم بابا.
شرمنده نمی خواستم.
حداقل از این مرد شرمندگی نمی خواستم.
بازویش را نرم فشردم و کیان و محمد هم از راه
رسیدند و خاله
سوسن سراغ سیاوش را که گرفت همان لحظه
زنگ در را زدند و من در را گشودم و بی شک
حلالزاده است این
جوان خوش تیپ.
به لبخندي مهمانش کرد و او خیره نگاهم سر کج
کرد و گفت :
مزاحم شدیم....

- اختیار دارین.لبخندش شیرین بود و حالا که به گذشته نگاه می کنم می بینم دل
گیر نیستم....
حداقل دیگر دل گیر نیستم.
طناز و رامین هم که آمدند جمعمان جمع شد و این جمع کنار هم
خوش بود.
سر میز شام سیاوش آرام بود و صحبت جمع را شوخی هاي پریا و
طناز و محمد و کیان پر کرده بود و کیارش از کنار من جم نخورده بود و از فرانک جان قول گرفته بود شب را
کنار من بخوابد و چقدر من از این بودن استقبال کرده بودم.
محمد – چه خبر طلا؟

در جمع می گفت طلا و در خلوت می گفت طلایی و من تلفظ
هردویش را از زبان این مرد دوست می داشتم.
- خبر خاصی نیست...رستورانو قولنامه کردیم...از فردا چندتا
دکوراتور میان...تا بعد عید کارا طول می کشه.
رامین به لبخندي مهمانم کرد و گفت : از نامدار تصمیمتونو
شنیدم....بهتون تبریک میگم.
- ممنون.
حق داشت که طناز براي این پسر بمیرد...م ن بعد خواست
بمیرد خودم زودتر تشویقش خواهم کرد براي مردن.
سیاوش – براي گودباي پارتی من که

تهرانین؟...دهم میرم.فرانک جان غمگین نگاهش کرد و این پسر را چه می شد؟
محمد – تهرانیم.
در کمال آرامش گفت و در کمال آرامش لقمه اي به دهان گذاشت و
انگار تاثر جمع او را تحت تاثیر نگذاشته بود.
محمد براي همه خوب است.
براي همه خاندان جان می دهد.
این بار چرا تا به این حد عادي شده است؟
با آرامش غذا می خورد و حرف از بودن در گودباي پارتی می
زند....
به رسم آن وقت ها کاسه اي بزرگ از پاپ کورن را میان تخت

گذاشتیم و چهارتایی گردش نشستیم و کیارش گفت : من می خواستم با زر زر جونم تنها باشم.
طناز پس گردنی حواله جان دل من کرد و من هم پشت دستش را
به کبود کردم و کیارش از ذوق لپم را محکم بوسید.
پریا همیشه می گفت کیارش به من نظر دارد.
باید می گفتم من به این دلبند عزیز چشم دارم.
آدم گاهی می شود که دلش بخواهد مادر باشد.
زن که باشی اینگونه اي....گاهی میان بلبشوهاي بیست سالگیت هم دلت می خواهد مادر
باشی.
کیارش را که دیدم اولین بار ، دلم هواي عروسکم را کرد...
همانی که امیر براي تولد چهارده سالگیم هدیه اش

داده بود.

بزرگتر که که شد....

میان باغ پوست که انداختم کم کم دلم بیشتر خواست.

می دانی مادر ها وقت ماما را می شنوند چه حسی دارند؟

حس می کنند یکی هست در این دنیا که تنها براي خودشان است.

مادرم هم همین گونه بود.

یادم است قبل از مرگش....

همان وقت ها که رنگش عجیب پریده بود و سرفه هاي خشکش تن

آدم را می لرزاند مرا در آغوش می کشید

و می گفت : همه امیدم شماهایین.

مادر که باشی امیدت بعد از خدا فرزندت می شود

و من هربار که
کیارش را می بینم دلم می خواهد کودکی
داشته باشم براي تمام اميدهاي نداشته ام.
طناز – هوي بچه.
کیارش اخمی حواله اش کرد و نفس جان من کمی
مغرور است.
طناز – ناز نکنیا...بگو بینم این داداشت چرا یهو جو
گرفتتش
میخواد بره اونور درس بخونه؟
شانه بالا انداختن کیارش به مذاق طناز اصلا خوش
نیامد....طناز – واسه ما نمیخواد رازدار بازي
درآري...ما خودي هستیم.
کیارش – نمی دونم خب...میخواد بره....میگه اینجا
دارم خفه
میشم.

پریا – الهی....آلودگی تهران اذیتش می کنه.
مانده بود طناز صندلش را ازطول در حلق پریا فرو کند با این
نظراتش.
طناز – واسه چی داره خفه میشه؟
کیارش – من هر چی فالگوش وایسادم نفهمیدم خب....آروم حرف
می زد با بابام.
طناز – اون وقت این دوستش....کی بود؟....
کیارش – ویدا...
طناز – همون....باهاش نمیره؟
کیارش – خیلی وقته کات کردن.
طناز – چی چی کردن؟
کیارش – کات....نشنیدي؟...وقتی دوتا آدم همدیگه رو نمیخوان

کات می کنن.

مانده بود پریا پایه هاي تختم را گاز بگیرد از زور خنده.

همین است دیگر...

همین است که راه به راه اسم نسل سوخته به ریشمان می بندند

دیگر.

ما کات چه می دانستیم چیست؟اوج تفکرات هفت سالگیمان این بود که با لوله خودکار پونز به گردن معلممان پرت کنیم.

کات چه می دانستیم چیست؟

طناز – حالا چرا

کـــــــــــــــــــــــــــــــــات کردن؟

کیارش – مامان هم همینو گفت...گفت دختر به این

خوبی...خوشگلی...ولی بچه ها به نظرتون دماغشو زشت
عمل نکرده بود؟
پریا که دیگر عملا از شدت خنده کف اتاق غلت می خورد.
طناز – بچه چی کار به ایناش داري؟...بقیشو بگو....
کیارش – هیچی دیگه...مامان گفت اصن بیا قبل رفتنت ازدواج کن
باهاش برو تا من خیالم راحت
باشه....سیاوش هم گفت...آدم یه بار تو زندگیش عاشق میشه....یا
بهش می رسه...یا نشد تا ته دنیا حسرتشو می خوره....
ظناز – یعنی ویدا رو دوس نداشت؟
کیارش – من هم دوسش نداشتم.

طناز – آخه تو چی کاره اي؟

کیارش – من داداششم...حق دارم.

روي موهاي نرمش را بوسیدم و کمی بعد چهارتایی به زور در
تخت من جا شده بودیم.زنگ تلفنم نق و نوق سه تاییشان را به راه انداخت و من را از جا کند.

این وقت شب....

ساعت دوازده و نیم زمستانی....

تعجب نداشت دیدن نام نامدار؟

با تردید جواب دادم و این مرد شعور سرش می شود؟

- بله ، بفرمایید.

- سلام.

- سلام.

- می دونم دیروقته...یعنی خب تازه فهمیدم...حواسم به ساعت نبود.

- مشکلی نیست.

- پس بیدار بودي.

- تقریبا.

- این تقریبا یعنی چی؟

- یعنی خب...امري داشتین؟

- یعنی خب یعنی خواب بودي؟...

- نه...داشتیم می رفتیم بخوابیم.

- داشتین می رفتین؟...تنها نیستی؟

- نه بچه ها پیشمن....شما امرتونو بفرمایین.

- سفرتون کی هست؟- به احتمال زیاد پنجشنبه صبح از تهران میریم.

- اردوان می گفت این چند روز حسابی خسته

شدي.

- خب هر كاري خستگی خودشو داره.

- فردا نرو رستوران...من ميرم بالا سر كارگرا.

- نه بابا...چه كاريه؟...آخر ساله...شركت كاراش زياده حتما...نمی
خواد زحمت بكشين.

- گفتم فردا رو هستم...برو خوش باش.

نامدار است ديگر....مگر نه؟

براي تاييد فكرم باز نگاهی به ال اي دي گوشی انداختم و آخرش
هم محمد برايم گوشی خريد.

- به هر حال ممنون.

- شريكيم...نيازي به تشكر نيست....كی از سفر برمی گردي؟

- به احتمال زياد روز قبل گودباي پارتی سياوش

تهران باشیم.

- پس به سرکارگر بسپار حواسش به کارا باشه....قبل از اردیبهشت باید رستوران افتتاح بشه.

- باشه...حتما.

- خسته اي؟

- کمی...امشب مهمون داشتم.

- آهان....چرا اون وقت همه مهمون تو میشن؟...تو اون خونه سه نفر دیگه هم زندگی می کنن.- خب چون من از همه وقتم آزادتره...پریا دانشگاه داره...محمد هم که خودتون می دونین....کیان هم همین که شبا خودشو خونه میرسونه خیلیه....

صداي دم عمیقش آمد و گفت : شبا که میام خونه....تنهام...غذایی

رو گاز نیست...شاید حوصلم بشه زنگ بزنم رستوران یا یه نیمرو بزنم...اون دوتا پسر خیلی خوش شانسن که تو رو دارن...شاید این رستوران منو از گشنگی شبونه نجات بده.

چه باید می گفتم در این لحظه؟

دلم برایش سوخت....

بیچاره نامدار...

طاها چه كردي با این پسر؟

- خب دیگه....برو بخواب...خسته اي...شب بخیر.

- شب شما هم بخیر.

آمدم قطع کنم که گفت : طلا...

گفته بودم که زیبا می گفت طلا؟

منظر ادامه حرفش شدم که گفت : فردا یه سر بیا رستوران...شبت

خوش.
تنها شب بخیري گفتم و قطع کردم و بابت چه باید
می رفتم
رستوران؟
و دقیقا الان طاها کجاست؟چه می کند؟
به همه آن چیزهایی که آرزویش را داشت رسیده؟
آن وقت ها که به امیرحسین می گفتم همه
آرزوهایم رسیدن طاها
به آرزوهایش است مسخره ام می کرد...
می گفت...
طاها آرزو ندارد....
عقده دارد....
می گفت طاها عقده حقارت زیردست آقاجان بزرگ
شدن را
دارد....

می گفت عقده ي نبود پدرش را دارد....
و من هربار که این گونه می گفت چقدر با او قهر می کردم....
آن وقت ها طاها بتم بود...
تمام داشته ام از روزهاي سخت استبداد خانه آقاجان طاها بود.....
طاها پلم بود....
پل...
و چه پل سستی...
عجیب زیرپایم را خالی کرد لامروت....
دلم با همه لامروتی هایش هنوز هم گاهی برایش تنگ می شود...
بعد از این سه سال و اندي باز هم دلم تنگ می شود...
عجیب دلم تنگ می شود...

و وقتی تنگ می شود می فهمم تا چه حد بی
کسم...چه احمقانه زنده ام...
چه وحشیانه نیستی...
جناب اردوان برایم چندتایی سرآشپز گزینش کرده
بود و فرستاده
بود تا بسنجمشان.
در این بلبشو و به هم ریختگی همین را کم داشتم.
انگار جناب اردوان از من هل تر بود.
به هر مکافاتی بود ارجاعشان دادم براي بعد از عید
و اگر می شد
که کمی امروز سرم خلوت تر می شد بسی
خوب بود.
پریا که چند ساعت پیش تماس گرفته بود و بسته
بودم به رگبار
فحش.

که چرا نمی روم پی خرید عید.
انگار من هم مثل خودش سرخوشم...
والا....
طناز هم تماس گرفته بود و با جیغ جیغ فراوان و ضمیمه کردن
حرف هاي پريا در ضمن خريد گفته بود براي تولد رامین امشب در رستورانی نزدیک خانه باغ آقا دعوت دارم.
این دختر ذره اي هم شعور حالیش نبود.
نمی گفت سرم شلوغ است....
ثل خودش هردمبیل نیستم.ـانمی گفت من در این چندساعت باقی مانده پر مشغله براي آن شوهر ساکت و آرامش چه بخرم؟
این دختر حالیش نمی شد که اعصاب من این روزها کم کم دارد

تحلیل می رود؟
حالاخداوکیلی من براي آن مرد ساکت و مهربان چه بخرم؟
آخرین تماس را با کارگاه چوبی که مبلمانمان را در دست داشت
برقرار کردم و سرم را به پشتی صندلی تکیه
دادم و چشم هایم را دقیقه اي بستم و تقه اي به در خورد و من به
خیال اینکه پریا باز بی موقع سرم هوار شده
است تکان هم نخوردم وگرنه پرسنل در حال انجام کار با آن
اولدورم بولدورم هایی که محمد روز اول برایشان ردیف کرده بود به ده قدمی اتاقم هم نزدیک نمی شدند و تنها با
آیفون برایم پیغام می گذاشتند.

صداي قدم ها به مانند پاشنه هاي زيادسانتی پريا نبود.
چشم گشودم و گفته بود که امروز می آيد.
از جا بلند شدم و سعی کردم با تمام خستگی ريخته به جانم لبخند
بزنم.
- سلام ببخشيد....فکر کردم پرياست.
- سلام...راحت باش...روز خسته کننده اي داشتی انگار.
روبرويش در آن نيم ست گرم و نرم شکلاتی رنگ فرورفتم و گفتم
: يه کم کارا به هم ريخته.- ولی خوب پش رفتی...فکر نمی کردم دکور تا به اين حد زود آماده بشه.
- مبلمان هنوز مونده...محمد خيلی کمکم

کرده...این سري گروهی
که بهم معرفی کرد کاربلد بودن.
- شریکت محمده؟
- بله؟
- منظورم اینه نیازي نیست محمدو قاطی این
زستوران کنی...من
هستم...آدم هم زیاد دارم.
- فکر می کردم سرتون....
- شلوغ هم باشه واسه اینجا خلوته...خب امشب
میاي تولد رامین؟
- خیلی دوست دارم نیام ولی طناز منو میکشه صد
در صد...باید
برم خونه...لباسامو عوض کنم...بعدم کادو
بخرم...گل سفارش بدم...فکر کنم جسدم امشب
برسه خونه.

به کجا رسیده بودم؟

در دفتر کارم.....

با نامدار خان...

در مورد خستگی ها و مشغله هایم حرف می زدم؟

مرا چه می شد؟

- گل و کادو با من....برو به خودت برس.

- اي واي نه...شما هم خسته این.- اون وقتا رو حرفم حرف نمی زدي....رو حرفم حرف نزن...برو...یه کم استراحت کن...هشت شب می بینمت.

- نمی دونم واقعا چطور ازتون تشکر کنم....واقعا ممنون...کمک

بزرگی بود.

طاها هم اگر بود از این پیشنهادات نمی داد.

پریا هم که می گفت کور می شوم خودم می روم

پی کارهایم.

نامدار هنوز هم کشف نشده بود.

کنار هم از اتاق بیرون زدیم و گوشیم زنگ خورد و محمد بود و

من انگار باز از اخم هایش ترسیدم که ریجکت دادم.

می فهمید کنار نامدارم باز برایم طاقچه بالا می گذاشت.

در پارکینگ روبروي هم ایستادیم و چشم هاي من داشت از شدت

خستگی پاره می شد.

- خسته اي....میخواي برسونمت؟

- نه...ممنون...واقعا ممنون.

- پس رسیدي یه میس بنداز...فکر کنم وسط راه خوابت ببره.

لب هايم كش آمد و گفته بودم اين مرد زيادي جذاب است؟

سوار ماشينم شدم و برايش بوق زدم و اين بار به تماس محمد

جواب دادم.

صداي رفته روي بلندگويش در ماشين با ولوم بالا پيچيد.- دقيقا خوش دارم بدونم به چه جراتی منو ریجکت می کنی؟

- سلام.

- پررو.

- خب وقت نداشتم....

- طلایی چپ و راستت می کنما...حالتو می گیرما...واسه من قپی

نیا.

- زنگ زدي فقط با من يكی به دو كنی؟

- نه...زنگ زدم بگم...چندتا تکه لباس تو مغازه دوستم چشممو
گرفت برات خریدم...رو تختته...شب اونا رو بپوش...به رنگ پوستت میاد.
شده است یکی قلبت را بفشارد و ولش دهد؟
رنگ پوست من به لباس ها می آید؟
محمد برایم سلیقه خرج می دهد؟
گونی هم باشد می پوشم.
- مرسی.
- فقط همین.
- باشه بابا....یه ظرف شیرینی کشمشی طلبت.
- اینه...راس هفت و نیم آماده باش...تو با من میاي...پریا هم می
بندیم به ریش کیان.
- عالیه.

- مواظب خودت باش.هیچکس به من نگفته بود مواظب خودت باش.
قلبم همچنان چنگ بود.
- تو هم.
- می بینمت...زیاد خوشگل نکن...باي.
- باي.
این لبخند نشسته روي لبم دیگر چه صیغه اي بود؟
براي همین چند لحظه یه عمر همه سهم دنیامو از من بگیر
****
دسته مویی که روي پیشانیم ریخته بود را حالت داده بودم و محمد
جاي یک ست لباس پنج ست برایم خریده بود.
و ست سرمه اي که کنار گذاشته شده بود را براي

امشب انتخاب
کرده بود....
سرمه اي به پوستم می آمد.
محمد اینطور گفته بود.
رژ صورتی را به لبم مالیدم و روسري ابریشمی را به سر کردم.
پریا چند دقیقه اي قبل تر در نشیمن منتظرم بود و نمی دانست که
میخواهیم ببندیمش به ریش کیان.
پریا برایم سوتی کشید و سلیقه محمد همیشه عالی بوده.
حتی با همه نفرتم از عسل...در این مورد هم خوب بوده...
محمد است دیگر....دست روي چیز بنجول نمی گذارد...

محمد را که دیدم دلم کمی پر کشید.
باید در اسرع وقت پرهاي این دل وامانده را بدهم قیچی کنند.
نگاهش کل هیکلم را رصد کرد و من چندشم نشد.
خوشم هم آمد.
کنارش ایستادم و او سر در گوشم کرد و نفس هایش موهایم را
بازي می داد.
- قرار بود خوشگل نشی.
یعنی باید یکی می آمد پیچ و مهره لبهاي کش آمده مرا سفت می
کرد.
کیان لبخند به لب به جمعمان اضافه شد و گونه مرا بوسید و گفت :
خوشگل کردي دختره.

- مرسی.

پریا را که دید چشم هایش برق زد ولی به روي خود نیاورد و

گفت : کی با منه؟

محمد – پري با تو.

پریا آمد اعتراض کند که محمد اخمی حواله اش کرد.

کمربندم را که بستم محمد گفت : کادو چی خریدي؟

- یه چیزي.

ابروهایش بالا پرید و من لبخندي مهمانش کردم.

امشب محمد را ....حودم را.....

همه چیز را....

یک جور دیگري می دیدم....

ناجور نبود...

جور جور هم نبود....
دستش به پخش رفت و چارتار گوش می داد مرد
عجیب روزهاي
رنگی من.
تنها تویی تو که می تپی به نبض این رهایی
تو فارغ از وفور سایه هایی
می دانست جدیدا دم به ساعت این آهنگ را
گوش می دهم که
گذاشته بودش؟
بازآ ، که جز تو جهان من حقیقتی ندارد
تو می روي که ابر غم ببارد
من بی محمد جهانم جهان نبود...
اگر نبود...
محمد پاي همه چیزم ایستاد...
یادم داد حق گرفتنی است...

به سمت ماندنت راهی نمی شوي چرا
گاهی ستاره هدیه کن به مشت پوچ شب ها
محمد وقتی هست خانه مان پابرجاست...
پریا دلش قرص است که کامر ان نمی تواند هیچ
غلطی کند...کیان دلش گرم است که می تواند همه
چیز را به کسی امین
بسپارد....
و من...
دلم آرام است....
عجیب آرام است...
کنار آن همه دلیل ، بی دلیل خود
 بر اي بودن محمد آرام
است...
شمرده تر بگو با من ، حروف رفتنت تا من
بگیرم از دلت همه بهانه ها را...

کاش نبودنش نباشد...

خاله سوسن و پریا به که تکیه کنند؟

کیان چه کند؟

من چطور دیوانه نشوم؟

محمد براي ماست...

خودخواهانه می گویم....

محمد براي ماست...

عسل جان هم برود غازش را بچراند...

آشوبم آرامشم تویی

به هر ترانه اي سر می کشم تویی

و محمد نگاهم کرد و من لبخندي آرام زدم و این آهنگ حرف دل

بود انگار.صداي پخش را کم کرد و گفت : چیه؟

شیرین می زنی؟

مشتم آرام به بازویش کوبیده شد و گفتم : دیوونه.

لبخند زد و او هم شیرین می زد.

- هنوز با عسل...قهري؟

نگاهش کرد و چشم هایش باریک شد و لب هایش انحنا پیدا کرد.

- مهمه؟

- واسه تو آره.

- اون وقت اخماي شما چرا درهم شده؟

- من کجا اخم کردم؟

- کلی از عسل خوشت نمیاد؟...یا موضوع یه چی دیگه است؟

- اولا کی گفته من از عسل خوشم نمیاد؟...دوما اون یه چی دیگه

یعنی چی؟

- مثلا حسادت و این مدل کاراي دخترونه.

مات نگاهش کردم و او قهقهه اي زد و گفت : می

دونم بچه...می
دونم....از این اداها هم بلد نیستی آدم دلش
خوش باشه....
حسادت کردن من دقیقا چه بود که دل محمد را
خوش هم بخواهد
بکند؟
جلوي گل فروشی ایستاد و گل سفارشیش را گرفت
و سوار شد و
گفت : تو نمی خواستی گل بخري؟
- فعلا نه.- مشکوك می زنی امشب.
- آخرش نفهمیدم...شیرین می زنم؟...مشکوك می
زنم؟...حسود می
زنم؟
- خوشگل می زنی.
دهانم را گل گرفت با این حرفش و من دارم دقیقا

از این شک
حاصله خرکیف می شوم.
سوئیچش را به دربان رستوران سپرد و گل را به
دست گرفت و
گفت : ببین این دختره ورپریده ما رو به چه
سوسول بازیایی وامی داره به خدا.
خندیدم و در را گشود و گذاشت من قبل از او از در
بگذرم.
دستش پشت کمرم داغ گذاشت و راهنماییم کرد و
همه فکر من
جاي ديزاين رستوران به دست محمد بود.
طناز را بوسیدم و با رامین دست دادم و نامدار
لبخندي نامحسوس
کنج لبش داشت.
میان محمد و نامدار جاگیر شدم خیلی اتفاقی و

مانده بود محمد
دست بیندازد گرد گردنم و مرا تا به حلق خودش هم بکشد.
طناز – دختر ما رو گذاشتی سرکار؟....من و پریا رو بگو که
چقدر جز لباس عید نداشتن تو رو زدیم.
آمار کمد لباسم را از خودم بهتر داشتند جفتی.
لبخندي به محمد زدم و گفتم : دیگه دیگه.محمد انگار راحت تر توانست با بودن نامدار کنار بیاید.
پریا – راستی طناز نمیاي شمال با ما؟
طناز – فعلا که قراره برم مواظب این دوتا باشم تو کیش دست گل
به آب ندن.
منظورش هم نامدار و رامین طفلکی بود.
رامین به لبخندي طناز را مهمان کرد و محمد سر

کرده در گوشم
گفت : یعنی طناز تورشو خوب جایی پهن کرد.
- پهن نمی کرد که بنا به ناف بر بودنتون الان تو جاي رامين
نشسته بودي.
- فکر کن یه درصد من به این خزعبلات اهمیت می دادم.
- فکر کن یه درصد تو حرف آقا رو زمین می نداختی....
- فکر کن یه درصد آقا کاري رو ازم می خواست که خلاف
خواسته من بود.
کم آوردم...
محمد عزیزآقا بود...
جان آقا بود...

محمد لب تر می کرد آقا برایش همه کار می کرد...
پریا – پس گودباي پارتی سیاوش همو می بینیم.
طناز – شاید هم چند روزي کیش بمونیم بیایم سر شما خراب شیم.
کیان – عزیزم می تونم ازت خواهش کنم همچین ظلمیو به ماها
نکنی؟طناز به جان کیان افتاد و محمد اخم هایش کمی با هم ادغام شده
بود و نامدار آرام به من گفت : خوش تیپ
شدي.
- ممنون.
یعنی مانده بود محمد بیاید روي من بنشیند تا در کمال مسرت
گفتگوي مارا گوش دهد.
چشم غره اي محمد را مهمان کردم و محمد بدتر

جوابم را داد و با
چشم هایش برایم شاخ و شانه کشید و
نامدار این بار محمد را مخاطب قرار داد.
نامدار – ممنون بابت راهنمایی هایی که به طلا
بابت رستوران
داشتی.
شده است بخواهید یکی را همچین جر دهید که
دیگر هوس حرف
بی موقع زدن نکند؟
می شد نامدار را جر می دادم به خدا.
محمد لبخندي تصنعی زد و کنار گوش من پچ پچ
کرد که...
محمد – که نامدار زیاد رستوران بیا
نیست....توضیحو باید بدي.
می گفت می کشمت که بهتر و جامع تر بود.

طناز – راستی زرپري...

نگاهش کردم و گفت : امروز یه سر به خاله سوسن زدم...از

دستت شکار بود....بپا فردا تو راه نزنه شل و پلت کنه.دل خودم هم هواي خاله ام را کرده بود...

شام را کنار هم خوردیم و محمد به نیمه نرسیده گفت : باقالی

پلوهاي طلا یه چیز دیگه ان....

مانده بود بپرم در جمع ماچش کنم.

کیان – طلا کل غذاهاش محشرن.

- فدات بشم.

کیان – عزیزدلمی خوشگله.

جلوي نامدار عجیب خود نشان می دادند این دو.

رامین – کاش یه کم هم به طناز یاد می دادین؟

اي جان دلم....

ببین طناز چه بی هنر است که صداي این
اسلوموشن هم درآمده
است.
طناز جیغ جیغ کرد و گارسن کیکی را آورد و همه
تبریک گفتیم و
طناز تا از تمام زوایایمان عکس نگرفت
ولکنمان نشد...
محمد هم چقدر حرص خورد که زشت است...
خیلی ها می شناسندمان و ال و بل...
و طناز هم اندکی وقع نگذاشت به این غول پیکر
خوش پوش کنار
دست من...
بحث کادوها که شد....
دلشوره من هم شروع شد انگار...محمد می ماند و
نق هایش به جانم...

که چرا رو انداخته ام به این به قول خودش مردك....

نامدار ست تمبرهاي دهه هاي چهل و پنجاه را ردیف کرد و گفت :

طلا هم امروز فرصت کادو خریدن نداشت...البته همه اینا تقصیر کاراي بی برنامه طنازه...من هم بی کار بودم...از طرفش اینو برات گرفتم...فکر کنم دوست دارمی...همون مارکیه که خوشت میاد...

ست چرمی که رو کرد را من باید می پرداختم؟

به گور پدر جدم خندیدم که خرید کادو را به این الکی خوش سپردم...

لبخندي به اجبار زدم و نگاه هم به محمد

نینداختم....

ولی کیان هم انگار کمی اخم داشت.....

براي برگشت تمام آرزویم این بود که کیان تعارف بزند با آنها

بروم که نشد و من ماندم و خشم اژدهایی که می دانستم خرخره ام رامی جود...

کمربندم را بستم و خیلی هم محق نشستم و او بی حرف راهی شد

و من گفتم : مجبور شدم....

- تو خونه حرف می زنیم...فعلا میخوام کمی آروم باشم...به این

فکر کنم که دیگه نامداري کنارمون نیست...

دستی به صورتم کشیدم و این قصه سر دراز داشت.**********

پریا برایم اس داده بود آدم خوبی بودم خدا بیامرزدم.

و محمد در نشیمن نشسته بود منتظر توضیح من براي این

صمیمیت نامدار.

چه فکر می کردیم و چه شد.

شال پشمی را دور شانه هایم انداختم و از اتاق بیرون زدم و در

مسیر آشپرخانه گفتم : نسکافه می خوري؟

- می خورم.

- با شیرینی؟

- با شیرنی.

کنارش در آن کاناپه هاي زیادي بزرگی که عاشقشان بودم فرورفتم

و گفتم : خب...من منتظر توبیخم.

- عاقلی...شعورت از خیلیا بیشتره...نیومدم توبیخت کنم

طلا...نیومدم...اومدم که بگم نامدار خوب نقش بازي

می کنه...حواست بهش هست؟...حواست به این مهربونی هاش

هست؟... نامدارو من می شناسم...هنوز هم دلش خونه از دست داداشت...می فهمی

طلایی؟...حالیته؟

- من به این صمیمیتاش دلخوش نکردم...می دونم...درك می

کنم...ففط حس می کنم باید باهاش مدارا کرد...من شرمندشم.- دوتا آدم دیگه یه غلطی کردن و دارن خوش و خرم زندگیشونو

می کنن اون وقت تو شرمنده اي؟

- اون دوتا آدم داداش و زن داداش منن.

- تو تاوانتو وقتی دادي که پاتو گذاشتی تو خونه یه پیرمرد به اسم
زنش.

- اون هنوز دلش داغه...همه یادشون رفته...نامدار یادش
نمیره...کاش کیمیا از اول آب پاکیو می ریخت رو دستش...کاش اینقدر امیدوارش نمی کرد....

- نامدار یه عاشق کور بود...بی محلی هاي کیمیا رو باید درك می
کرد.

- نسکافت سرد نشه.

- بهش زیاد اعتماد نکن.

- من جز شما چند نفر به کس دیگه اي اعتماد ندارم...خیالت تخت.

- خوبه...می دونستی هیچکس به اندازه تو نمی تونه منو قانع کنه؟

لبخندي زدم و به نيمرخ مردانه و خشنش نگاه کردم.

زمخت بود و نازيبا ولی براي من...

اي واي بر من...

کاش می شد من را برد یک جایی خفه کرد...

- چیه؟...چرا اینقدر نگام می کنی؟

- همين جوري.

- خسته اي؟- خسته آره ولی خوابم نمیاد.

- چمدونت آماده است؟

- آمادش می کنم.

کمی سکوت شد و گفت : الان خوشبختی؟

الان را می گفت؟

همین الان را؟

الانی که او آرام کنارم نشسته بود و نسکافه اش را جاي آن
زهرماري ها بالا می رفت؟
الانی که عسل نیود و او از حرف زدن با من قانع می شد؟
- تقریبا.
- پس هنوز دلت هواي اون نامزدتو می کنه.
- نه.
نگاهم کرد با آن چشم هاي لعنتی که من کم کم معتادشان می
شدم....
- چه برنامه اي واسه آیندت داري؟
- فعلا هیچی جز رستوران...تو چی؟...ازدواج...تو برنامت
نیست؟

جانم بالا آمد انگار.

- شما میخواي واسم آستین بالا بزنی؟

- آره دیگه...من میشم زن عموت...حق آب و گل دارم بعد خاله.بینی ام را فشرد و روي کاناپه بس عظیمم دراز کشید و سرش

نزدیک ران هاي جمع شده در هم من بود.

- تو طلایی...فقط طلایی...فقط طلایی.

- می دونی محمد؟...کتی خانوم شاید راست میگه...منو چه به

زرنگارا؟...می دونی؟...تو اون خونه که بودم...گاهی یادم می رفت اسم آقا تو شناسنامه...انگار فقط وظیفه

رفت و روب خونه رو داشتم...وگرنه...نه خودم نه هیچکس دیگه باور نکرد من زن آقام.

- تو زنش نبودي...یه اسم تو شناسنامه که بیشتر

نبوده....بوده؟

و نگاهم کردي و من ساکت ماندم و خیره حجم موهایش.

- طلا بوده؟...جوابمو بده...بوده؟

****

عقب عقب می رفتم و او را می دیدم که قدم جلو می گذاشت با آن

حجم جوگندمی موهایش.

ترس در چشم هایم خانه کرده بود و اشک هایم ناباورانه بر گونه

هایم شره می کرد.

گوشه انتهایی دیوار در خود مچاله شدم و هق زدم و او دست به

کمربندش برد من بیشتر هق زدم.

- زن گرفتم...می فهمی دختر؟...زن...بچه داري که

نخواستم.

هق زدم و التماس کرد و او آمد روسري را از سرم بکشد که روي

پاهایش افتادم و از ته دل التماس کردم و هقزدم و صدایی هم از او بیرون نیامد.

موهایم را که چنگ زد بند دلم پاره شد...

به گوشه اتاق که پرت شدم دیدم که طرف در قدم برداشت.

- خودت انتخاب کردي...خانوم این خونه بونو به کلفت این خونه

بودن فروختی...بخور و بخواب تمومه...از

فردا جز تو هیچ خدمه اي تو این خونه نمی مونه.

از ته دل لبخندي زدم و گفتم : ممنون....

سري به تاسف برایم تکان داد و من ماندم و کلبه اي که برایم

خاطره شد.

****

- طلا دارم ازت می پرسم چیز بیشتري بوده

- باید بگم؟

- طلا...

- فکر می کنم خسته ام....شب بخیر.

و طرف اتاقم قدم برداشتم و بازویم که میان مشتش چنگ شد شنیدم

که گفت : جواب بده طلا...اون پیرمرد که بهت رحم کرده...مگه نه؟

- چه فرقی داره؟...مهم اینه که دیگه امیر نیست...من هفده سالم

نیست...مهم اینه درس نخوندم...مهم اینه تنها کار مفیدي که بلدم آشپریه...مهم اینه مردم بیرون این قصه

میگن دختره هرزه چشش دنبال پول
پیرمردبوده...مهم ایناست...مهم ایناست.
- طلا یه سوال پرسیدم...بحثو فلسفیش نکن...اون
پیرمرد بهت
دست زده؟
در چشم هایی که رگه هاي قرمز داشت خیره شدم
و پر حرص
گفتم : نه.
و در اتاق را پشت سرم به هم کوباندم و این یعنی
که دیگر برو و
راحتم بگذار.
من خوب بودم تا یه شهر با خشکسالیش بدم کرد
خوب شد خدا رحم کرد و عشق تو دریازدم کرد
****
کنار خاله سوسن در بهارخوابی که ویواش دریا بود

نشسته بودم و
کمی فکري بودم.
- باز این پسره چی کار کرده که براش قیافه گرفتی؟
- کی؟
- محمدو میگم...کل راه هر چی گفت سربالا
جوابشو
دادي...بیچاره بچم چشمش به دهنت خشک شد.
- باز شما پسردوست شدي؟
- حساب محمد سواي بقیه است.
- الآن پریا اینجا بود خودکشی کرده بود.
- زرپري چی شده؟...- مثه همیشه...یه چی گفته
من هم که انتظار ندارم حداقل اون بهم
بگه بالا چشمم ابروئه.
- چون نازتو زیاد می کشه.
- محمد و ناز کشیدن؟ ...بلده اصلا؟

- از تو رو آره...بچم کنار تو خیلی مراعات می کنه.
- یعنی محمد دوستیت زیادي شده امروز.
- حسود نشو دختر...خودت می دونی عزیزمی.
- ولی جاي محمد بودن یه کیف دیگه داره.
- ورپریده بحثو دور نزن...چی گفته بهت؟
- خاله؟
- جون خاله؟
- طلاخانوم...زن اول آقا رو میگم...خیلی خوشگل بود؟
- ماه بود....ماه براش کمه...عزیز بود...عاشق می کرد یه دنیا

رو.

- خوش به حالش.
- دلت می خواست جاي اون باشی.
- دلم میخواد اگه مردم این جور ازم یاد کنن.

- باز تو خل شدي؟

- خاله این روزا زیاد یاد آقا میوفتم...به خودم که نمی تونم دروغ

بگم...دلم برا آقا زیاد تنگ

میشه....رفیقمبود...حرفامو پیش اون می

زدم...بعد اون جاي خیلی چیزاي خالی

تو زندگیم پررنگ تره.

دستم را نرم فشرد و جاي مادر در زندگی من آن

وقت ها خیلی کم

بود ولی خاله سوسن دار که شدم اگرچه

همه چیزم را از دست دادم عوضش جاي مهرهاي

نبوده مادر در

زندگیم پر شد.

- خبري از خونوادت نشد؟

- نه...فراموشم کردن حتما...شایدم در مورد آقا

چيزي نمی دونن.

- نمی دونم...نمی دونم مادر...سرنوشت تو یکی براي من پیرزن هم عجیبه.

- دورت بگردم تو کجا پیري؟

- برم تا دوباره زبون الکی نریختی....

لبخندي به مهرش زدم و او رفت و واقعا چرا هیچکس از من خبري نمی گرفت.

حتی خاله نسرین...

****

پریا سفره هفت سین را با آن دل خوشش می چید و من به این همه روحیه اش آفرین می گفتم.

و محمد و کیان هم از نبود خاله بابت خوابش بهره

کامل را می
بردند.
کبدشان خوب است نمی پکید.محمد را می گفتی از هفت دولت آزاد است.
کیان که دکتر بود خیرسرش هم دست کمی از او نداشت.
جلوي شيشه هاي سرتاسري سالن ايستاده بود و به مردي فكر مي
كردم كه چند قدم آن طرف تر روي كاناپه
لم کامل را داده بود و می شد سنگینی نگاه خمارش را حس کرد.
خاله می گفت محمد شمال که می آید ساکت می شود...
در خود فرو می رود....
و من یادم است آن روزها که بعد از رفتن پریا از

شدت عذاب

وجدان دم به دم مست می کرد و منتظر شربت عسل هاي من بود می گفت دلش براي خانه مادریش زیاد تنگ می

شود.

الهی براي دلش بمیرم من...

آدم ها ییم که می شوند طفلکی می شوند...

از مادر که بدتر...

درد بی مادري عجیب درد است....

محمد شمال که می آید خیلی پر درد است.

پریا – کجایی خوشگله؟

- همین دور و ورا.

کیان – ساکتی؟

- دارم میدون میدم به شما که صداتو هی بندازي تو سرت الکی

قهقهه بزنی.پریا – والا.

کیان – راستی گفتمتون که دعوتیم چهارم عید ویلا دکتر ،

محمودآباد؟...

منظورش از دکتر همانی بود که دختري خوش قیافه و خوش پوش

داشت در شب مهمانی کیان.

همانی که با کیان دل داد و قلوه گرفت و من و پریا را دق داد.

می شد برگردم و یک حرکت کنگ فویی کیان را مهمان کنم که تا

به این حد اعصاب پرياي مات مانده را متلاشی کرده بود.

امید بد چیزیست.

امید یک بار شکسته ، بدتر.

محمد – من و دخترا نمیایم...خواستی تنها برو.

کیان – چرا؟

محمد – عادت ندارم دلیل تصمیمامو واسه کسی توضیح

بدم...میدونی که؟

صدایش لش نبود.

ولی چشم هاي خيره اش عجيب خمار بود.

کیان – عسلو دعوت نکردي؟

محمد – شب بخیر.

پریا – سال تحویل بیدارت می کنم.

محمد – بیدارم کن تا بزنم سر و تهت کنم.پریا – بیدارت می کنم.

محمد _ بیدارم کنی تیکه تیکت می کنم.

پریا – محمد من بیدارت می کنم.

محمد – عمرا بتونی.

- پریا حرص نخور...بیدارش می کنم.

محمد – بی زحمت با یه پارچ آب نباشه سالمو سگی کنی.

خنده ام گرفت و پریا برایم چشم و ابرو آمد که چطور او این همه

جز زد محمد جوابش را داد و به من که رسید فقط تمنا داشت با آب بیدارش نکنم.

رفتنش را خیره نگاه کردم و کیان پر اخم به من خیره بود....

سري برایش به معنی چه تکان دادم و او لیوان کوتاه و تپلش را به

سطح میز کوبید و بی شب بخیر راهی اتاقش شد.

****

خاله قرآن را بوسید و قبل از همه سر محمدش را

بوسید و بعدي
نوبت کیان بود و من و پریا بیشتر از محبتش سهم گرفتیم.
محمد را به مکافاتی بیدار کرده بودم.
آخرش هم یک فحش مشتی حواله جدوآبادم کرده بود و من بی
خیال تنها براندازش کرده بودم و او براي
حرص دادنم بیست دقیقه لفتش داد تا سر سفره بیاید.و کیان عحیب شده بود.
اخم و تخم داشت برایمان.
پریا بازو به بازویم می کوفت که این بشر را چه مرگش شده و
اگر ما می دانستیم که خوب چیزي می شد.
خاله که عیدیمان را داد پریا از محمد آویزان شد
بابت عیدي و

محمد تنها به آن دختر بی خیال عزیزدانه اش چشم غره رفت و گفت : من به این چیزا اعتقادي ندارم....اگه
داشتم که الان یه پول سیاه هم نداشتم.
دست زیر چانه ام بردم و محمد به چشمکی مهمانم کرد و من هنوز
هم برایش طاقچه بالا می گذاشتم.
به او چه که من و آقا با هم بوده ایم یا نه؟
کیان – بیا اینجا پري خانوم...من عیدي میدم.
عمرا که پریا برود از دست کیان چیزي بگیرد.
پریا – ممنون از خیرش گذشتم.
محمد – اخم نکن حالا زشت تر از اینی که هستی میشی....رو
دستم می مونی...بیا ببنیمت.
پریا باز آویزان محمد شد و محمد انگشتري به

انگشت هاي كشيده
اش انداخت و من لبخندي به ذوق پريا زدم.
و كيان با دست جعبه كادويی به سمت پريا و خاله هل داد و من
بلند شدم.
چند سالی بود يادم رفته بود كادو گرفتن چه مزه اي دارد.- من ميرم بخوابم....خسته ام...سال نوئه همگيتون مبارك.
در اتاق را گشودم و لبخند نرم نرمک به لب هايم كشيده شد.
دستی به دوچرخه زيباي روبرويم كشيدم و صداي كيان ملودي
اتاق شد....
- مگه ميشه من واسه نفس خانوم عيدي نخرم؟
- يادت بود؟

- مگه میشه یادم ببره هوست واسه سوار دوچرخه کیا شدنو؟

- مرسی.

- تو فقط بخواه زرزري....دنیا به پات می ریزیم ماها.

- ممنون واقعا.

بغلم کرد و بوسیدم و اگر کمی دلم طاها را می خواست بی

شعوري بود؟

صداي سرفه مصلحتی محمد مرا از آغوش کیان کند و م کیان با

اخم و طلبکار به محمد پررو تر از خودش و تکیه زده به چارچوب در خیره شد.

محمد – کارت تموم نشد؟

کیان – تو کاري داري؟

محمد – بیا برو واسه من شاخ نشو.

کیان – جون به جونت کنن پرررویی مرتیکه.

محمد – می تونم داداش....می تونم.کیان

پدرسوخته اي زیرلب گفت و شانه محمد را فشرد و گفت :

بهت اعتماد کنم؟

محمد – اعتماد کن.

کیان – روش حساسم.

محمد – من بدترم.

کیان – موفق باشی.

محمد – شرمندت نمی کنم.

کیان رفت و من مات این مکالمه پیچیدشان ماندم.

قدمی داخل آمد و دوچرخه را از نظر گذراند و گفت : خوب

چیزیه.
لبخندي به دوچرخه آلبالویی رنگ زدم و خوشحال گفتم : دوسش
دارم.
لبه تختم نشست و با تمام دلگیري هایم هنوز هم عجیب برایم سواي
بقیه بود....
و خدا کاش لعنت کند مرا که این همه بی حد و مرز اجازه می دهم
احساساتم جولان دهد.
- چیزي شده؟
- آره چیزي شده.
- چی شده؟
- شده اینکه اینقدر پرروت کردم که جرات می کنی باهام قهر کنی.

پس سوخته بود.من هم که ذره اي بدم هم نيامد و نتيجه اين بدنيامدن شد لبخند
بختک شده به جان لب هايم.
- کی گفته قهرم؟
- پس چرا نگام نمی کنی؟
- چه اهميتی داره؟
و بی توجه با دوچرخه ام درگير شدم و دست او بود که چانه ام را
چسبيد و نگاه ترسيده ام را بند نگاهش کرد.
- اهميت داره...واسه من اهميت داره...حاليته؟
اين مرد را چه می شد واقعا؟
- چته محمد؟
- چمه؟
و کمی سکوت ضميمه اين جمله تک کلمه ايش شد.

- سال تحویل شده....عدت تموم شده...پولدار شدي...خوشگل
شدي...به چشم مياي...و اینکه...یاد گرفتی حرفتو بزنی...قهر کنی....با من...با کسی که جرات نداشتی از
پشت سنگرش بیرون بیاي مخالفت کنی...جروبحث
کنی...طلایی من بزرگ شده....می پرسه چمه....بزرگ
شدي...داري می ترسونیم...قهر نکن...این یه قانونه...با
من قهر نکن.
خیره اش بودم و حرف هایش عجیب مخملی و نوازشگر بودند.
به درك که صدایش زمخت بود.به درك که نرمی

نداشت لحنش...

براي من در این لحظه حرف هایش مخملی بود....

بازوهایم را که مشت کرد شوکه تر شدم و او خیره در نگاهم گفت

: به حرفم گوش بده...من خودخواهم

طلایی...زیاد خودخواهم....پس به حرفم گوش بده...به هیچکس

نمیگم لطفا...ولی به تو میگم لطفا...به حرفم گوش بده.

خودم را کمی کنار کشیدم و نگاهی که میخ نگاهش بود را کندم و

دادم به گوشه اي بی اهمیت از اتاق.

- سعی می کنم...حالا خسته ام...یعنی خب...دیشب نخوابیدم...و...

- نگام کن.

لطیف نگفت...

مثل صحنه هاي حساس بین الینا و دیمن هم نگفت....

اصلا مثل هیچکس نگفت...

مثل خودش گفت...

محمدوارانه گفت...

بگویم من خر همین محمدوارانه ها شده ام بد است؟

کاش می شد من خر را برد یک جایی سر به نیست کرد...

کلا این روزها باید مرا کشت بس که دلم هرز می رود.

نگاهش کردم و او گفت : کادو شب عید نمیخواي؟

- توقعی نداشتم.- داشته باش...باید داشته باشی...از من...توقع داشته باش.

و نگاهم مات زنجیر و پلاکی ماند که از انگشت هایش آویزان بود.

نام من بود...

درهم...

زیبا...

عجیب...

و اول یکی باید این مرد را در زندگی من سر به نیست میکرد که

این همه چنگ نکشد به دیوار این دل زخمی.

- ممنون.

لبخند زد و من.....

اي لال شوم من که می خواهم بگویم عاشق خنده هایش هستم.

گردنبد که به گردنم نشست سرم را با آن گرم کردم و او گفت :

خیلی خوشگله.

- از تو خوشگل تر نیست...بخواب.

و چشم هایش را روي هم گذاشت و دستش که به دستگیره بند شد

گفت : عمو رو دوست داشتی؟

- آره...خیلی...

تقه در فهماندم که رفته است.

آقا را دوست دارم به اندازه همان تابستانی که همه را از من

گرفت....

طاها را...امیر را...

تمام داشته هایم را...

جایش آقا داد...

آقا تنها داشته ام بود...

می شد دوستش نداشت؟

و کاش طاها می ماند.

کاش...

دوتا آینده مبهم ، یه تابستون بی خورشید

همون فصلی که رویامو مثه عطرش فروپاشید

****

دلم به چه خوش بود واقعا آن ودقت ها.

زندگی را می شد اینجا پیدا ورد.

کنار دست پخت بی نظیر خاله و در ایوان ویلا روز را شب

کردن.

کنار کري هایی که پاي فوتبال دستی و ورق و تخته نرد براي هم

ردیف می کردیم.

من عجیب این روزها کنار این آدم ها خوشبخت بودم.

این روزها می شد کمتر به طاها فکر کرد...

به کیمیا.....

به نامدار...

یا حتی به آقا...این روزها کمی هم بی وفا می شدم.

کمتر سراغ مفاتیح مامان نگون بختم می رفتم.

کمتر سر درد و دلم باز می شد.

اصلا این روزها را می شد خوب نامید.

این روزها اصلا دلم می خواست موزیک رپ "یه روز خوب میاد

" هیچکس را بک و پلی کنم و لذتش را ببرم.

و خدا را شکر...

کیان - کجایی خوشگله؟

به لبخندي مهماتش کردم و پریا با دوچرخه من در محوطه مانور

می داد و محمد چقدر حرص می زد که
پوشیده تر بگردیم ما دوتا.
به قول پریا باید محمد را کلا بی خیال شد.
به او باشد می گفت بسکه همه می شناسندمان و
برایمان خطر دارد
بنشینیم در خانه و هیچ از عیدمان لذت
نبریم.
کیان - پریا نرم تر شده.
- ولی هنوز ...
کیان - مهم اینه حالش خوبه...مهم اینه اینجاست و
جاش امنه...مهم
همینه.
دستش را نرم فشردم و محمد قاچی سیب به طرفم
گرفت.
کیان - چه خبر؟محمد - پورطاهر برگشته

ایران...مثه اینکه شعبه ونکورشو داده
پسر خواهرش.
نگاهم کمی مشکوك به محمد دوخته شد و در
انتظار ادامه حرفش
ماندم.
کیان – ازش خوشم میاد...خودساخته است.
محمد – میگن جز این بچش که ده دوازده سالشه
دوتا بچه دیگه
اینجا داره...فرهود که با خونوادش ارتباط داره
می گفت زن حالاش زن دومشه.
کیان – یعنی زن و بچشو ول کرده؟...
محمد – فرهود اینجور می گفت....مثه اینکه
خواهر همین
پورطاهر یه بار به فرهود گفته زنش دق کرده...بعد
اینکه ولش کرده...خواهره خیلی دلش خونه.

کیان – چی کار به زندگی شخصی مردم داري؟...ولشون کن.

افت فشارم زیاد بود...

قلبم انگار در دهانم میزد...

و نفس هایم داشت شماره اي می شد...

کیان بلند شد که برود پی گوشیش و من ماندم و محمد.

- حالت خوبه؟

- ها؟؟

- کجایی تو؟

- میگم...این پورطاهر...اسم کوچیکشو میدونی؟- چطور مگه؟

- همین جوري.

- فکر کنم یحیی.

لبخندي به زور به لب راندم و برخاستم و بی بهانه

راهی اتاقم
شدم.
ما نام شناسنامه ایش را صدا می زدیم...
باباعلی...
مامان با عشق می گفت علی...
و همه چیز چه زود خراب شد...
خاطراتم محوند...
ولی دق مادرم را یادم است...
پورطاهر...
از ایران که رفت آقاجان می گفت فامیلش را تغییر داده...
جاي طاهر شده است پورطاهر...
چرا می گفتند اید داشته باشید به چوب خدا ؟...
چرا؟
خوشبخت بود دیگر...

مگر نه؟

پسري ده دوازده ساله داشت...

ثروتمند بود...

و من...اینجا...

در این نقطه...

از هر که می گذشتم...

از او نمی گذشتم...

و طاها کجاي این جهان است که بیاید و خرخره این مرد را بجود؟

یکی موند و یکیمون رفت ، جهان ما دو قسمت شد

یکی تنها توي خاکش ، یکی راهی غربت شد

****

کیان رفته بود به مهمانی و پریا به روي خودش نمی آورد ولی

عجیب داشت خودخوري می کرد.
محمد لم داده بود روي کاناپه و باز هم دلگیر بود.
خاله هم رفته بود پی آش پختن.
پریا را به حال خودش گذاشتم و کنار محمد نشستم.
- نمیري؟
- کجا؟
- خاله میگه هر وقت میاي اینجا چند روزي میري خونه مادرت.
- این بار تنها نیستم که برم.
- یعنی نمیخواي ما رو خونت دعوت کنی؟...
- خونه من اینجاست.
- خونت اونجاست....جایی که دوسش داشتی.کمی سکوت کرد و تن گنده بکش را روي مبل دراز کرد و سرش

جفت پاي من بود.
بگویم دلم می خواست دست میان حجم موهایش ببرم خیلی آدم بی
جنبه اي تلقی می شوم؟
- مامانم زن مظلومی بود....زن دوم یه مردي که فقط ازش می
خواست براش توله پس بندازه...من انگلو یه عمر با چنگ و دندون بزرگ کرد...تا وقتی زن اول مرده مرد ما
تو سایه بودیم...مامانم مظلوم مرد...بی کس مرد...من هم عین همه پسراي دنیا بی وفا بودم... بد
بودم...طلایی...مامانمو خیلی دوست داشتم.
- اشکم دراومد.
چشم هاي بسته اش را گشود و شکلاتی هاي

نگاهش کمی آبدار
شده بودند.
- تو چرا اشکت دربیاد؟
- زن دوم یه پیرمرد بودن خیلی حقارت داره.
- تو زنش نبودي.
- چه اصراریه هی تلقین کنی من زن عموت نبودم.
- چون مهمه...واسه من مهمه.
نگاهش کردم و گفته بودم با همه گنده بک
بودنش عجیب به دل
وامانده من می نشیند؟
- کیان چرا نیومد؟- میخواد پریا رو حرص بده
مرتیکه لجن.
- از این کارا هم بلده؟
- من رو پریا عجیب حساسم طلایی....عجیب.
- خوش به حال پریا.

خنده اي كرد و دستش آمد كه بينى ام را بكشد كه زنگ در خورد
و پريا در را گشود و چشم هاي من گشاد شد
و محمد نيم خيز شد تا منبع اين گشادي چشم را ببيند و عجيب اخم
هايش به هم پيوند خورد.
- سلام عزيزم.
و قدم تند كرد و ثانيه اي بعد روي پاهاي محمد نشسته بود و با
نگاه خط و نشان دارش براي من نرم گردن
محمد را بوسيد و كاش مى شد آن قسمت از گردن محمد را با چاقو
ببرم بيندازم دور....
خاله كه پا به سالن گذاشت محمد از شوك اين حركات جلافتى

عسل جانش بیرون آمد و او را به گوشه مبل پرت کرد و خاله برایش چشم غره اي مشت آمد و کاش خاله

چاقوي در دستش را می داد تا من آن قسمت گردن محمد را بکنم بیندامش دور.

خاله سوسن – محمد ، مهمون داري انگاري.

عسل جان هم بلند شد و گونه خاله را بوسید و الآن است که خاله

برود غسل کند و کاش قبلش چاقوي دردستش را بدهد من تا آن تکه از گردن محمد را بکنم بیندازم دور.

عسل – ببخشین بی خبر...آخه خیلی دلم برا محمدم تنگ شده بود

واسه اینه که...

محمدش؟

اصلا کاش می شد محمد را کلا بیندازم دور...

مردك...

مردك...

مردك...

اي كوفت بگيرد اين مردك....

پریا خودش را کنارم پرت کرد و من از آن همه مات زدگی به تیپ

مکش مرگ ماي عسل چشم برداشتم.

پریا سر در گوشم برد و گفت : چه خودشم لوس می کنه دختره

چندش.

نگاهش کردم و انگار کیان را کامل داده بود به دست فراموشی و

اصلا چه معنی داشت دختر غریبه در جمع خانوادگی ما حضور داشته باشد؟

از جا بلند شدم و سنگینی نگاه آن مردي که اگر می شد می خواستم
خرخره اش را بجوم را حس کردم و قدم
روي پله اول گذاشتم و خاله گفت : کجا مادر؟
- باید یه تماس با آقاي اردوان می گرفتم...اصن بالکل یادم رفته
بود.خاله سري تکان داد و پریا پیم بلند شد و هر دو در اتاق من
چپیدیم.
- نگام کن.
نگاهش کردم و او لب زد که...
- میخواي بکشیش؟
- کدومشونو؟...
- خوب خودتو لو میدي واسم.
- نمیخوام هیچکدومتونو از دست بدم...من فقط

شماها رو دارم.

- حسودخانوم.

- آره خیلی حسودم.

- این کیان کجا موند؟

به زور لبخندي زدم و دراز کشیدم و او تنگم دراز کشید و گفت :

به نظرت دختره اومده اینجا که چی؟

- که بگه محمد صاحب داره.

- غلط کرده.

- محمد دوسش داره...مگه نه؟

- نه.

- دوسش داره.

- من میگم نداره.

- این همه وقته باهمن...دختره همه چی تمومه...ماهه...منی که

دخترم خوشم میاد نگاش کنم.- محمد اگه بند خوشگلی بود تا حالا ده باره زن گرفته بود...اگه بند خوشگلی بود طنازي که ناف بریدش بودو پس نمی زد.

- ولی عسل بلده چطور...

- مهم اینه تنها کسی که رو محمد نفوذ داره خاله است...خاله هم

حاضره از اقدس خانوم واسه محمد خواستگاري کنه که از این دختره خواستگاري نکنه.

با یاد اقدس خانوم و آن هیکل تپل و آن چین هاي کنار چشمش خنده تا روي لب هایم آمد و گفتم : بیچاره محمد.

- به من که باشه میگم اقدس خانوم از این دختره سره...والا.

سرم را به سرش تکیه دادم و او گفت : فکر کنم طناز فردا بیاد.

لبخندي زدم و باز او گفت : قضیت با نامدار چیه؟

- فعلا شریکمه.

- تو چی؟...

- باز جوییه.

- تو فکر کن هست.

- تو کار شریکمه.

- یه جوري شده زرزر...زیاد نگات می کنه...تو کفته بدجور....یعنی خب بعد مهمونی کیان خبرشو دارم خیلیا تو

کفتن.- تو کف ثروت آقان.

- خیلی خري...آمارشو دارم که تو شرکت هم یکی اومده از محمد

خواستگاریت کرده و محمد هم شستتش

گذاشتتش کنار.

- آمارات کلا غلطنا.

- گمشو بابا.

کمی سکوت شد و من گفتم : کامران دیگه مزاحمت نشد؟

- محمد برام بپا گذاشته....مونده بپائه تا توالت عمومی زنونه

دانشگاه هم پیم بیاد...همچین در کلاس یه لنگه پا وامیسته که دلم براش میسوزه...بنده خدا خیلی گناه داریه...یه

بار که کامران اومد طرفم یارو حسابشو خوب رسید.

- دیگه کامرانو دوست نداري؟

- ازش متنفرم.

- خوبه.

- کاش حرفتونو گوش می دادم.

- زندگی ما چند نفر پر از کاشه.

- زرزر؟

- هوم؟

- گفته بودم؟

- چیو؟- اینکه دوست دارم؟

لبخند زدم و بغلم کرد و نامدار یک جوري مرا نگاه می کند؟...

****

از پله ها پایین آمدم و می دانستم آن شومیز چهارخانه لیمویی قهوه

اي و آن شلوار دم پا گشاد جین به من زیاد می آید و پریا هیشه می گفت دم اسبی بستن موهایم زیادي دلنشینم

می کند.

لبخندي به طناز زدم و هر دو يکديگر را در آغوش گرفتيم و با
رامين دست دادم و نامدار را تا به حال اينقدر اسپرت نديده بودم.
نامدار برايم سري تکان داد و چشم هايش خيره ام بود و مدل هاي
نگاهش در نگاه پريا متفاوت شده بود چرا؟
عسل را از گوشه چشم ديدم که مانده بود از گردن محمد آويزان
شود.
آويزان آويزان هم که نه....
اي درد بگيرد اين دختر که همه چيزش زيرپوستی و حساب شده و
خاص بود....
نمی شد خرده اي به او گرفت.

نمی شد ایرادش را درآورد.

لامصب این همه چیز تمامیش روي مخ بود.خاله همه را دعوت به نشستن کرد و من در کاناپه کنار پریا و

روبروي نامدار فرورفتم.

نگاهش سنگین بود و خدا نکشد پریا را که مرا در خط نگاه این

مرد عجیب جذاب انداخته بود و یک سوال...

چرا کیمیا از نامدار گذشت؟

طناز – سفر خوب بوده؟

پریا – هی...تو اومدي فکر کنم بهتر بشه.

طناز – اونکه حتما...

پریا – کی بساط عروسیو راه میندازین؟

طناز – به احتمال زیاد آخر شهرویور.

خاله سوسن – به سلامتی.

طناز به لبخندي رامين را مهمان كرد و نامدار بلند شد و رو به من
و العهد رو به من گفت : ميتونى اتاق استراحت منو نشونم بدي؟...
سري به تاييد تكان دادم و برخاستم و او چمدانش را با يک دست
بلند كرد و پشت سر من از پله ها بالا آمد و
نگاه هيچكس به اندازه پريا و محمد سنگين نبود.
دري را گشودم و گفتم : سفر خوب بود؟
- بد نبود....تو چى؟
- خوب بود....يعنى خب....من اينجا رو خيلى دوست دارم.
- اينجا رو يا آدماشو؟- هر دو.
- نمى دونستم دوست عزيز محمد هم اينجاست؟
- دونستنش مهم بود؟

- آره خب....محمد کلا انتخاباش عالین...همیشه دست گذاشته رو
جنساي خوب.
سري تکان دادم و پرده هاي اتاق را گشودم و دیوار به دیوار اتاق
من سکنی داشت و تراس هاي این قسمت باز شده به سمت دریا تماما یکسره بودند.
- طلا؟
نگاه کردم و خیره ام بود نگاهش و چه در خود داشت؟
- بله؟
- اتفاقی افتاده؟
- چطور اتفاقی؟
- ناراحتی انگار.
- نه من خوبم.

- من می شناسمت؟

مرا می شناخت؟

مگر چه صنمی با یکدیگر داشتیم که مرا بشناسد؟

مگر روزي خوره جانم نبود؟

مگر تشنه خونم نبود؟

مگر آرزوي مردن من و تمام خاندانم را

نداشت؟...چگونه مرا می شناخت؟

چگونه می فهمید غم دارد چشمانم؟

چگونه می فهمید؟

این مرد کجاي زندگی من بود؟

- خسته راهین....تنهاتون میذارم

قدمی سمت در برداشتم و مچ دستم را در دستش

گرفت و برق سه

فاز که می گویند همین است دیگر.

نگاهم که خیره نگاهش شد گفت : خوشگل

شدي...خیلی خوشگل
شدي.
و دستش آمد که به گونه ام برسد که تنم را عقب کشیدم و او گفت :
حتی از کیمیا خوشگل تر.
خودم را از در رد کردم و مرا فقط براي مثل و مقایسه با دیگران
می خواستند.
****
- دخترم این مرد براي چی براي تو مهمه؟
- مهمه....به زمین زدنش براي من مهمه.
- طلا جان...
- جناب اردوان من از شما هیچ وقت هیچ چیز نخواستم...ولی این
یکی تنها خواستمه...حقشه...بیشتر از

زمین خوردن حقشه.

- دخترم آروم باش...آخه این مرد چه نسبتی با تو داره؟نفس گرفتم و ایستادم و موهایم را کشیدم و خیره به دریاي از قاب

در تراس پیدا گفتم : بابامه.

سکوت آن طرف خط اعصابم را بیشتر تحریک کرد.

- میخوام به اندازه همه عقده هاي من و داداشم زجر بکشه...زنش

زجر بکشه...بچش زجر بکشه...محمدو

بکشین پاي معامله با اون...بقیش با من....یه فکرایی

دارم...خودتون چند ماه پیش گفتین یه خبري رسیده که

سهام آهنمون داره افت قیمت پیدا می کنه...اگه همونی باشه که همه

ازش برام گفتن...دست تو هر معامله اي
ميبره...هنوز خبر افت قيمت سهام به دست
هيچكس نرسيده كه
محمد اسفند رو آتيش نيست...سهامو قالبش
كنين تا بعد.
- طلا.....
- بايد زجر بكشه...همونجور كه يه عمر من و
داداشم خار چشم
همه بوديم...بايد خوار بشه...خفيف بشه...بايد
خونوادشو تو لجن پيدا كنه.
- طلا جان...
- طلا رو اون كشت...از همه گذشتم...از اين مرد
نمی
گذرم...جوونی مادرمو نمی گذرم...مردنشو نمی
گذرم...دق كردنشو نمی گذرم...تو سري خور بودنمو

تو اون خونه

پر منت نمی گذرم...نه جناب اردوان من از اینمرد نمی گذرم.

- هر چی تو بخواي.

- ممنون.

- خب کار دیگه اي نداري دخترم؟

- نه ممنون که به حرفام گوش دادین.

- من همیشه هستم طلا...همیشه.

- ممنون.

- شبت بخیر.

- شب شما هم بخیر...عیدتون خوش بگذره.

گوشی را روي تخت انداختم و پایین تخت روي زمین نشستم و

سرم را از پشت خم کردم و به تشک رساندمش و پاهایم را در شکمم جمع کردم و فیگور خوبی

بودم براي يک
عکس غم زده.
روزهايم داشت يکی يکی تکيمل ميشد.
آن از آمدن آن عسلی که براي من به تلخی زهر
بود.
آن از عجيب شدن نامدار و حرکاتش.
اين هم از تفکر کامل شده روزهايم براي يحيی
پورطاهر بقيه يا
علی طاهر خودمان.
در که بی هوا گشوده شد عجيب دلم خواست
محمد را به گاوي
تشبيه کنم.مردك حاليش نمی شد اتاق يک دختر
ممکن است صحنه هاي
خاصی داشته باشد.
خيره که نگاهش کردم تکيه زد به قاب در و گفت :

چرا اینجایی؟

نمیاي پایین؟

- حسش نیست....

- چته؟

- محمد حوصله ندارم...خسته ام...میخوام بخوابم.

- شام نخورده؟

- گرسنه نیستم.

- ناهار هم نخوردي که...

- اشتها ندارم امروز.

- میگم چته بگو چته...واسه من جواب سربالا

نیا...مشکلی داري با

اون معدت سرناسازگاري نذار...تو

همینجورش هم چینی بند زده اي...حالیته؟...کیانو

بندازم تو جونت

که تا صبح یه ریز برات از اثرات جنگ با

معده توضیح بده؟

- محمد؟

- چیه؟

جانمش فقط مختص خاله سوسن بود و بس.

- میخوام تنها باشم.

- دلیلش؟- هر آدمی واسه خودش یه محدوده شخصی داره...الان تو محدوده شخصی زندگیم وایسادم...تو این محدوده هیچکسو راه نمیدم...تاکید می کنم...هیچکسو.

- پس یه مرگیت هست.

زبان آدمیزاد که حالیش نمی شد مردك غول تشن با آن دوست ننرش و آن گردنی که چند روزي بود می خواستم تکه اش را ببرم.

جفتم روي زمين نشست و خيره چشم هاي من گفت : خب بگو.

- فارسی حالیت نمیشه؟

- طلایی بگو.

- نمیگم...مال خودمه...این دیگه فقط مال خودمه....

- وجود تو مال ماست...پس مال خودم مال خودم نکن.

- می فهمی...خیلی زود می فهمی....پس بذار تنها باشم.

- براي چی؟

- برو پیش عسل...زشته مهمونت تنها باشه؟

- اون مهمون من نیست.

- آره خب صاحبخونه است.

- من دعوتش نکردم طلایی...اگه پریا عکس چند

نفريمونو تو
اينستاش نميذاشت اين دختره نمی فهميد
كدوم وري اومديم.
- واسه چی براي من توضيح ميدي؟- واسه اينكه
وقتی پاي عسل وسطه زياد ازم دوري.
- چون تو نگاه اون دختر می بينم كه دوست نداره
من نزديک
دوستش باشم.
- از کی تا حالا وقع گذاشتن به خواسته هاي عسل
شده خط مشی
زندگيت؟
- از وقتی خودم يه زنم و حس يه زنو می فهمم.
- نه بابا.
- جون بابا.
می سوزاندم.

- طلا.

تکانی خوردم و کمی فاصله گرفتم و چشم هاي نامدار مانند دو خط باریک و تهدیدوار محمد را نشانه رفته بود.

- بله؟

نامدار – باهات کار دارم...

و نگاهش محمد را هدف گرفت و ادامه داد که...

نامدار – خصوصی....

محمد – چه حرف خصوصی میتونی باهاش داشته باشی؟

نامدار – مطمئنا اگه اونقدر خصوصی نبود باهات درمیون میذاشتم

محمد...و خوشحالمون می کنی که تنهامون بذاري.و من صبح تا حالا گریخته بودم از نگاه این مرد و او می خواست

محمد را دك كند كه با من خصوصی حرف
بزند و اگر در دلم به او بگویم خرمگس معركه آدم
آشغالی
محسوب می شوم؟
محمد – بیرون منتظرتم طلا...با هم شام می
خوریم.
سري تكان دادم و هنوز محو و مات پایین تخت
نشسته بودم و
كاش محمد در اتاق را بسته بود و من آدم
عوضی تلقی می شوم؟
- كاري داشتی؟
در اتاق را با لبخندش به روي محمد بست و محمد
را من می
شناسم كه خودكشی كرد تا نزند فك نامدار را
پیاده كند.

خیره ام بود و قدم برداشت سمتم و روبرویم روي زانوي راستش
زانو زد و موي افتاده روي صورتم را کنار زد و
من صورت عقب کشیدم و او پوزخندي زد و گفت :
من فقط اَخم؟
- چی میگی شما؟
- تو و محمد صنمتون با هم چیه؟
- رفیقمه.
- زیادي رفیقته انگار...اونقدر رفیقه که نرسیده بودم قورتت داده
بود.
- امرتونو بفرمایین.- صبح تا حالا چسبیدي به اتاقت چرا؟
- صبح تا حالا حس کردم تو اتاقم راحت ترم.
- از حرفم ناراحت شدي؟

- ناراحتی من عملا نباید ذره اي براي شما اهمیت داشته باشه پس
لطفا معادلات منو به هم نریزید؟
- گذشته هامون گذشته طلا....نه تو طلاي اون موقعی نه من اون
آدمی که رکب خورده بودم....
- من همیشه یه مدلم...فرقی نکردم...خواهر طاهام...تا ابد خواهر
طاها می مونم...تا ابد واسه خوشبختی
داداشم از همه زندگیم می گذرم...من هنوز همون طلام نامدارخان.
- اشتباهت همین جاست...عیارت رفته بود...عجیب رفته بالا...پس
همه ذهنیتت رو در مورد گذشته بریز
بیرون...دریچه نگاتو به من عوض کن...بخواه

بیشتر از محمد
ببینی...تا بتونی بیشتر از محمد ببینی...محمدو سد نگاهت نکن.
- کنار زدن محمد از زندگی من چه نفعی به حال شما داره؟
- محمد زیادي تو زندگیت محقه....داره رو زندگیت سایه میندازه.
- من شاکی نیستم....شما شاکی هستی؟
- آره شاکیم...طلا اونجوري که دوست داري زندگی کن...محمد
دست و بالتو می بنده...تعصبش دست وبالتو می بنده...و اینکه اومدم بگم...عکساي دیزاین هتلو برام ایمیل
کردن...خواستی ببینی بیا اتاقم...شبا دیر می خوابم.

لب هایم را یکوري کردم و او برخاست و حرف هایش بودار بد و
نگاهش یکجوري و اصلا این مرد چه مرگش بود را من می خواستم بدانم.
- رو حرفام فکر کن...و اینکه رنگ روشن بهت میاد...دیگه
مشکی نپوش.
رو می دادم که می گفت لباس هاي شخصیم را از کدام برند بخرم
بهتر است.
مردك را چه می شد والا من نمی دانستم.
نامدار از در بیرون زد و محمد را هم خودم دست به سر کردم
میان اخم هایش و این دو مرد حریم شخصی حالیشان نبود انگار و اگر نامدار دیرتر می رسید....

****

پاچه هاي شلوارم را تا زدم و پا به آب گذاشتم و خاله تاکید کرد که

مراقب باشم و پریا کنارم ایستاد و گفت :

اتفاقی افتاده؟

- نه.

- من خرم؟

- حیف خر نیست؟- گمشو بابا....چته؟...

- چرا همه از من این سوالو می پرسن؟

- محمد نگرانته...میگه چند روزه شاس میزنی.

- داره یه اتفاق مهمی تو زندگیم میوفته...یه عمر منتظرش

بودم...کم کم می فهمین.

- زر زر مواظب هستی؟

- مواظبم.

- زر زر ماها دوست داریم.
- من هم دوستون دارم...من فقط شماها رو دارم.
- طنازو خیسش کنیم؟
- خیسش کنیم.
- جیغاش بلندن.
- مجال جیغ زدن بهش نمیدیم...چریکی عمل می کنیم.
- کچلمون می کنه.
- پشت محمد قایم میشیم...سنگر خوبیه در مقابل بلا.

و حرفم چشمک منظوردار پریا را در پی داشت و کمی بعد طناز
هم جیغ به خورد گوش هامان می داد ، هم فحش و خنده هاي نامدار را حس می کردم.
این مرد بعد از کیما کم خندیده بود.

شاید اصلا نخندیده بود.و چرا کیمیا اینقدر سخت
معامله کرد با مرد عجیب این روزهاي
زندگی من؟
طناز سرم را در آب فرو کرد و پریا هر و کر راه
انداخت و این
خنده هایش اعصابم را خط می انداخت.
همه آتش ها از گور خود ناکسش بلند می شد و
دور از ما ایستاده
بود و تنها می خندید؟
با طناز تمام هیکلش را خیس آب کردیم.
لک و لک می لرزید و باز هم غش کرده بود از خنده
و چقدر
خوب که غم هایش را عادت داشت به دست
فراموشی بسپرد....
کیان را نگاه می کردم که خیره پریایش بود و لبخند

داشت و انگار
او هم داشت نرم نرمک با خودش کنار می آمد.
و محمد....
کمی دورتر دست در جیب هاي شلوار کتان طوسیش داشت و مرا
نگاه می کرد و عسل کنارش بود و اندکی اخم داشت.
روي ماسه ها نشستم و آنقدري مثل پریا و طناز خیس نبودم که
بروم پی لباس عوض کردن.
موهایم بیشتر خیس بود و آن وقت ها که خانه آقا بودم عادت داشتم
مسافت حمام اتاق خاله سوسن تا آلونکم رادر باغ بروم.

سوسول نبودم.

فقط گاهی سالی یکبار یک میعادي با سرماخوردگی سفت و سخت

داشتم و از سر می گذراندمش.

- سرما می خوري....برو موهاتو خشک کن...تازه سرپا شدي.

- خوبم.

- کلا با من تو ژستی.

- من برم پیش خاله...دست تنهاست.

- برووو.

و لبخند زد و مانده بود به دلم که بگویم تو می خواهی دقیقا کجاي

زندگی من بایستی؟

از کنار محمد گذشتم و عسل لبخندي مضحک به رویم پاشید و

گفت : از بچه بازیات خوشم میاد عزیزم.

- همه خوششون میاد.

و ابرویی بالا انداختم و لب هاي محمد یک وري شد و گفت : برو

موهاتو خشک کن سرما نخوري.

نوازش داشت؟

صداي زمخت محمد نوازش داشت؟

یا من احساسم آلبالو گیلاس می چید؟

قلبم مثه گوش ماهی با موج موهات رفیقه

عشق من این تنگ کوچیک ، کوچیکه اما عمیقه...**********

ناهار را در سکوت خورده بودم و سنگینی نگاه محمد را گاهی

حس می کردم.

نامدار اما بی خیال من ناهارش را مثل همیشه

باکلاس می خورد.
محمد هم باکلاس می خورد در جمع.
این همه سال بودن در غرب سوغاتش همین ها بود دیگر.
ولی من دلم ضعف می رفت براي تنهایی هامان که لقمه هاي
املتش به قاعده کل صورت من بود و مجبورم می کرد تا تهش را بخورم و بی خیال این باشم که دست هایم کثیف
می شوند یا نه.
طناز از ما پرسید براي مهمانی سیاوش چه قرار است تن بزنیم.
من که مثل همیشه بی برنامه بودم و پریا چشم غره مهمانم کرده
بود و من براي این مهمانی باید خودم دست

به اقدام می زدم وگرنه پریا سلیقه هاي ماورائیش را بر من اعمال
می کرد.
براي قدم زدن مانتو تن زده بودم و شالی سر کرده بودم و جاده
خلوت را بالا می رفتم.
ترمز ماشینی کنارم نگاهم را به ابروهاي اخم دار محمد کشاند.
- تنها قدم زدن اون هم تو جاده واسه یه دختر تنها چه دلیل موجهی
به همراه داره؟
- دارم فکر می کنم.- نه بابا...کوتاه بیا....بذار انیشتین رو صندلی قدرتش راحت
بشینه...نگرانش نکن با فکرات.
- محمد؟

- میگی که لوده بازیو بذارم کنار؟...میگم که حالیت باشه...مواظب
خودت بودن وظیفته...تو گوشت فرو کن...خار به انگشتت بره اونقدر می زنمت تا صدا سگ
بدي...حالا بپر بالا.
- اومدم پیاده روي.
- گفتم بپر بالا.
- میخوام تنها باشم...یه کم فکر کنم.
- بپر بالا طلایی.
- محمد....
- کوفت و محمد...میگم بپر بالا....
هر چه از دهانش درمی آمد بار آدم می کرد با یک لبخند چسبیده
به گوشه لبش.

آن وقت آدم حالیش نمی شد براي لبخند کنج لبش بمیرد یا براي
حرف هایش شاخ و شانه بکشد.
محمد را خدا یک دانه آفریده بود.
عجیب...
خاص....
و براي من دوست دا....من بمیرم بهتر است.
در صندلی لندکروزش فرورفتم و او ماشین را به راه اندخت و
گفت : حالا به چی فکر می کردي؟
- فکراي آدم خصوصین.
- جدیدا خصوصی خصوصی زیاد می کنی.
- تو هم جدیدا زیاد گیر میدي.
باز لبش کج شد و می شود کمی خم شوم و ببوسم این قسمت

صورتش را؟

فقط کمی ها....

فقط کمی...

کاش خدا مرا می کشت اصلا.

- حالا داري کجا ميري؟

- یه جایی.

- چه جایی؟

- فوضول نباش...پخشو روشن کن.

کلید پخش را فشردم و اصلا هم دلم نمی خواست که بپرسم چرا

عسل را همراه خود نکرده است.

"براي مردي که تنها رفيقش سقف و ديواره

شب هاش ابري و دلگير اونم از دود سيگاره

یه مرده خسته از راهه که خسته است از زمین خوردن

که سقف آرزوهاش هم خلاصه میشه تو
مردننخواست باور کنه اینو که رسم روزگار اینه...
که تنها همدم شب هاش یه مشت آهنگ غمگینه
که عشقش جا زد و رفت و از این تنها تر هم میشه
کسی که قصش این باشه کسی که با یه کم گریه
با این آهنگ سبک میشه ، سبک میشه"
محمد را چه به این آهنگ ها.
سیگار دستش و پک هاي عمیقش انگار آهنگ را
برایم به تصویر
می کشید.
محمد این روزها چه مرگش بود؟
"آره دیوونگی کردي ولی مردونگی اینه
که جز این سقف و این دیوار کسی اشکاتو نمی
بینه
همش از خودگذشتن بود که این خاصیت مرده

که طعم شور هر اشکی نمک گیرش نمی کرده"
- حالت خوبه؟
- واسه چی یهو اینو می پرسی؟
- سیگار سومته...داره کم کم دلم یه دونه میخواد.
- امروز کتک واجبی طلایی....ببینم دیگه سیگارو دستت کشتمت.
- امروز چته محمد؟
- امروز...ایناهاش...رسیدیم.
به خانه روستایی روبرویم نگاه کردم و نگاهم را کشاندم تا محمد و
از ماشین پیاده شدم و با لبخند گفتم : چهخوشگله.
پوزخند زد و گفت : آره...خوشگله...جوونی هاي مامانم تو این
خونه حروم شد.
بازویش را فشردم و او نگاهم کرد و کلیدي از

جیبش در آورد و
در خانه را گشود.
پا به خانه کوچک مادریش گذاشتم.
از پیم آمد.
نفس هاي عمیق می کشید و بوي کهنگی و ناي
دوست داشتنی خانه
را به ریه اش می رساند.
نگاه دور گرداندم....
- دوست داشتم مثه کیان دکتر بشم...دوست
داشتیم دکتر
بشیم...درسم خوب بود...درس اون بهتر
بود...مامان جفتمونو دوست داشت...آرزوهام بر
باد رفت
طلایی...بدجور بر باد رفت.
از که حرف می زد؟

حالیم نمی شد.

زبانم هم باز نمی شد که بپرسم از که می گویی؟

یه مرده خسته از راهه که خسته است از زمین خوردن

که سقف آرزوهاش هم خلاصه میشه تو مردن

- بابامو دوبار بیشتر ندیدم...عمو می اومد...سر می زد...خاله

سوسنو می آورد...خاله می شد

همدممامانم...میگن بابام عاشق زن اولش بوده...زنش که مرده اون هم

یه شب تا صبح دق کرده و رفته...اگه زنش بچه دار می شد مامان من این همه بدبخت نمی شد.

سکوت کرده بودم.

اصلا چه می گفتم به این همه درد.

نخواست باور کنه اینو که رسم روزگار اینه
که تنها همدم شب هاش یه مشت آهنگ غمگینه
- وقتی مرد رسیدم ایران...نرفته بودم که درس
بخونم....رفته بودم
که دیگه عقده نداري نداشته باشم...اسم
بابام پشتم بود...واسم خم و راست می
شدن...همه چیم به نام عمو
بود...ولی عمو بال و پرم می داد...مامانم که
مرد خاله سوسن گفت چشم به راهم بوده...اما بعد
اون لجبازي من
کامل از اینجا رفتم...مامانمو مثل همه ول
کردم...مثل همه آدمایی که بهشون امید داشت و
ولش کردن...به
خاطر یه لجبازي.
دست هایم را در آغوش گرفته بودم و از پنجره به

منظره
حصارهاي كج و معوج ولی دوست داشتنی خانه
می
نگريستم.
نخواست باور کنه اینو که رسم روزگار اینه
که تنها همدم شب هاش یه مشت آهنگ غمگینه
- بریم؟از جایم بلند شدم و قبل از او از خانه بیرون
زدم و او گفت :
طلایی؟
بمی صدایش را دوست داشتم....
به درك که نباید دوستش داشته باشم.
من همه چیزش را دوست داشتم.
حتی جاي بخيه ي كنج ابرويش را.
منتظر نگاهش می کردم که دستم را گرفت و
كليدي كف آن گذاشت

و پنجه هایم را مشت کرد و گفت : از
امروز اینجا مال تو هم هست.
چشم هایم دو دو زد.
من هیچ وقت یک جایی براي تنهایی هایم
نداشتم.
لبخندي زدم و چشم هایم را روي هم گذاشتم و
کمی بعد در داخل
ماشین بودیم و او آرام میراند.
ترمز که کرد نگاهی دور و برم انداختم و او نگاهش
به نانوایی آن
طرف خیابان بود.
- دیوونه هم بودیم...فقط مامانم می
دونست...خوشگل بود...خانوم
بود...همه چی تموم...خیلیا می
خواستنش...یکیش هم پسرعموش...می خواستیم

دکتر بشیم...من و
سروین آرزومون دکتر شدن بود...یهو خبر
پیچید داره عروس میشه...زن پسرعموش...رفتم
پیش...کتکش زده
بودن...جا سالم رو تنش نبود...باباش
زدهبودش...همین مرد...که به همه لبخند
میزنه...دخترشو به قصد
مرگ زده بود...که بشینه سر سفره عقد
برادرزادش...شب عقدش... با داداشاش دعوام
شد...چاقو
زدم...چاقو خوردم...انداختنم زندان...عمو بیرونم
آورد...مجبورم کرد با کیان راهی بشم...منو یادش
رفته...ولی اسم
پسرش محمده...منو یادش رفته و با
پسرعموش خوشبخته...خوشبخته طلایی...خیلی

خوشبخته....هیچ

کدوم دکتر نشدیم و اون خوشبخته طلایی...به

جاي من خوشبخته طلایی.

مات مانده بودم به نانوایی.

مات مات.

آره دیوونگی کردي ولی مردونگی اینه

که جز این سقف و این دیوار کسی اشکاتو نمی

بینه

نگاهم را به شیشه کنارم دوخته بودم.

او سیگار می کشید.

من اشک می ریختم.

همیشه نفر دوم بوده ام....

امیر قبل از من دخترعمه اش را دوست می داشت.

آقا همسرش را.

من چرا هیچ وقت اول نبوده ام؟

همش از خودگذشتن بود که این خاصیت مردهکه طعم شور هر اشکی نمک گیرش نمی کرده

****

از ماشین زدم بیرون و نامدار در ایوان ویلا با تلفنش حرف می
زد و نگاهش مرا وجب می کرد.
از کنارش گذشتم و او گوشی را از گوشش عقب کشید گفت :
سلام...کجا بودي؟
جوابش تنها سلام زیرلبیم بود.
صداي محمد را شنیدم که با نامدار حرف می زد.
به خاله سوسن و بقیه سرسري جواب می دادم و بعد از چند دقیقه
با بهانه سردرد و خستگی راهی اتاقم شدم.
لباس هایم را که سبک کردم با فندك و بسته

سیگارم راهی تراس
شدم.
خودم را یله دادم به لبه جان پناه و بی حواس
سیگار دود کردم.
اصلا به من چه که سروینی هم بوده؟
که محمد عاشقش بوده...
اصلا مرا چه که محمد هنگام تعریف از سروین
جانش لبخند تلخ
تحویل می داده؟
اصلا مرا چه به غصه خوردن براي محمد؟
اصلا به من چه که محمد هنوز هم خط به خط
زندگی سروین
جانش را از بر است؟
اصلا مرا باید کشت....کشت که اینقدر دلم بند
محمد است....

اصلا محمد را با آن همه دبدبه و کبکبه به من چه؟

اصلا من که زن عمویش هستم....

مسائل خصوصی زندگیش مرا چه؟...

- خلوت کردي...

جمله اش کنایه داشت و من حتی حس دید

زدنش را هم نداشتم.

پک عمیق دیگري به سیگارم زدم و او گفت :

چته؟...از وقتی

اومدي...

- خودتون گفتین خلوت کردم.

پررو بازي که درنیاوردم....آوردم؟

- اون وقت کی گفته من هدفم اینه که بذارم به

خلوتت ادامه بدي؟

- امروز حس و حال حرف زدن ندارم.

- عصر تا حالا با محمد کجا بودي؟

- کی گفته که من باید به شما جواب پس بدم؟

به خودم که آمدم با کمال بهت زدگی چانه ام اسیر انگشتانش بود و

نگاهم از پایین نگاه از بالایش را رصد می کرد.

کمی خوف برم داشته بود.

کمی از قضیه سروین و محمد کناره گرفته بودم.

کمی نامدار زیادي پررنگ می شد.

- میشه فاصله رو حفظ کنیم؟سوالم در آن موقعبت کمی مضحک به نظر می رسید.

و جواب او...

کمی عجیب بود.

- نه...با محمد کجا رفتی؟

- خونش.

- تنها؟...با یه پسر....تو هم که بیوه.

معادله حرف هایش ساده بود.

خیلی ساده....

سال هاي آینده ام را باید با این معادله سر می کردم.

یک زن بیوه حق رفت و آمد آزاد را نخواهد داشت....

خودم را عقب کشیدم.

ظرفیت امروز من تکمیل بود.

سروین بود.

محمد بود.

عشقشان بود.

حالا نامدار....

آمده بود حرف می زد.

اعصاب آدم را داغان می کرد..

به آدم انگ می چسباند.

معادله ردیف می کرد.

چرا حالیش نمی شد که امروز ظرفیت من تکمیل است؟- نمی دونم چرا باید بهتون اجازه بدم که دم و دقیقه به من توهین

کنین...یه شریک تجاري حق سرك

کشیدن تو زندگی منو نداره...حالا هم حس می کنم میخوام تنها

باشم.

ابروهایش به هم گره خورده بود.

حرف هایم انگار به مذاقش خوش نمی آمد.

انگار دودوتا چهارتایش غلط از آّب درآمده بود.

قدم عقب گذاشت.

عقب نشینیش متعجبم کرد.

باز قدمی عقب گذاشت.

خیره ام بود.

و من پک آخر را به سیگارم زدم ، بی توجه به حضور قدم به قدم
عقب رفته اش.
- نکش...هر وقت می کشی تا دو روز سینت خس خس می کنه.
نگاهم به آنی گره خورد به نگاهش.
از کجا می دانست؟
من و او که صنمی با هم نداشتیم....
- نکش....زیباییتو خراب نکن...خوشگلی...خوشگل بمون.
انگار لالم کرده بودند.
در کشویی اتاقش کشیده شد و انگار لالم کرده بودند.
همه چیز عجیب بود.امروز زیادي ظرفیتم تکیمیل بود.

****

سرم را روي پاي كيان گذاشته بودم و او كاسه چيپس را روي
شكمم گذاشته بود و دو نفري در اين ساعت دو و نيم نيمه شب دايورجنت می ديدم.
چيپسی به دهان گذاشتم و كيان گفت : با محمد رفتی خونش
ديروز؟
- اوهوم.
- پس چرا دپرسی تو؟
- دپرس كه نيستم.
- من می شناسمت دختر.
- دلم واسه سرنوشتش سوخت.
- سرنوشت اون و سروين؟
- اوهوم.

- اون دوتا هم کف هم نبودن زر زر...محمد قرار بود بشه صاحب
تمام قدرت زرنگارا...از اولش هم اشتباه
بود...همه چی اشتباه بود.
- عاشقی اشتباست؟
- محمد هنوز زيادي بچه بود اون وقتا....دور وبرش فقط سروينو
داشت.
- آره خب این همه سمن دورشو نگرفته بودن.-
بحث اینا نیست زر زر...بحث اینه که محمد
وسروین هیچ وقت
براي هم نبودن.
- محمد عاشقشه.
- عاشقش بود....
- بی خیال کیان...چه گيري دادي به محمد؟

- واسه خاطر تو.

- من؟

- بی خیال.

- تو بگو.

- از چی؟

- از پریا...از تصمیمت...میخواي ولش کنی؟...میخواي بی خیالش بشی؟

- میتونم؟

- اگه میتونی زودتر...پریا حقش خیلی بیشتر از تردید توئه.

- همه مشکلم تصمیم اشتباه اونه.

- همه مشکلت اینه که می تونستی قبل عقدش بهش بگی دوسش داري...ولی نگفتی...حالا فیلم ببینیم؟

- پریا رو خیلی دوست داري؟

- خیلی...بیشتر از جونم...من شماها رو بیشتر از جونم دوست د

ارم...چون فقط شماها رو دارم.خم شد و پیشانیم را بوسید و من چرا دم به دم بغض می کردم در این دو روز؟

- چه فیلمی می بینین؟

از آغوش کیان بیرون آمدم و پاهایم را در شکمم جمع کردم و

نامدار با ابروي بالا رفته اش ما را برانداز می کرد.

کیان – دیگه آخراشه.

سمت دیگرم نشست و من بیشتر به کیان چسبیدم.

تیتراژ فیلم را که دیدم از جا برخاستم و ظرف چیپس را روي

کانتر گذاشتم و کیان روي موهایم را بوسید و
راهی اتاقش که خودش همان طبقه همکف
انتخاب کرده بود شد و
نامدار کنار من از پله ها بالا می رفت.
باز شدن در اتاق و عسلی که از اتاق پرت شد بیرون
چشم هایم را
گشاد کرد.
در این چند شب عسل به حرمت خاله سوسن در
اتاقی جدا می
خوابید.
و حالا با آن لباس مکش مرگ مایش با چشم هاي
عصبیش ما را
نگاه می کرد و محمد عصبی در قاب
در ایستاده بود....
تازه نگاه محمد روي ما برگشت.

دیروز تا حالا حرف خاصی میانمان رد و بدل نشده بود.حرف خاصی رد و بدل نشده بود و می دانستم که امروز یک
کفگیر کمتر برنج خورده است.
حرف خاصی رد و بدل نشده بود و لیوان نسکافه اي که کنار دستم
سر میز صبحانه گذاشته بود سه قاشق کمتر شکر داشت.
ما امروز حرف خاصی نزده بودیم اصلا.
و حالا پرتاب عسل از اتاقش شده بود مایه گشادي چشم هاي من.
نامدار نیشخندي تحویل محمد داد و گفت :
اتفاقی افتاده؟
عسل – داشتیم شوخی می کردیم.
محمد – نه...تو داشتی می رفتی اتاقت که فردا

صبح زود بیدار
شی و بتونی راهی تهرون شی.
بگویم دلم خنک شد و نفسم بالا آمد بی شعور
تلقی می شوم؟
عسل از کنار من گذشت و شانه به شانه ام کوفت و
من ابرویی بالا
انداختم.
محمد – تو چرا هنوز نخوابيدي؟
با اخم نگاهم می کرد.
گفته بودم اخم هایش شلوارم را خیس می کند؟
- داشتم فیلم می دیدم.
نامدار – ازش خسته شدي؟...آلمان خوب روت کار
کرده....تنوع
طلب شدي.
چشم هایم را میانشان گردش دادم و محمد تشر

زد که...محمد – طلا اتاقت.

و من چپیدم در اتاقم.

کمی دستشویی لازم بودم.

پریا را فرستاده بودم کنار دست کیان و خودم عقب ماشین لم داده

بودم.

خاله سوسن را هم مقیم ماشین محمد کرده بودم.

عسل هم که همان پریروز جا گذاشته بود و رفته بود پی زندگیش و

روح ما را شاد کرده بود....

کیان معطل یک فرصت بود براي پریا.

و من مثلا فرصت برایش فراهم کرده بودم آن هم با حضور شریف

خودم.

خودم را مثلا به خواب زده بودم.

کیان حرف هاي پریا خر کن می زد.
و پریا ساکت بود.
کیان از عشقش می گفت.
از عکس هایی که از پریا داشت می گفت.
از دیر رسیدنش می گفت.
از کناره گیري هایش می گفت.
از سعی در فراموش کردن پریا می گفت.
از ناتوانیش از فراموشی می گفت.
و از دوست داشتن می گفت.محمد هم گفته بود.
از سروین.
از خانم بودنش.
از همه چیز تمامیش.
از آرزوهاشان.
امیرحسین اولین بار به من می گفت با منطقش جلو آمده.

می گفت عشق بعد از ازدواج محکمتر است.
می گفت من و او همدیگر را می شناسیم.
بد و خوب هم کف دستمان است.
می گفت عاشقی بعد از عقد زیباتر است.
آنقدر وسوسه جدایی از خانه آقاجان را داشتم که
بی چشم داشت
قبول کردم.
و عشق نشدم.
معشوق نشدم....
شدم بهترین انتخاب.
بهترین انتخاب پسرخاله ام.
امیرحسین غیرتش زیاد بود.
زیادي زیاد بود.
گاهی لجم می گرفت.
ولی هفده ساله بودم و کور.شاخه گل هایی که در

بهارخواب برایم می گذاشت لذتش بیشتر بود.

عاشقش نبودم.

اما...

وابسه چرا.

شاهزاده هفده سالگی هایم بود.

کیان – زر زري؟...خوابی خوشگله؟

چشم هایم را باز کردم.

لبخندي به صورتش پاشاندم.

در پارکینگ خانه بودیم.

و پریا لبخند می زد.

آقا خیلی دوستش داشت.

لبخندي مهمانش کردم و گونه اش را بوسیدم و او خندید.

****

پریا براي بار دهم تماس گرفته بود.
ریجکتش کردم.
هنوز دو ساعتی تا وقت آرایشگاهم زمان داشتم.
فاکتورها را بالا پایین می کردم.
در که باز شد نگاه کشاندم تا نامدار اسپرت پوش.
قرار نبود امروز بیاید....
و قرار نبود کسی بی هوا در اتاق مرا باز کند.محمد بفهمد که طرف را جر می دهد.
- ســ....سلام.
- سلام...خوبی؟
- ممنون...قرار نبود امروز بیاین.
- ایرادي داره اومدنم؟
- نه...ولی من دارم میرم...یعنی وقت آرایشگاه دارم واسه مهمونی
سیاوش.

- پس شب مياي.

- آره...فرانک جون ازم دعوت کرده.

- ميخواي برسونمت؟

- نه...ماشين دارم.

کيفم را دست گرفتم و از کنارش گذشتم و او خودش را به من رساند و با من هم قدم شد.

- نمی خواين کار کارگرا رو ببينين؟

- نيازي نيست.

- پس براي چی مياين اينجا؟

- واسه يه چيز ديگه.

- نترسين...من از حساباي شما قرار نيست دزدي کنم...جناب اردوان به نفع هر دوي ما کار می کنن.

- من نو کيسه نيستم.

- ولی خب تو نظر شما من نوکیسه ام.- کی گفته؟
- من سه سال و نیمه که شما رو می شناسم...و
نظرتون رو در
مورد خودم می دونم.
- من تو اون برهه از زندگیم....
- شما عاشق کیمیایین...و من خواهر
طاها....تنفرتون از من تو
دادگاه منطق من تایید شده است...راحت
باشین...فقط گیجم نکنین...و بدون در زدن تو اتاق
یه خانوم وارد
نشین....
تند که نرفتم....رفتم؟
به واالله که تکه آخر را براي سلامت خودش گفتم.
محمد که می فهمید جرش می داد.
لب هایش به لبخندي گشوده شد.

اگر می دانست...
آخ که اگر می دانست با نیش بازش چقدر دلبر می شود دائم النیش
بود.
- بره به درك...کیمیا رو میگم...تو زندگی من فقط کیمیا
بود....حالا دیگه نیست...نیست و دارم زندگی می کنم...تازه دارم دور و برمو می بینم...یه عمر خواستم تو چشم
باباش خوب باشم... حالا دیگه راحتم...حالا چشمم زیباییا رو می بینه.و نگاهش به موهاي لخت من بود که یک وري روي صورتم
انباشته شده بود و خاله سوسن همیشه می گفت از
لابه لایشان چیزي هم می بینم یا نه.

- خب...من باید برم...یعنی...خب خداحافظ .

- رژ قرمز نزن...زیادي تو چشم میري.

محمد می گفت در جا می کشمت اگر رژ قرمز بزنی و او می گفت

رژ قرمز نزنم چون زیادي در چشم می روم.

لحن ها متفاوت بود ولی مفهوم ها...

در ماشین که نشستم باز هم نگاهش کردم.

خوش تیپ بود و همه چیز تمام.

آرزوي هر دختري.

پس چرا کیمیا....

اي واي بر تو کیمیا.

****

با کیان به مجلس آمده بودم....

فرانک جان را بوسیده بودم و کیومرث خان در آغوشم گرفته بود

و چه کسی باور می کرد من روزي همسر پدر این مرد مسن بودم؟
سیاوش با لبخند نگاهم کرده بود و به خاطر آمدنم از جمع دوستانش
دقایقی جدا شده بود.
کیارش دقیقه اي رهایم نمی کرد.و من با تمام تردید هایم به سمت کتی خانم و نادرخان قدم برداشتم.
کتی خانوم نگاه از چشم هایم دزدید و زیرلب جواب سلامم را داد
و نادرخان نگاهی به سرتاپایم انداخت و پوزخند زد.
مهم بود؟
کنار پریا و کیانی که این چند روز زیادي جیک در جیک شده

بودند ایستادم و گفتم : محمد نیومده؟

کیان – میاد.

پریا – با اون ایکبیري که قرار نیست بیاد؟

کیان – محمد خودشو خراب نمی کنه...خیالت راحت.

کمی نفسم را راحت تر ول دادم.

کیارش خودش را به پاهایم چسباند و بی شک این لباس طلایی

رنگ در چشم بود.

کیارش – تو چرا نمیاي پیش ما؟

- میام عزیزم....از این به بعد زیاد میام.

کیارش – خوشگل شدي.

پریا – من هم خوشگل شدم؟

کیارش – هی...بدك نیستی.

کیان خنده اش را خورد با چشم غره پریا.

محمد که از در وارد شد تماما چشم شدم.
کی گفته است محمد زشت است؟غلط کرده آن فرد.
محمد سراپا جذابیت است.
گوریل انگوري دوست داشنی من است....
لبم را به دندان گرفتم و نگاهم را به کیارش دوختم و می دانستم
نیمی از دختران مجلس موقعیت محمد را آرزو دارند.
نگاهش به خودم را دیدم و به هم گره خوردن ابروهایش را.
و ایستادن کسی روبرویم مانع دیدم نسبت به او شد.
سرم را براي دیدن نامدار بلند کردم و او با کیان و پریا دست داد و

من هم بالطبع باید دست می دادم یدگر.
دست هایش آتش بودند.
دستم را سریعا کنار کشیدم و میان موهاي حالت دار و با نمک
کیارش فرو بردم.
با کیان حرف می زد و من نمی توانستم نگاهم را در سطح سالن
بچرخانم بابت دیدن محمد.
حضور گوریل انگوري وارش را چسبیده به شانه سمت راستم
حس کردم و گرماي دستش که به کمرم چسبید.
نگاهم نمی کرد و حرف هایش رو به کیان و نامدار بود و پریا با
چشم هایش می پرسید که اخم هاي این مرد سراسر قدرت از چه بابت است و من شانه بالا

انداختنی از سر
ندانستن پاسخم بود.کیان پریا را به پیست رقص
کشاند و من چشم غره کتی خانم را به
کیان دیدم و می دانستم که عمرا کیان
آدمی باشد که بگذارد خواهرش در مسائل
خصوصی زندگیش
دخالت کند.
نامدار با اشاره نادرخان از کنارمان رفت و محمد از
کیارش
خواست ما را چند لحظه اي تنها بگذارد و کیارش
شاید از تنها کسی که حساب می برد همین محمد
بود و بس.
با نگاهم از او پرسیدم چه شده که اخم هایش به
شدت بیشتري در
هم رفت.

- قرار نبود اینقدر....

و صداي كيومرث خان حرفش را بريد.

كيومرث خان – محمد؟

محمد با لبخند نگاهی به كيومرث خان انداخت و براي عرض ادب

خدمتش رسيد و من ماندم و جمله اي كه تمام نشد.

حضور نامدار باز كنارم حس شد و صدايش شنيدنی كه...

- يعنی الان توي چشم نستی؟

- توي چشم بودنم چه ضرري به حال شما داره؟...

لبخندش را حس كردم و او گفت : ضرر كه نه...همش

منفعته...ولی اون وقتا كه زن اون پيرمرد بودي فكر نمی

کردم اینقدر لوند باشی.می شد دست بیندازم و مانند فیلم بیل را بکش چشمش را از کاسه بیرون آورم و با لذت زیر انگشت هاي پایم لهش کنم؟

چشم غره ام را دید و گیلاس نوشیدنیش را با حرکت نرمی به

سمت من بالا رفت.

آره...

حتما که از بین همه آدم هاي دنیا تو یکی آرزوي سلامتی مرا

داري.

ارواح آن عمه پیر و اعصاب خرد کنت.

- چی شده محمد عسلو نیاورده؟

- مطمئنا محمد فهمیده که اون دختر در شان خاندان زرنگار نیست.

- عمرا محمد به این چیزا اهمیت بده.

- هم صحبت بهتر از من گیر نمیارین؟

- صحبت با تو باحاله...شادم می کنی...خوشگل حرص می
خوري.

- بی زحمت این افتخارو یه یکی دیگه بدین...چون من هیچ وقت
از دیدن شما شاد نمیشم.

لبخند روي لبش ماسید و مچ دست من از فشار انگشت هایش قریب
به کبودي بود.

- باید شاد بشی...این بارو دیگه من پس نمی کشم.خودم را عقب کشیدم و بی نگاه به دور وبرم راهی تراس خوشگل
و عظیم کیومرث خان شدم.

هوا هنوز هم خنکا داشت.

و نامدار عجیب می شد.

گاه حس می کردم می خواهد حرصم دهد.

یک جوري ضربه بزند و اعصابس را آرام کند.

نامدار شده بود معادله چند مجهولی.

آرنج دو دستم را به لبه جان پناه تکیه دادم و خم شدم و هوا را نفس

کشیدم.

- راحت نیستی؟

لبخندي به رویش زدم و او کنارم ایستاد....

- فردا دیگه اینجا نیستم...دور بودن از همه چی آرزومه.

- چرا؟

- چون اونی که عاشقشم به من حرومه.

- چی؟

- تو به من حرومی...تا آخر عمرم...چون زن بابابزرگم
بودي...محرمی...کاش نبودي.
انگار هلم داده باشند.
انگار یک سطل آب یخ به رویم پاشیده باشند و پشت بندش دو
سیلی ضمیمه کرده باشند.دستم را به دهانم گرفتم
و او با چشم هاي آبدارش خیره نگاهم کرد
و حلقه موي افتاده روي صورتم را کناري
زد و گفت : آدم کثیفیم که چشمم دنبال
محرممه...ولی دست من
نبود...به خدا که دست من نبود زرپري.
قدم عقب گذاشت و من شوکه نگاهش می کردم.
- میرم که بیشتر از این کثیف نباشم...میرم که به تو آسیبی

نرسونم...میرم که راحت باشی... کاش لایقت باشه.
در تراس که کوبیده شد تازه درد ماجرا به جان تنم ریخت.
****
محمد از اول مهمانی برایم در قیافه بود.
پریا کنار گوشم می گفت دم پر محمد نروم که می کشد مرا.
علتش را نه خودش می دانست نه من.
کیان هم می گفت این مردك باز آب و روغن قاطی کرد و بس.
ربطی به من و غیر من ندارد.
سیاوش هم که با نگاهش عذابم می داد و کاش می شد از مهمانی
جیم بزنم.
البته حرمت نگه داشتن براي فرانک جان و کیومرث

خان امري
جدا بود.
و خلاصی از دست کیارش که خود به معظلی بس
بزرگ تبدیل
شده بود.
از ترس محمد در ماشین کیان نشستم.محمد هم
اصلا همراهمان نیامد.
کیان دم آخر با او بحث کرده بود و من از پشت
شیشه ماشین دیده
بودمشان.
کلید در قفل انداختم....
شب عجیبی بود.
نامدار عجیب بود.
سیاوش عجیب تر.
و محمد قوز بالا قوز.

امشب شب جالبی نبود.
حیف آن همه زیر دست آرایشگر نشستنم.
حیف غرهایی که از قبل پریا به جانم ریخته شد.
حیف آن شاخ و شانه هایی که از کتی خانم و نادر خان پذیرا شدم.
حیف.
دوش آب گرمی گرفتم.
سیاوش گفته بود عاشقم شده.
سشوار روي موهایم گرفتم.
این پسر را چه می شد.
از بین لباس هاي خوابم همانی که پریا برایم خریده بود و تا به
حال سمتش هم نرفته بودم را پوشیدم.
حرف هاي نامدار را چگونه باید تفسیر می کردم.
ربدوشامبر لباس را هم تن زدم.جمله ناتمام محمد

حکایت از چه داشت؟

تشنه ام بود.

و چرا محمد اینقدر از ابتداي مهمانی مرا نادیده گرفته بود؟

نورهاي هالوژن تنها روشنی بخش نشیمن خانه ام بود.

دلم براي یک نگاهش لک زده بود.

- براي من هم یه لیوان بریز.

قبل از سقوط لیوان از دستم مشتم را محکم کردم و در سیاه روشن

نور هالوژن ها قیافه خسته اش را از نظر گذراندم.

ساعت سه صبح بود....

و او اینجا....

در خانه من...

چه می کرد؟
کلید همه واحدها را تنها من و او داشتیم.
و او اینجا در خانه من در ساعت سه صبح چه می کرد؟
لیوان آب را به دستش دادم و گره ربدوشامبر حریري که نبودش با
بودش هیچ تفاوتی نداشت را محکم کردم.
نگاهم نمی کرد.
از کنارش گذشتم تا شاید سر و سامانی به این وضعیت نا به سامان
لباس هایم دهم.به میانه سالن هم نرسیده بودم که مچ را کشید و من چرخ خوردم و
بازوهایم اسیر مشت هایش شد.
- گفتم حق داري بري؟
نگاهش کردم.

بوي خفيف نوشيدنی می داد.
ولی بوي سيگار تنش تندتر بود.
و از ابتداي شب براي من طاقچه بالا گذاشته بود.
خودم را تکانی دادم تا از ميان دست هاي
قدرتمندش خلاصی يابم.
مشتش را محکم تر کرد و بی برو برگرد بازوهايم
کبود می شدند.
- محمد حالت خوبه؟
- نه.
- الان ديروقته...بهتر نيست بري فردا با هم صحبت
کنيم؟
- نه.
- محمد؟
- هيش...يه لحظه هيچی نگو.
نگاهش را در صورتم می چرخاند.

دستش روي موهايم كشيده شد.

روي گونه ام.....

روي شانه ام....

و انگار مسخ بود.

و انگار من مسخ تر...- قرا نبود اينقدر امشب خوشگل بشی.

و معماي از سر شب تا حالا برطرف شد انگار.

و اين حل معما انگار خود معما شد.

- محمد بذار برم.

- كمتر از اون نامدار عوضيم؟...كمتر از اون سياوش بچه ام؟

حرف هايش يک مشت هذيان بودند.

و وجود من خود هذيان.

خودم را عقب كشيدم و او بود كه صورت پايين كشيد.

فرورفتگی چانه ام که بوسیده شد اشکم چکید.
کنار لبم که بوسیده شد اشکم چکید.
ربدوشامبر حریرم که افتاد اشکم چکید.
و نگاهش که به اشک هایم افتاد اشکم چکید.
قدم عقب گذاشت.
انگار خلسه اش را ترك گفته بود.
چشم هایش ناباور بود.
و کوبیده شدن در خانه زانوهایم را خم کرد.
هر کس که از حالم خبر داره از شونه هام این بارو برداره
بعد از ده روز نابسامانی کلید در قفل خانه ام انداختم.
نگاه هم به واحد محمد نینداختم.
فرداي همان شب عجیب به بهانه اي خودش را به دوبی رسانده

بود....من هم عزلت نشین خانه خاله سوسن شدم.
خاله هیچ نمی پرسید.
پریا اما آمده بود پرسیده بود و جواب نگرفته بود.
کیان هم با چشم هایش حرف می زد گاهی.
گاهی به رستوران سري می زدم.
فردا افتتاحیه اش بود.
محمد برنگشته بود.
ده روز نه صدایش را شنیده بودم نه دیده بودمش.
نامدار را اما چرا.
آمده بود بی دلیل.
حرف زده بود و دیده بود که من اعصاب ندارم.
دیده بود که محلش هم نمی گذارم.
کلا یک جورهایی جدیدا زیاد روي مخ من می رفت.
بعد از ده روز هنوز هم فرو رفتگی چانه ام آتش

داشت.

براي پريا گفته بودم از حس سياوش.

پريا می گفت اين پسر چرت گفته است.

می گفت به اين مدل حس ها عذاب وجدان می گویند.

می گفت سياوش حس هايش اشتباه کرده.

در دادگاه ذهنش الکی عشق را جاي عذاب انتخاب کرده.

می گفت سياوش در همان شانزده سالگی هاي پسرانه اش مانده.

جايی براي رشد احساس نداشته.حرف هايش حقيقت بود.

و من درگير سياوش نبودم ذره اي.

جاي جاي اين مغز لعنتی را محمد پر کرده بود.

فرو رفتگی چانه ام پر کرده بود....

گوشه لبم پر کرده بود.
آن ربدوشامبر حریر افتاده پر کرده بود.
صداي کوبیده شدن در خانه پر کرده بود.
کیان آمده بود پیشم شب گذشته.
می گفت راست و حسینی بگویم بین من و محمد چه گذشته که
محمد حتی جواب تلفن هاي کیان را هم یک درمیان می دهد.
و من گاهی در پستوهاي ذهنم به این فکر می افتادم که نکند آن
شب محمد دلش هوس سروین را کرده و به بزم زنانه هاي من آمده.
نکند در آن لحظات مختص من و محمد هم فکري از سروین بوده
باشد.

و دقت کرده اید که جدیدا من چقدر بی حیا شده ام؟

من و محمد...

چه غلط ها...

چه جلافت ها....کاش خدا دست مرا می گرفت می برد یک گوشه اي و کلکم را

می کند تا جماعتی راحت شوند از شر وجودم.

****

کیان مبی گفت شب گذشته محمد رسیده است ایران.

ولی به افتتاحیه رستورانم نیامد.

مهم بود؟

به واالله که براي من مهم بود.

پریا می گفت گرچه لاغر شده ام در این یازده روز ولی تیپ جدیدم

محشر است.

آ»ن پاشنه هاي هفت سانتی اعتماد به نفسم را هم بالا برده بود.

نامدار گوشه اي نشسته بود و ژست خاص و شیکی گرفته بود و

فقط با نگاهش مرا دنبال می کرد.

خاله سوسن برایم داده بود گوسفند بکشند.

می گفت چشمت می زنند مادر....

و من نمی دانم من با آن چشم هایی که از حدقه داشت در می زد

بس که به در براي نزول اجلال محمد زل زده بودم چه چشم زدنی داشتم.

والا...

پیک یک سبد گل برایم آورد.

کارت نداشت.

ولی عجیب عطر داشت.عطر همان داغی فرورفتگی چانه ام.

نامدار به منی که از کنار سبد گل جم هم نمی خوردم نزدیک شد و

گفت : از طرف کیه؟

- یه آشنا.

- چه جواب پر و پیمونی.

بینی ام را چسباندم به دسته رزهاي سفید.

آشنا بود دیگر.

عجیب آشنا بود.

- نظرت چیه به افتخار افتتاح اینجا امشب بریم یه گشتی بزنیم؟

ابروهایم بالا پرید و گفتم : یه گشتی بزنیم؟...من و شما؟

- من و تو...دوتایی...بی مزاحم.

در تفسیر لغات این مرد مزاحم چه معنی داشت را خدا شاهد است

که نمی دانم.

فعلا که مزاحم خودش بود که میان خلوت من و رزهاي سفيد

پرعطر خود نشان می داد.

- فکر نکنم...

- نه نگو...حداقل این یه بارو به من نه نگو.

لالم کرد با آن لحن تمنا دارش.

- باشه.

- ممنون.

نامدار بود دیگر...مگر نه؟...**********

- چرا محمد امروز نیومد؟

- نمی دونم.

- گفته بودم زیاد روش حساب باز نکن.

- من هم تصمیم ندارم به حرفتون گوش بدم.

- زیاد هواشو داري.

- اون اونقدر قدرتمند هست که نیاز به هواداري من نداشته باشه.

- ازش بت ساختی براي خودت.

- شاید...

نگاهش کردم.

به اویی که انگشت اشاره به لب پایینش چسبانده بود.

- از برادرت خبري داري؟

- نه...از کیمیا هم خبري ندارم.

- همه چیزو دوست داري بپیچونی؟

- نه.

- پس بدخلقی.

- کمی خسته ام.

- با اردوان چی می گفتی که عصبی بودي؟

- یه کم شخصی بود.

کمی سکوت شد و او کمی خیره ام ماند.

- من دارم از لحظم لذت می برم طلا.حرف هایش را نمی دانستم به چه تعبیر کنم.

با این مرد باید دست به عصا بود.

نگاهی به ساعتم انداختم و گفتم : دیر شده انگار....

- تو تنها زندگی می کنی.

- تنها زندگی کردن من دلیل بر باري به هر جهت بودن من نیست.

- من همچین منظوري...

- می دونم نداشتین...می دونم...اگه هم داشتین مهم نیست.

- مهمه.

- نامدار خان من الان باید خونه باشم...حتما پریا و

کیان نگرانم
شدن.
ماشین را نرم به راه انداخت و من به دهمین میس
کال پریا روي
گوشیم نگاه کردم.
****

پریا کنارم نشست و گفت : فقط همین؟
غلتی در تخت خوابم زدم و گفتم : فقط همین.
- مشکوك نمی زنه این یارو جدیدا؟
- نمی دونم....فعلا که تصمیم گرفته هی رو مخ من
یورتمه بره.
- تو که رسیدي خونه....پشت بندت محمد
اومد....ترسیدم سلامش
کنم با پشت دست بکوبه تو
صورتم....شده بود همون گوریل.

- اصلا ديشب تا حالا باهاش حرف نزدي؟- من كه نه....ولی کیان می گفت حرف دوم به سوم نرسیده پرتش
کرده از خونش بیرون.
- واقعا؟
- حالا کیان نمکشو زیاد کرده باشه من خبر ندارم.
- یعنی چشه؟
- نمی دونم...عسل هم سه چهار باري سر راه من سبز شد....ازش
خبر نداشت...انگاري محمد ميخواد كات كنه.
انگار نفسم را آزاد کردند.
- از خودت و کیان بگو.
- چی بگم؟...
- در چه مرحله اي هستين؟

- زر زر حیفه.

- پریا....

- نگاه کتیو ندیدي؟....زرپري من دست
دومم...کیان همه چی
تمومه.

- پریا مهم کیانه....مهم حس اونه....تو هم براي
اون اولین
نیستی....این همه سال اونور آب پاك و طاهر
مونده؟...خوشی نکرده؟...مرد نبوده؟....پریا دست
دوم بودنتو تو
سر من نزن...به الانت فکر کن...به
لحظت...بهاینکه تو داري خانوم مهندس
میشی...خوشگلی...همه چی
تمومی....هنوز هم خاطرخواه داري....پریا حرف
مفت

نزن.

- کی به کی میگه؟

- من مثت تو عاشق ول معطل ندارم....عاشقی که دلم باهاش باشه ندارم...عاشقی که منو ببینه چشاش نور بارون بشه ندارم.

- زرپري...

- منو با خودت مقایسه نکن...تو خواهرزاده زرنگار بزرگی....عزیزکرده زرنگار بزرگی...من ولی پیشکشی زرنگار بزرگم....دهن بست زرنگار بزرگم....منو با خودت مقایسه نکن...باشه؟

- زرپري...

- پریا به خودت میخواي ظلم کنی حرفی نیست....ولی حق نداري

به کیان ظلم کنی.

بغلم کرد و اشک روي گونه اش را زدود و کنار هم مثل خیلی

وقت ها خوابیدیم.

و پریا گفته بود محمد عصبی است.

تو سال ها سرنشین این گوشه از شهر بودي

اما با من که همیشه همسایتم قهر بودي

**********دلتنگی که شاخ و دم نبود.

دلتنگ بودم.

دلتنگ محمدي که سیزده روز از آخرین دیدارمان می گذشت.

با جناب اردوان صحبت می کردم و لحظه به لحظه اعصابم بیشتر

تحریک می شد....

- محمد میگه نه....میگه ما کلاه بردار

نیستیم....میگه سهام درست
شدبعد می فروشیم....شک کرده باباجان.
- آخه چرا؟....اون باید به منفعتش فکر کنه فقط.
- طلاجان محمد آدم رك و راستیه تو تجارت...تو دامن خوب
مادري بزرگ شده که حلال و حروم سرش میشه.
- مطمئن باشین اون مرتیکه هم از راه حلال پول درنیاورده.
- طلا جان داري سفسطه میکنی.
- آخه...
- ببین اون مرد طالب مذاکره با ماست....منشی محمد یه قرار
براي آخر اون هفته تدارك دیده که اون بیاد شرکت....شاید بهتره تو این جلسه باشی.

- من...

- بهتره باشی دخترم.

- باشه.

- تو قدرتمندي طلا....پس مطمئن باش که از پسش برمياي.- پس می بینمتون.

- مراقب خوت باش.

- حتما.

- خداحافظ.

گوشی را روي کاناپه پرت کردم و انگار از آشپرخانه با من کار
داشتند.

از اتاق بیرون زدم و از جلوي در ورودي رستوران گذشتم و آمدم
در راهروي خدمه را باز کنم که...

- طلا؟

روي پاشنه پا چرخيدم و انگار نفس كشيدن از جمله وظايف
غريزي من گريخت.
اين مرد بعد از اين همه مدت اينجا چه می كرد؟
**********...
پريا سينی چاي را با چشم غره خاله سوسن به دست گرفت و
راهی سالن شد.
من هم با دندان به جان گوشه هاي ناخنم افتادم.
خاله چشم غره اي مهمانم كرد و مانده بود موهايم را بگيرد و تا
سالن بكشاندم.
من چه مرگم شده بود را خدا می دانست.
آخر الان چه موقع آمدن بود؟
الانی كه همه دغدغه ام ندیدن چند روزه محمد

بود.الانی که رستورانم را راه انداخته بودم.
الانی که باید نگران کم نشدن جنس انبار می شدم.
آخر الان چه وقتش بود؟
اصلا کیان کدام گوري بود که بیاید و باز یک همه چیز اوکی است
به ریش من ببندد و دلم را قرص کند؟
اصلا چه معنی داشت خاله این همه تعارف می زد که از خودشان
پذیرایی کنند؟
آخ که اگر می شد می خواستم پریا را سه گوشه دیوار گیرش
بیندازم و تا می خورد کتک حواله اش کنم تا با آن تی شرت و روسري نیم بند هی بلبل نشود جلویشان.
کدام گوري بود این کیان که بیاید این نفس

خانمش را جمع کند ،
نکند بگذارد ما دمی نفس بکشیم.
آخ که کاش می شد دقیقه اي مرا می کشتند.
صداي هود داشت مخم را متلاشی می کرد.
صداي حرف ها و تعارفات در این صداي هود که دیگر واویلا
شده بود.
نمی دانم اصلا چرا این همه استرس به خودم می دادم؟
چیزي که نشده بود.
یک گردهمایی ساده بود و بس.
یک سري حرف بود و بس.
یک زیارت زندگی بنده بود و بس.و خدا کند که بس باشد.
پریا با لبخند وارد شد و من به جان گوشه ناخنم

افتاده را نگاه کرد

و گفت :کلک...نگفته بودي اینقدر باکمالاته.

با کمالات را خوب آمده بود....

خیلی از خانواده ها آرزویش را داشتند.

- بیا زر زر...به خدا چشمشون به در آشپزخونه خشک شد...بیا

این میوه ها رو تو ببر.

کتک واجب شد وقتی با ظرف میوه به میانه سالن رسیده بود و

گفت : الان هم زرپري میاد...داره پیش دستی ها رو میاره.

یکی یکی این ظرف ها را که براي خریدشان سلیقه و وقت گذاشته

بودم را باید در ملاج این دختر زبان دراز خرد می کردم.

عرق نشسته روي پيشانيم را خشک کردم و روسري را جلوتر
کشيدم و راهی شدم.
لبخند تصنعيم زار می زد به تن لب هايم.
تشکرها را که شنيدم نگاهم ماند به جان تسبيح در دست عمو.
آن وقت ها که در خانه آقاجان بودم نمازهايم دولا پهنا بود.
به خانه آقا که آمدم کلا نمازخواندنم شده بود سالی به ماهی يک
باري که درد ارواح خاك در خانه مان هم نمی خورد.طرز فکرم شده بود مانند طاها.
شايد اگر آقاجان زنده بود مرا مرتد می خواند.
دست خاله که روي ستم آمد لبخندي به مهرش پاشيدم.

مهر این زن در همه هفده سال زندگیم واقعی بود.
خاله نسرین – حانوم شدي عزیزم.
سعی کردم نگاهم اصلا روي آن باکمالاتی که تنها مختص هفده
سالگی هایم بود نیفتد.
عمو شیخی – تازه خبر فوتشون به ما رسید باباجان.
لبخندي به رویش پاشیدم.
دین را اگر از دریچه نگاه عمو شیخی نگاه می کردي مومن می
شدي.
از دریچه نگاه آقاجان ولی انگار کافرساز بود.
خانم – همه با هم تو این خونه زندگی می کنین؟
این زن هر چند با تمام ضعف هایش ولی باز هم مادر مادرم

بود....
خاله سوسن چادرش را جلوتر کشید و گفت :
نه...من خودم خونه
دارم...بچه ها هم هر کدوم تو یکی از واحدا
مستقرن.
ابروي خانم را دیدم که بالا رفت .
حتما داشت پیش خودش فکر می کرد زیاد هم
براي طلا بد نشد این
وصلت.او اما عجیب ساکت بود.
از بعد از رستوران عجیب ساکت بود.
فقط ماشینش را پشت ماشین من راه انداخته بود
و انگار رنگ و
مدل ماشینم به مذاقش خوش نیامده بود.
پریا – چه خوب که اومدین...والا زرپري می
خواست بیاد یه

سري بهتون بزنه....برنامه هاش هم ردیف کرده بود.
حانم – ایشالا دیگه میاد پیش خودمون.
نگاهش کردم.
براي اولین بار مصمم.
- ایشالا زیاد میام پیشتون.
خاله سوسن – آره کم لطفیشو شما ببخشین...این مدت درگیر خونه
و رستورانش بوده بچم.
خاله نسرین دستم را فشرد و گفت : میخواي بی وفایی کنی اینجا
موندگار شی؟
بی وفا منم؟
یا...
شما همانی نیستی که روز عقدم با آقا موهایم را

گیس می بافتی؟

پریا – زندگیش این جاست.

امیرحسین – زندگی آدم اونجاییه که خونوادشن.

عجب افطاري داشت این روزه سکوت.پریا – خونواده؟

طعنه زد و شاید دلم کمی نرم می شد و فقط دیس میوه را در

ملاجش خرد می کردم....

و ادامه داد که....

پریا – زرپري وقتی اومد تو خونه دایی من خونواده اي

نداشت....هیچ وقت کسی سراغشو نگرفت.

امیرحسین – اولا زرپري نه و طلا...دوما داییتون عرض کردن

حق نداریم مزاحم زندگیشون بشیم.

مدلش بود.

زيادي محق و زيادي زياده خواه.

پریا – ما بهش می گیم زرپري چون خودش اینجور خواسته حتمی

و اینکه چاییتونو میل کنین از دهن

نیوفته.

منظورش که همان لالمانی بگیر خودمان نبود؟

عمو شیخی لبخندي به این همه سر و زبان زد و

این مرد همیشه

آرزوي دختر داشت.

زنگ در که خورد به آنی بلند شدم و نگاه سنگین

امیرحسین هم پیم

بود.

پریا قبل از من در را گشود و گفت : چرا اینقدر دیر کردي؟

صداي خش داري كه اين همه روز دلم می خواست بشنوم را

بالاخره شنيدم.محمد – تو جلسه بودم....اومدن كه چی بشه؟

پريا از حلوي در بی حرف كنار رفت و من بی نگاه زيرلب سلام

داد و او زيرلب تر جواب داد.

پريا می فهميد بينمان يک چيزي شده.

محمد وارانه وارد سالن خانه ام شد.

محمد وارانه با عمو شيخی دست داد.

با اميرحسين هم دست داد و خيره نگاهش كرد.

محمد رشته صحبت را به دست گرفته بود.

تعارف می زد

حرف می زد.

تعارف می زد.

و انگار او مرد این خانه بود.

امیرحسین زیاد خیره اش می شد.

و او هم بالطبع خیره امیرحسین....

معنی نگاهاشان پر واضح نبود.

کیان که آمد راحت تر نفس کشیدم.

حتی با آن برخورد بد اولیه ، با امیرحسین دست داد و خوش آمد

گفت.

کیان و محمد رسم مهمان داري به جا می آوردند در مقابل مثلا

خانواده ام.پریا هم از رستوران خودم شام سفارش داد و نامدار قرار بود شب

تماس بگیرد.

اصلا تلفنم را کدام گوري گذاشته بودم؟

همانی که محمد برایم خریده بود.

آخ محمد....

بعد از این همه روز.

با این همه آدم دور و برمان چگونه دل سیر نگاهت کنم لاکردار؟

عملا چسبیده بودم به آشپزخانه و پریا هم یک بند نق به جانم می

زد ترس داري که چه؟

می گفت اگر مثل همان وقت هایم دختر پستو باشم ضرر می کنم.

می گفت این با کمالات مصمم آمده و من فکر می کردم خاله

نسرینم با همه عشقش و عمو شیخی با همه بر حق بودنش عمرا بگذارند یکی یکدانه پسرشان اسیر بیوه اي مثل

من شود.

خاله سوسن اما ساکت بود.
فقط گاهی میان همهمه آشپزخانه خم می شد و روي موهایم را می بوسید.
کیان ولی مانده بود.
ثابت قدم....
چشم در چشم امیرحسین....
محمد چسبیده بود به تراس خانه ام.فرت و فرت سیگار دود می کرد.
میز را به بهترین نحو ممکن چیدم.
ار آن مدل هایی که براي نادرخان و بقیه می چیدم.
از آن مدل ها که حتی نادرخان هم هیچ ایرادي از آن نمی گرفت.
سر به زیر شده بودم و کیان ظرفم را پر از غذا کرده

بود....
زیر گوشم هم یک بند می گفت : چته؟
و پاسخ من سکوت بود.
از این آمدن می ترسیدم.
از این همه یکهویی بودن.
از این سکوت امیرحسین.
از تسبیحی که هی می لغزید میان انگشت هاي عمو شیخی.
خاله نسرین – طلاجان...خاله....چرا غذاتو نمی خوري؟
لبخندي مضحک به رویش پاشیم و قاشقی به دهان گذاشتم.
سنگینی نگاه آن مردي که از سر شب نگاهم هم نکرده بود را کمی
حس کردم.

و اگر بنا بر این بود که با هر بار غذا نخوردن من کمی نگاهم کند
حاضر بودم سوء تغذیه بگیرم.
محمد – کلا کم غذاست.
ثمره سه سال و اندي در خانه آقا بودنم است.
نگاه امیرحسین به آنی به روي او برگشت.
اویی که بی پلک زدن با اخم براندازم می کرد.امیرحسین – خوشحالیم که طلا این مدت پیش آدمایی بوده که
تغذیش براشون مهم بوده.
چه معنی داشت که آن خاطره هفده سالگی هاي من که تمام هم شده
بود این قدر محق حرف بزند؟
کیان – طلا پیش خونوادش بوده....پیش آدمایی نبوده.

همیشه گفته بودم کیان گرچه مثل ماست وارفته می ماند ولی گاهی
می شود رویش حساب باز کرد.
پریا چشم و ابرویی آمد و واقعا نمی دانم که در این بلبشو این گارد
دفاعی چه بود دیگر؟
با تعارف خاله باز همه مشغول غذاهاشان شدند.
و من کمی به خودم فرجه دادم تا محمد را نگاه کنم.
آن جاي زخم ابرو و صورتش را نگاه کنم.
و کمی که نگاه چرخاندم نگاهم به صورت پر استفهام اميري افتاد
که نگاه مرا دنبال کرده بود.
**********...
خانم به تخت دو نفره ام عجیب نگاه کرده بود.

خاله نسرین و عمو شیخی هم تنها از خانه ام تعریف کردند.

و امیر...

واي بر تو امیر.

سکوت کرده بود.

اما نگاهم می کرد.خیره نگاهم می کرد.

وِ محمد با خط و نشان چشم هایش خانه ام را ترك گفته بود.

خاله سوسن در خانه پریا جاگیر شده بود.

و من چرا تا به این حد دلم می خواست بروم پیش آنها و اینجا نباشم؟

و در ساعت دو نیمه شب در این تراس نباشم؟

و به حیاط خیره نشوم؟

و دلم یک کام از آن حبسی هایش می خواست.

از آن مدل ها که محمد با آن ژست بی نظیرش به رخ آدم می
کشید.
- نخوابيدي؟
تکان شديدي خوردم و او روي صندلی ديگري از آن ست فلزي
مخصوص تراسم نشست.
- تقريبا چهارسال گذشته...مگه نه؟
- تقريبا.
از سر شب سکوت کرده بودم.
دليلش اما بی زبانيم نبود.
- براي چی اينجا موندي؟
- چون اينجا خونمه.
- خوب بهت رسيده...خونه و رستوران و ماشين و...لذت داره

موندن میون ثروت...مگه نه؟- لذت داره بودن تو خونه خودم....
- تو باید برگردي.
پوزخند زدم و از گوشه چشم براندازش کردم.
زمانی به من گفته بود میان دوستهایش یکی دلش را برده بود که
از قضا خائن از آب درآمده بود و دیگر دلش تنها حیا می خواست.
- این بایدو کی تعیین می کنه؟
- خونوادت.
- خونوادم؟...مامانم مرده...دق کرده و مرده...بابام خائن بوده...با
منشیش رو هم ریختن و از ایران رفتن...مامانم از دست بابام دق کرده و مرده...داداشم عاشق

شده...عاشق یکی شده که زیادي از سرش زیاد
بوده
مثل اینکه...عاشق شده و از ایران رفته...من موندم
و من...آهان
راستی...شوهرم...جهانگیر زرنگارو میگم...چندماه
پیش مرده...مسن بود...اونم رفته...همه
رفتن...منم و من...می
بینی...خونواده اي دیگه نیست...خونواده اي دیگه
نیست تا بایدي تعیین کنه...خونواده که
نباشه...خودم باید تعیین کنم.
- تو چی شدي طلا؟...با این آدما نشست و
برخاست کردي و شدي
این.
این را با تحقیر گفت.
من این شدم.براي همان اینی که او می گوید چند

سالی تحقیر شدم.

و او باز هم همان این را با تحقیر می گوید.

- یادته بچه که بودیم؟

می دیدم که از این تعویض بحث متعجب است.

- یه بار هلم دادي...با زانو افتادم رو زمین...جفت زانوهام زخم شدم...بحث کینه نیستا...نه... فقط یه خاطره و شیطنت کودکیه...همین که دیدي گریه می کنم...بهم خندیدي...گفتی میخواي بري به کی چغلی کنی؟...گفتی مامانت که مرده...بابات که نیست...پونزده سالت فقط بود...می دونم...بچه بودي...هیچ وقت به دل نگرفتم...ولی...کیان...همونی که تو مجلس آقاجون زدي پا

چشمش...همون آدم هربار که یکی نیشم زد پشتم
دراومد...دیراومد ولی اومد...یادته نامزد که
بودیم....یه بار آقاجون
به خاطر اینکه غذام ته گرفته بود جلو همتون
بستم به توپ و تشر؟...جیکت درنیومد امیر...من
تا وقتی کیان و
محمد اومدن معنی کوه و پشت و پناه نمی
دونستم چیه...تعریف نشده بود...می
دونی؟...کیان که اومد...یه بار
نادرخان...شوهر دختر آقا رو میگم...سر یه چی...
سرم داد زد...کیان توپید بهش...پشتم
دراومد...اون روز اولین بار
معنی پشت و پناهو فهمیدم چیه...خونواده تونظر
تو یعنی چی امیر؟...بگو...میخوام استدلالتو
بشنوم...می بینی

حرف زدنم هم قشنگ شده...آقا...جهانگیرو میگم...ما بهش می گیم آقا...یه کتابخونه داشت...خیلی بزرگ
بود...وقتایی که بیکار بودم... میشستم هم واسه اون کتاب میخوندم هم واسه خودم...خواجه تاجدارو خوندي؟...من
خوندم...قشنگ بود...سرگذشت زنا رو که می خوندم...یاد خودم می افتادم....یاد مامان... مردا ولی شبیه تو
بودن...شبیه بابام...زن پستو می خواستن...توهین نمی کنم امیر...اخم نکن...مهمونمی....خاله سوسن میگه مهمون
حبیب خداست...میگه حرمت مهمونو باید نگه داشت...ناراحت نشو از دستم...من همه عمر فقط خدا رو واسه

خودم داشتم...نمی خوام حداقل خدا رو از ق بل تو دلگیر کنم...خوشحالم که اومدین....که زندگیمو دیدین...که حداقل
بعد از این همه وقت می تونم نشونتون بدم و بگم سالها با شما زندگی کردم...کمی خسته ام...فردا هم یه
مجموعه براي عقد قرارداد تو رستوران ما رزرو دارن...باید زود بیدار شم...خوب بخوابی...شبت خوش.
به در تراس که رسیدم گفت : من اومدم...حرفاي مفتت هم
شنیدم...تا به چیزي که میخوام نرسم نمیرم...فکر نکن فلسفی حرف زدي من خر شدم.
نرود میخ آهنین در سنگ.بعد از این که خاله سوسن خط و نشان کشیده بود براي مهمان

داري افتضاحم بالاخره صبح على الطلوع زده بودم بيرون.
پياده.
بی هم قدم.
اين تمدد اعصاب را بی شک نياز داشتم.
كيف دستيم را روي ميز گذاشتم و ليست منوي امروز را طلب
كردم.
ورودي بی در زدن نگاهم را تا به در كشاند.
و تا به اخم هاي در هم نامدار رساند.
- اوه...در زدن چيز زياد بدي نيست....
- ديشب سی بار به تلفنت زنگ زدم...پونزده بار زنگ
خورد...پونزده بار گفت خاموشه.... منتظرم دليلتو بشنوم.

نگاهم کرد و من نگاهم را از این شدت شوك گرد اتاق چرخاندم.

- سلام.

مات ادبم ماند.

روي ست خوشگل اتاقم نشستم و او روبرویم جاگیر شد.

به جلو خم شد و من نگاهم را از نگاهش دزدیدم.

- خونوادم اومدن...نشد که جواب بدم...داشتم پذیرایی می کردم.

- اومدن که چی؟یک چیزي انگار در چشم هایش عوض می شد.

- واسه اینکه ببینن.

- کیا اومدن؟

- خونواده خالم و مادربزرگم.

- تا کی می مونن؟

- نمی دونم.

- تا حالا کجا بودن خب؟

- نمی دونستن که آقا مرده.

- چه دلیل موجهی.

- خب کاري باهام داشتین؟

- یه سوال می پرسم راست و حسینی جوابشو بده....چرا اردوان داره همه زورشو می زنه تا پورطاهرو به شرکت بکشونه؟

- مگه من منشی جناب اردوانم؟

- تو داري چی کار می کنی؟...تو اون سر کوچولوي خوشگلت چی می گذره؟...طلا منو نپیچون...یه عمر همه رو پیچوندم....

- به جز کیمیا...البته.

زخم که نزدم.

زدم؟

لبخندي جاي اخم گوشه لبش خودنمایی کرد.الان با محاسبات من باید بلند می شد یک اردنگی حرامم می کرد

نه یک لبخند ارزانیم.

- پورطاهر کجاي زندگی توئه؟

- از یه وري که نگاه می کنم حتی تو حاشیه زندگی من هم جایی

نداره ولی یه زاویه دیگه میگه که

پورطاهر درست وسط زندگی منه...امروز سرم زیادي

شلوغه...من برم آشپزخونه.

- برو.

و لم داد و و یعنی اینکه من حالا حالاها هستم.

در منو دسر را تغییر دادم.
سس سالاد زیادي به مذاقم خوش نیامد.
کمی چاشنی نیاز داشت.
ته چین هاي زعفرانی اما عجیب خوشگل و خوش طعم بودند.
با رضایت از آشپزخانه بیرون زدم.
خدمه میزها را دستمال می کشیدند.
از صحت و سلامت تمیزي ظرف ها مطمئن شدم.
قسمت خاص رستورانم امروز باید حسابی تکمیل می بود.
- طلا؟
نگاهم را با عجز به صورتش انداختم.
ته ریش داشت.آن وقت ها فکر می کردم ته ریش چه مردانه اش می کند اما این
روزها حس می کنم که تنها ته ریش محمد

روي صورتش خوش نشسته است.

- اینجا چی کار می کنی؟

- اومدم دنبالت بریم یه هوایی بخوریم....

- وقت ندارم.

- فقط واسه من؟

- واسه همه...امروز سرم شلوغه...ببخش که نمی تونم همراهیت کنم.

- پس می مونم.

- براي چی؟

- من با تو حرف دارم.

- من ندارم....حرفامو دیشب بهت زدم.

- طلا؟

- امیرحسین؟

- چهارسال پیش منو ول کردي.

- چهارسال پیش خونوادت منو واسه آقا لقمه پیچیدن.

- چهارسال پیش نباید زیر بار می رفتی.

- چهارسال پیش می تونستی بیاي دنبالم.

- چهارسال پیش هیچ کس به اندازه داداشت برات مهم نبود.- چهارسال پیش و همه سالاي پیش من واست مهم نبودم...فقط

همسر ایده آلت بودم...دیگه این دختر ایده آل نیست....می فهمی؟...پس برو.

خیره نگاه هم شدیم.

من کمی عصبی و او بیشتر از کمی.

- طلا.

دقیقا در این وانفسا نامدار را کم داشتم که درست از اتاق من

بیرون بزند و مرا صمیمی بنگرد و طلا هم بلغور

کند.

امیر نگاهش را مابینمان گرداند و نامدار دست به جیب هایش برد

و ژست گرفت.

نامدار – طلا جان معرفی نمی کنی آقا رو؟

- اوم...امیرحسین...پسرخالم...و نامدارخان...شریک بنده...یعنی برادرشوهر دختر آقا....یعنی... خب....

امیرحسین نگاهش به او خیره بود.

امیرحسین – خوشبختم...انگار دور و بر طلا خیلی شلوغه.

نامدار – اونقدري شلوغ هست که دیگه نیازي نباشه به پشت سرش نگاه کنه.

انگشت هایم را می شکستم و جو کمی متشنج

بود.

امیرحسین – پس شب تو خونه حرف می زنیم.

آه اي خدا...امیر که رفت بی خیال نگاه طوفان زده نامدار به کارهایم رسیدم.

****

پرونده هایی که گردش چیده بود را از نظر گذراندم و گفتم : فکر

می کردم دوتا دفتر دارین.

- اوهوم...دارم...یه خونه توپ هم دارم...میخواي ببینی؟

تا به این حد هیچ گاه وقیح نبود.

- پس چرا میاین اینجا کارتونو انجام میدین؟

- دوست دارم.

- چه جالب.

- آره جالبه...داري میري؟

- بله...البته اگه اجازه بدین.

- ماشینت تو پارکینگ نبود...می رسونمت.

- ممنون...نیازي...

- می رسونمت...شاید هم خواستی خونمو ببینی امشب.

یعنی می شد کوبید درست میان صورتش؟

- فکر نمی کنم شوخی هاتون زیاد جالب باشه.

خنده اي کرد و با دست راه را نشان داد و من بالاجبار جلوتر از

او راهی پاکینگ شدم.

کنارش که نشستم گفت : امیرحسین همونه؟

- کدوم همونه؟...

- نامزد...همون نامزد مسخرت.- مسخره؟

- همونه؟

- بود.

- براي چی اومده؟...تا حالا چرا نرفته پی زندگیش؟

- نمی دونم.

- من می دونم... مطمئنا می شونمش سرجاش.

- زندگی شخصی من به شما هیچ ارتباطی نداره.

- داره.

داد زد.

بی هوا داد زد و من گرخیدم.

- زندکی شخصی تو مال منه...تو مخت فرو کن...عادت کن...می

فهمی طلا؟..عادت کن.

این مرد مخش تاب بر می داشت.

جلوي خانه که زد روي ترمز بی خداحافظی زدم بیرون و فهمیدم

که از ماشین پیاده شده.

و نگاهم کمی مات محمدي بود که بعد از این چند

وقت خیره
براندازم می کرد و با اخم.
و گاهی خیرگیش کمتر می شد وقتی به نامدار
زیرچشمی می
نگریست.
محمد – راننده شخصی شدي نامدار.
نامدار – زندگیه باید بچرخه.محمد سر پایین
انداخت و گوشه لب هایش را دست کشید و می
دانستم که دارد خون خونش را می خورد.
محمد – طلا برو داخل...خسته اي.
از کنارش گذشتم و بعد از این همه روز تنها حرفش
رو به من
بود.
نامدار – فردا می بینمت.
چرا این دو کري می خواندند به وسیله من؟

از در که گذشتم محمد پیم آمد....

محمد – خوب خوش می گذره بهت.

نگاهش کردم و او بازویم را کشید و به سینه اش سنجاق شدم.

می شد دانه به دانه نفس هایش را شمرد.

محمد فارغ از عطرهاي خارجی گران قیمتش دنیا به دنیا بوي تن

داشت.

از آنها که آدم هی می خواهد با آن ، دم هاي عمیق بکشد.

بازدم ندهد.

حس کند زده است.

اصلا آدم گاهی دلش می خواهد خفه شود ولی بازدم این عطر را

تحویل هوا ندهد.

اصلا محمد را کاش می شد همینجا نگه داشت.
در لوکیشن سنجاقیت من به سینه اش.
کاش می شد.خیره رگه هاي قرمز نگاهش شدم و چرا تا به حال دقت نکره بودم
به قهوه اي هایی که گاهی به سیاهی می زد؟
- خوش دارم سوال می پرسم تته پته نکنی مثه همیشه....حوصله
فلسفی حرف زدن هم ندارم...می فهمی طلایی؟
آخ که کاش طلایی پیش مرگ این طلایی گفتنت شود.
- چرا با این پسره بودي؟
- من...
- توجیح نمیخواما.

- من...

- اصلا غلط می کنه دم پرت می پلکه.

- من...

- تو هم غلط می کنی سوار ماشینش میشی....

- من...

- این مرتیکه یه ریگی به کفششه.

- من...

- چرا دیشب نرفتی پیش پریا بخوابی؟ هان؟

- من...

- این پسرخالتو شیطونه میگه...

- محمد...نگاهم کرد و دقیقا چرا من در این موقعیت بسی دلچسب بودم و او براي چه مرا در این موقعیت بسی دلچسب نگه داشته بود؟

- من خستم.

یعنی بمیرم بهتر است دیگر...مگر نه؟

در این بلبشو حرف زیباتر پیدا نکردم.

- آره خب...واسه همه حال داري....به ما که می رسی یا تو قیافه

اي یا تو خستگی.

- من...

- من من نکن...نیم من هم نیستی...این خونوادت اومدن که

چی؟...مال مایی...یاد گرفتی که؟...مال ما بودنو یاد گرفتی...مگه نه؟

- من مال هیچکس نیستم.

- هستی...د لامصب هستی.

- نیستم...دیگه نیستم.

- طلایی...

یعنی خودم را کشتم تا نگویم جان دل طلایی.

اصلا بعد از این همه روز این چه مکالمه اي بود بین ما دو نفر؟

شعور هم نداشتیم جفتمان....

چسبیده بودیم به در ورودي و در تاریکی جر و بحث می کردیم و

من هنوز هم چانه ام می سوخت بعد از اینهمه روز.

- اعصابم خرده...بیا آروم باشیم.

و هنوز سنجاق سینه اش بودم.

و انگار نفس هایش عمیق می شد.

مثل نفس هاي من می شد.

بازدم هایش کمتر از دم هایش می شد.

حبس می شد.

حبسی می شد.

کام می شد.

مثل من می شد.

امشب انگار عجیب شبیه من می شد.

- تا کی می مونن؟

- نمی دونم.

- می ترسم.

محمد و ترس؟

محمد کوه قدرت است.

محمد و ترس؟

- از...از چی؟

- بی خیال.

چگونه بی خیالت شوم مرد؟

وقتی تمام قلمروي این تن را به تصرف در آورده اي.چگونه؟

تو بگو ، همان را سرلوحه کنم.

و چقدر امشب بی حیا شده ام....

اعتراف می کنم.

به تصرف تمام خودم.

به نفس هایم.

به محمدم.

به محمدم؟

محمد...م...

آري محمد...م...

- زرپري؟

و خدا پریا را آفرید تا خرمگس معرکه ما باشد...باشد که رستگار شویم.

ليوان چاي را از سینی برداشت و لبخندي تحویلم داد.

این زن در تمام عمرم صادقانه خاله بود.

- دست گلت درد نکنه.

- سر شما درد نکنه.

- خانوم شدي عزيزم.

- ممنون.

- همه اين سالا برام از دختر نداشتم عزيزتر بودي.

- فداتون بشم من.- آرزوم بود عروس خونم بودنت.

- گذشته ديگه خاله.

- اون وقتا تو و طاها يادگار نغمه بودين برام...رو چشمم جا
داشتين...به خدا که اگه بحث محرم نامحرمی نبود دستتونو می گرفتم می آوردم پیش خودم زندگی کنین.

- خاله شما بیشتر از حدتون هم زحمت کشیدین...ما مدیونتونیم.

دستم را فشرد.

- وقتی رفتی امیرم خرد شد...بچم کمرش خم شد...انگار غیرتشو

کشتن....

- سرنوشته خاله.

- می دونم عزیزم....می دونم که بیشتر از همه تو توي اين
سرنوشت لطمه ديدي.

- گذشته خاله.

- الان که زندگیتو می بینم خوشحالم...این آدما دوست دارن.

- آره خاله...باهاشون خوشبختم.

- امیر مجبورمون کرد که بیایم...خبر مرگ شوهرتو که
شنید...مجبورمون کرد بیایم پیت.

- خوب کردین که اومدین.

- طلاجان من همین یه پسرو دارم...می دونی که؟

- آره خاله...همیشه عزیزتون بوده.

- طلاجان تو الان خوشبختی مگه نه؟- آره خاله.
- به امیر حالی کن به درد هم نمی خورین عزیزم...امیر و تو اگه قسمت هم بودین همون وقتی که تو دختر بودي به هم می رسیدین.
کاش دستش را می کشید.
کاش می شد بلند شوم بروم در اتاقم.
کاش می شد اینقدر احترامش واجب نبود.
- طلاجان...عزیزم...من براي امیر خیلی آرزو دارم. آرزوهایی دختر نبوده نم
که من ی توانم برآورده شان کنم.
- از امیر من بگذر.
یکی نیست بگوید مگر خفتش کرده ام؟
وقتی از تراس رفت.

من بودم و چاي يخ كرده و اردیبهشتی که نسیم به صورتم می
نواخت.
خدا ما رو براي هم نمی خواست فقط می خواست همو فهمیده
باشیم
بدونیم نیمه ما مال ما نیست فقط می خواست همو فهمیده باشیم...
****

پریا میان تختم نشست و با گریه گفت : امروز سر رام سبز شد.
- کی؟
- کامران.- چی؟
- می ترسم زرپري...می ترسم.
- چی می گفت؟

- میگه برگردم...میگه دوباره شروع کنیم...میگه بخوام بپیچونمش
نمیذاره دست احدي بهم برسه.
- به کیان گفتی؟
- چی بگم بهش؟...چقدر درگیر مشکلات من باشه؟...چقدر درگیر
انتخاب غلط زندگی من باشه؟
- به محمد بگو پس.
- اونو که اصلا...قسم خورده جلوم ، کامرانو دم پرم ببینه می
کشتش...محمد خره...یه کاردست خودش میده.
- دیوونه اي؟...محمد بفهمه نگفتی بهش ، خود تو رو می کشه.
- زرپري این مشکل منه...فقط من باید حلش کنم.

- تو خلی به خدا.

- زرپري خودم باید شکایت کنم.

- شکایت کنی که چی بشه؟...اون عوضی جنازتو تحویل ما داده
بود.

- زرپري اون فقط منو به یه شام دعوت کرده.

- غلط کرده مرتیکه بی همه چیز.

- زرپري؟- کوفت و زرپري...تو رستوران من قرار بذار...جلو چشمم باشی.

- آخه.

- کوفت و آخه...دیگه چه مرگته؟...

- کاش کیان و محمد نفهمن.

- منو نگاه نکن...با چک اول همه چیو لو میدم.

- مردشورتو ببرن...تو واسه خاله سوسن سوسه نیاي هیشکی

هیچی نمی فهمه.

- ولی پریا به خدا اشتباست...این مردك تعادل روانی نداره...زخم خورده است...می فهمی؟

- كاري نمی تونه بكنه.

- خري به خدا...خر.

پریا آمد جوابم را دهد كه در اتاق بی هوا باز شد و محمد قاب در را پر كرد.

پریا – رو گاوو سفید كردي جون داداش.

محمد – تا چپ و راستت نكردم بیا برو وردست خاله سوسن كمک حال باش.

پریا – یعنی برم پی نخودسیاه؟

محمد پس گردنی حواله پریا كرد و چرا هنوز هم

تنم بوي تنش را
می داد؟
پریا که رفت قدم گذاشت به اتاقم و در را پشت
سرش بست و الان
خانوم چه فکري می کند در موردمان دراین روز
آخري؟
- دارن میرن؟
- اوهوم.
- چرا تو ساکت تر شدي؟
- نمی دونم.
- چی به این پسره گفتی که حاضرشده برگرده؟
گفته بودم برو پی زندگیت.
گفته بودم زندگی من این جاست.
گفته بودم اگر ذره اي براي آن وقت ها و آن گل ها
و آن نگاه هاي

زیرزیرگی ارزش قائلی برو.

گفته بودم و گفته بود آن قدر برایم ارزش قائل است که خوشبختیم

برایش مهم تر باشد.

گفته بودم و گفته بود و من تعجب کرده بودم و او لبخند زده بود.

گفته بودم و گفته بود و از کنارم رفته بود....

گفته بودم و گفته بود و من براي تمام آن گل ها و آن نگاه هاي

زیرزیرکی یک قطره اشک ریخته بودم.

- هیچی.

- بیا بیرون...زشته جلو خونوادت.

- لباسمو عوض کنم میام.

به سمت کمدم گام برداشتم و او گفت : طلایی؟

- بله؟- امشب بیا حیاط...حرف بزنیم یه کم.

- باشه.

- کیک کشمشی هم میخوام.

- باشه.

- قهوه فرانسه هم میخوام.

- باشه.

- امشب نرو رستوران...شام املت قارچ بخوریم.

نگاهش کردم و او با آن هیکلش شده بود عین پسرهایی که از
مادرشان قول می گرفتند.

- باشه.

- زود بیا بیرون.

- باشه.

- زیاد هم خوشگل نکن.

- محمد...

- اوکی...دارم میرم.

رفت و من ماندم و همه پل هایی که پشت سرم داشت خراب می
شد.
امیر هم خراب شد.
سیزده را همه عالم به در روز از شهر
من خودم سیزدهم کز همه عالم به درم...
**********لم داده بود روي كوسن هايی كه
من و پریا با عشق گرد آلاچیق
چیده بودیم.
سیگار دود می کرد و به من خیره بود.
انگار راحت تر شده بود.
از وقتی خانواده ام رفته بودند راحت تر شده بود.
پریا بس که استرس داشت به بزم ما نیامده بود.
کیان هم با چشم و ابرو از من پرسیده بود این
دختر چه مرگش

است.

و من نمی دانمی حواله اش کرده بودم.

و او هم رفته بود براي استراحت تا به عمل فردایش برسد.

من مانده بودم و او.

روبرویش نشستم و هواي اردیبهشت را نفس کشیدم.

- چرا فردا میخواي بیاي شرکت؟

- نمیام.

- نمیاي؟

- من که ار حرفاتون سر در نمیارم شما واسه ناهار با همه هیئت

مدیره میاین رستوران من... اردوان می گفت این یارو طرف قراداد خیلی گیره که همه سهامدارا رو

بشناسه.

- یه چیو داري از من قایم می کنی.

- همه آدما یه سري راز واسه خودشون دارن.- همه زندگی تو کف دست منه.

- نیست.

- عجیب شدي.

- هیچ فرقی نکردم.

- شاخ شدي واسم....

- طاها بهم یاد داده حرفمو بزنم...هیچ وقت فرصتش پیش نیومد تا به حرفاش عمل کنم...اما حالا که زندگی خودمه...فقط مال خودم...می تونم کمی اعتماد به نفسمو بالا ببرم...دیگه آقاجونی نیست که زور بگه...دیگه تو خونه آقا هم نیستم که زور بشنوم.

- طلایی ...

فقط صدایم زد و من فقط نگاهش کردم.

گوریل انگوري من رد بخیه زیبایی روي صورتش داشت.

می دانستم که یادگار جنگیدن براي سروین است.

- عسلو از زندگیم حذف کردم.

و پک عمیقی به سیگارش زد.

و من پوزخندي به فضاي بینمان پاشیدم.

- آره خب...تو خیلیا رو تو زندگیت حذف کردي...کلا شما مردا

حق دارین هر کیو دلتون خواست از زندگیتون حذف کنین.

- فکر کردم خوشحال میشی.کمی ماتش برده بود.

- دلیلی واسه این خوشحالی نمی بینم.

آره ارواح عمه ام.

- طلایی تو چته؟

- هیچی...فقط یه کم با گذشتم درگیرم.

- تو حالاتو داري...گور پدر اون آدما...تو ما رو داري....منو داري.

من گاهی حس می کنم خدا را هم ندارم...تو که دیگر هیچ.

- هیفده سالم که بود بچه یودم محمد...خیلی بچه...آقاجون ترسونده بودم...می گفت آقا تهدید کرده که اگه طاها رو گیر بیاره کشتتش...خوف ورم داشت...طاها قبله گاه آخرم بود... مثه مامانت براي تو...تو خوب معنی همه کسو می دونی...مامان تو همه کست بود...طاهاي من هم همه

کسم بود...وقتی دیدم همه کسم تو خطره
قبول کردم...این بازي هیچ سوختی واسه
هیچکس جز من و نامدار
نداشت...کیمیا به نامزدش خیانت کرد...من
به خودم...نمی دونم چرا این روزا زیاد به طاها فکر
می کنم...شبا
مفاتیح یادگار مامانمو دست می گیرم...زیارت...
عاشورا می خونم...دعا می کنم...دعا می کنم آه
نامدر دامنشونو
نگیره...نگیره و این همه از جوونی خودم گذشتنبه
هیچ نره...دعا می کنم عاشق بمونن... دعا می کنم
نامدار آه
نکشه....دعا می کنم آقا اون دنیا خیالش از دختر
عزیزکردش راحت باشه و عذاب نکشه...دعا می کنم
محمد...زیاد...براي خودم نه...ولی براي طاها

چرا...براي
آدماي وصل به طاها چرا...محمد این حرفا رو نمی دونم چرا فقط
به تو میگم...نمی دونم چرا.
کنارم نشست و دست گرد شانه ام انداخت و چرا این روزها من و
او این همه تن هایمان را براي هم ندار می کردیم.
- ولشون کن...من هم گذشته رو ول کردم.
- نکردي محمد...ول نکردي...ول نکردي که آمار سروینو داري.
- آمارشو دارم چون باید آمار خاطره ها رو داشت....حالا که خیالم
ازش راحته راحت ولش کردم
طلایی...ولشون کن مثه من...کیمیا و داداشت یه

انتخاب کردن و
نمی دونستن به آدماي زندگیشون چه لطمه
اي می زنن.
- خالم گفت امیر حقشه با یه دختر ازدواج کنه.
حس کردم روي موهایم بوسیده شد.
- میشه رو اسمت قسم خورد طلایی...می
دونستی؟
پیشانیم را چسباندم به سینه تپنده اش.- چند نفر
تو دنیا زن یه پیرمرد میشن؟....چند نفر تو دنیا تو
بیست
سالگی بیوه میشن؟...چند نفر محمد؟
- تو زنش نبودي...اینو هر روز دیکته کن تا یاد
بگیري...تا بشه
ملکه ذهنت.
کمی سکوت شد و او این بار گفت : وقتی همراه

کیان رفتم
آلمان...عصبی بودم و پرخاشگر...عمو شعبه آلمانو داده بود زیردستم...خودمو غرقش کردم...خوب شدم...فراموشکار
شدم...خوب شو...فراموشکار شو...واسه من کیک کشمشی بپز تا یادت بره.
خنده ام گرفت و شانه هایم کمی لرزید.
- هنوز نپخته نگاه چهرفراموشکاري شدي....
لبم را به دندان گرفتم و عطر تنش را نفس کشیدم.
- طلایی خودت حالیت نیست ولی خنده هات زندگین...زندگی.
- سروینو خیلی دوست داشتی؟
- سروین یه خاطره است.
پدرم را یک زن خانه خراب کن از من گرفت.
برادرم را عشقی جانسوز.

امیر را آرزوهاي مادرش.
آقا را خدا.
و محمد را...
محمد را خاطره هاي یک خاطره عمیق هر لحظه از من می گیرد.**********
خیره مانیتور بودم و کاش گفته بودم زیر هر میزي یک شنود هم
نصب می کردند.
آخر چه می گوید این ورپریده که هر لحظه اخم هاي کامران را
بیشتر به هم می کشاند؟
اصلا چرا بلند نمی شوند گورشان را گم کنند؟
والا...
حالا محمد می آید و خر بیار و باقالی بار کن می شود.

کامران که ایستاد نفس راحتی کشیدم.
یک چیزي بلغور کرد و رفت و پریا هم بلند شد و راه افتاد سمت
اتاقم.
در را به رویش گشودم و او گفت : تموم شد.
- چی تموم شد؟
- همه چی....کامران تموم شد.
- چطور؟...
- نیومده بود پی من...اومده بود پی پول...با کیان تهدیدش
کردم...با محمد تهدیدش کردم...اون هم حالیش شد که اون دوتا بیشتر از حد معمول به خونش تشنه ان...رفت.
- به همین سادگی؟
- فیلم گانگستري که نیست....که بترسی...زندگیه زر

زري...من
برم...برم پيش خاله...واسه خيرات دايی
ميخوادحلوا درست كنه.
لبخندي زدم و او رفت.
و من رفتم پی سالن اختصاصی كه براي هيئت
مديره شركت محمد
تدارك ديده بودم.
تا صبح كه صبحانه اش را بخورد و راهی شود می
پرسيد چه خبر
است كه من دلم خواسته به پرسنلش غذاي
مفت دهم.
سه باري هم تماس گرفته بود.
اصلا چرا من و او اين همه آن شب و انحناي چانه
ي مرا فراموش
كرده بوديم؟

اصلا محمد از کی آمده بود وسط زندگی من؟
اصلا من و او را چه می شد؟
همین که نگهبان خبر داد رسیده اند جلوي آینه
قدي ایستادم و تیپم
را برانداز کردم.
پنج سال بیشتر نداشتم که رفت.
اصلا یادش بود طلایی هم دارد؟
طاها را چطور؟
یادش بود؟
ما دوتا اصلا به درك.
مادرم را...
زیباترین زن زندگیم را یادش بود؟خدا از تو نگذرد
مرد.
خدا از تو نگذرد.
شهرام ، یکی از گارسون هایی که براي این امر

خطیر مامورش
کرده بودم گفت مهمانان ویژه ام به سالن اصلی
راهنمایی شده اند....
قدم هاي محکمم را از کیمیا یاد گرفته ام.
آن وقت هایی که طاها مرا گاهی به تهران و خانه
دانشجوییش می
برد او هم می آمد و اینگونه قدم بر می
داشت و من عاشق متانت رفتارش می شدم.
در سالن را گشودم و محمد با اخم براندازم کرد و
می دانستم که
همه دردش تلفنی بود که رویش قطع کرده
بودم.
طعمه روبرویم استاده بود.
موشکافانه نگاهم می کرد.
سلامی به جمع دادم و جناب اردوان گفت : جناب

پورطاهر لازمه
که طلاجان رو بهتون معرفی کنم.
قدمی جلو گذاشتم و دست دراز کردم طرف مرد و
ایام انگار به
کامش بود که تنها جوگندمی هاي مویش مسن
نشانش می داد.
- خوشبختم...طلا هستم...طلا زرنگار...تعریفتون رو
از جناب
اردوان زیاد شنیدم.شاید هم من از تو زیاد براي
اردوان گفته باشم.
دستم را گرم فشرد.
دست هایم داشت به عرق کردن می افتاد انگار.
- آوازه زیبایی دختر زرنگار مرحوم رو زیاد شنیده بود
ولی دیگه
نه تا به این حد.

لبخندم را حفظ کردم و سنگینی نگاه محمد را روي دست هایی که
هنوز از هم جدا نشده بود حس می کردم.
- فکر می کنم کمی دارین اشتباه می کنین...من دختر جهانگیر
نیستم...من همسر مرحومم.
انگار لبخندش را مشت زدند که این همه زار زد به صورتش.
کمی بعد همه گرد میز نشستیم.
محمد در صدر میز نشسته بود.
با آن ژستی که می خواستی با همه گوریل انگوري بودنش درسته
قورتش دهی.
نامدار خیره ام بود.
این را حس می کردم.

محمد اما با اخم به نقطه اي رو ميز خيره شده بود.
شهرام پذیرایی می کرد....
جناب اردوان با پورطاهري که از اول مجلس گاهی نگاهش روي
من سنگین می شد حرف می زد.
لبخند داشت جناب اردوان.و انگار از این کیش و مات شدن هاي پورطاهر کمی لذت برده
بود.
این مرد بیشتر از پورطاهر حس پدرانه داشت.
پورطاهر – شما من رو یاد کسی میندازین.
نگاهش کردم.
بی مقدمه گفته بود.
و من بی مقدمه گفتم : همه میگن خیلی شبیه مادرم هستم.
حتی به محمد هم این را نگفته بودم.

پورطاهر – خانوادتون ساکن تهرانن؟
- خیر متاسفانه...من از دار دنیا یه برادر دارم که درحال تحصیل
تو ونکوور کاناداست.
خوشحال بودم که تنها از بین هیئت مدیره نامدار و جناب اردوان و
محمد در این جمع حضور داشتند.
نادر خان که اگر بود من می مردم و لال می شدم از شدت
استرس.
پورطاهر – اسم زیبایی دارین...طلا...اسم دختر من هم طلا بود.
مرا یادش بود.
پنج سالگی هایم با آن دامن هاي پرچین را یادش بود.

مرا یادش بود.

- آدما دو جور می میرن...یا می میرن یا تو چشم کسی می

میرن...دخترتون مرده یا تو چشم شما مرده؟پورطاهر – منظورتونو نمی فهمم.

- ماضی استفاده شده تو جملتون زیادي بعید بود...از یه گذشته دور

حرف زدین.

پورطاهر اما سکوت کرد و بیشتر خیره ام شد.

جناب اردوان – طلا غذاها فوق العاده است.

- نوش جان.

محمد اما کمتر از همیشه خورده بود.

نه که کلا نخوردها...نه....

این هیکل گوریل انگوریش یک جوري باید سرپا می ماند خب.

اما کمتر خورده بود.

مثل املت دیشب تا ته تابه را در نیاورده بود.

دسر را هم در سکوت خوردیم.

پورطاهر و جناب اردوان رفتند.

جناب اردوان لحظه آخر خم شده بود و در گوشم گفته بود که...

جناب ادروان – عالی بود دخترم...عالی.

همین که رفتند نامدار گفت : جالب بود...فکر نمی کردم حرف

زدنت اینقدر خوب باشه.

محمد اما گفت : بریم اتاقت.

نامدار – منظورت اتاق من و طلاست؟

شیطان میگفت یک نر و ماده بخوابانم دم گوشش تا این همه ندار با

من حرف نزند.نمی بیند گوریل انگوریم بعد عمري

خوب شده و نرمال؟

محمد – منظورم اتاق طلاست.

و دست پشت کمر من گذاشت و عملا مجبورم کرد به راه رفتن.

اخم هاي نامدار را از بابت این تماس دیدم.

به اتاقم که رسیدیم رمز در را از داخل زد و من با تعجب

براندازش کردم.

- چرا درو قفل می کنی؟

- تا نامدار فکر نکنه می تونه بیاد اتاقش.

- خب اون شریکمه.

کتش را کوباند به تن مبل و سنگین کرد نگاهش را روي صورتم.

- خب؟

- به جمالت....

- چی تو سرته؟...چه خبره دور و بر من که من ازش بی
خبرم...محمد زرنگار زیر گوشش داره چه اتفاقی میوفته؟
- هیچی.
با آن قدم هاي بلندش فاصلمان را به آنی پر کرد و من مجبور شدم
سرم را بالا بگیرم.
- می دونی وقتی دروغ میگی شستم خبردار میشه...پس لاپوشونی
نکن....بگو داري چه غلطی می کنی؟
- خصوصیه.برقی در چشم هایش جهید و بازوهایم را مشت کرد و مرا بالا
کشید و روي پنجه هایم ایستاده بودم عملا.
- جووووووون؟

با سروین هم اینگونه برخورد می کرد؟
اصلا در آغوشش می گرفت یا برایش اخم هم ردیف می کرد؟
شاید اگر خدا جفت پا در حلق من برود کمی آدم شوم.
- گفتم که...خصوصیه...سرم هم امروز شلوغه...سه تا رزرو تولد
دارم...تزیین کیکا با خودمه... فکر کنم تو هم به یه استراحتی نیاز داشته باشی.
- من دك شدنی نیستم...وصلم بهت طلایی...تا ته عمرت وصلم
بهت.
- من وصل نمیخوام...آقا بالا سر هم به قدر کافی تو کل زندگیم
داشتم.

نفسم رفت انگار.

پیشانیش که به پیشانیم چسبید نفسم رفت انگار.

- مامانم با همه پیریش می گفت وقتی یکی واست میشه

نفس...میشه جون...میشه دلیل...باید واسش آقا بالا سر بشی...که لیز نخوره...که نره...از دستم نره...کور خونده

اونی که فکر کرده میذارم از دستم بري.

مانده بود غسلم دهند تا به باور مرگم برسم.

این گویل انگوري دقیقا الان چه گفت؟از من که جدا شد تازه ریه هایم به فکر هوا رسانی افتادند.

نفس هاي عمیق می کشیدم....

و خیره براندازش می کرم که لم داد روي مبل و گفت : این

پورطاهر کیه که تو دست میدي بهش و براش یک

ریز عشوه و زبون می ریزي؟....دروغ و جواب سر بالا بشنوم

بلند میشم اونقدر می زنمت که دیگه واسه من کري نخونی.

من هنوز هم از جایم تکان نخورده بودم و او این همه ریلکس بود.

بعد از آن شب چه بر سر ما آمده بود؟

- من باید خودم از پسش بربیام.

- بی من؟

- واقعا شخصیه...یه چیزي تو گذشته من...فقط راه رو واسم باز بذار.

- اگه بدونم بهت صدمه اي نمی رسه راهو برات باز می کنم.

- پس ور شکستش کن.

- طلایی...خل شدي؟

- گفتی راهو برام باز می کنی.

- نه دیگه...ملتو از نون خوردن نمی ندازیم...یارو کیه؟

- کاش هیشکی نبود.

- طلایی...

- بچه دار شی...بچتو ول می کنی؟- چی میگی تو؟

- به زنت خیانت می کنی؟

- طلایی درست حرف بزن.

- اگه دختر داشتی...ولش نکن...مثه من میشه.

- طلایی...

نمی دانم از کی روبرویم بود.

سرم را که روي سینه ِ اش گذاشت بغض از لحظه دیدار پورطاهر

عجیب سر باز کرد.

روزي که مادرم را خاك می کردند یادم است....
همه دست می کشیدند روي سرمان.
طاها گریه هایش بیشتر بود.
اما من ساکت بودم.
تنها نگاه می کردم.
خانم تا دو روز نگاهمان نمی کرد.
می گفت توله هاي همان پدرسگ حرام لقمه ایم.
می گفت گرگ زاده گرگ می شود.
نشدیم.
طاها فرار کرد.
از ایران رفت.
ولی گرگ نشد.
من ماندم.زن شدم.
میزات خور شدم.
نفرین خور شدم.

گرگ زاده نشدم.

روزي که مادرم را خاك می کردند آسمان ابري بود.

طاها سرما خورد.

آقاجان تنها همان روز دست محبت به سرم کشید.

امیرحسین اما شبش هلم داده بود.

زانویم به گوشه حوض گرفته بود و زخم شده بود.

طاها نبود که پشتم درآید.

سرماخورده بود.

بابا نبود که پشتم درآید.

چون بابا نبود....

مامان نبود که پشتم در آید.

چون محکم نبود.

مادرم مرد.

بزرگ که شدم همه گفتند به مادرم رفته ام.

او هم گفت من او را یاد کسی می اندازم.

****

کیان عصبی ضرب گرفته بود با پاهایش.
محمد هم شاخ و شانه تحویلم می داد.آخر این ورپریده کدام گورستانی مانده بود؟
آنقدر یازده شب به چشمم آمده بود که سیر تا پیاز قرارهاي کامران
و پریا را براي این دو مرد عصبی ردیف کرده بودم.
و واکنش ها بس زیبا بود.
کیان که کارد می زدي خونش نمی ریخت.
محمد هم مانده بود برود کامران را تکه تکه کند.
زنگ در که خورد هر سه در را از جا کندیم و این دختر پریا بود
آیا؟
نگاهش از یک به یکمان می گذشت و و خوف

برش داشته بود
انگاري.
پريا – سـ...سلام....خوبين شما؟
كيان – چی شدي تو؟
و بازويش را گرفت و آخ پريا هوا رفت.
نگاهم كم كم برگشت روي راننده تاكسی كه متحير ما را می
نگريست.
پريا كه نگاهم را ديد گفت : قربون دستت بيا برو كرايه اين بنده
خدا رو حساب كن...معطل شده بيچاره.
محمد حساب كرد و كيان پرياي تقريبا آش و لاش را به داخل
كشاند.
كمی بعد در واحد كيان بوديم و كيان پريا را وارسی

می کرد....پریا – چیزي که نیست بابا...یه کم کوفتگیه.

چشم هاي محمد و کیان را به آنی خون برداشت.

پریا –ِ شانس ما رفتیم با برو بچ بازارچه فرش واسه کادو عروسی

دوستم یه چی بخریم یهو گاري تو شیب از دست باربر اونجا ول شد و زارت خورد به ما...ما هم پخش زمین

شدیم...والا خودم به درك... تو اون هیر و ویري یکی کیفمو قاپید...ولی خیلی مرد بود یه کم جلو تر مدارکمو

گذاشته بود گوشه نیمکت.

محمد – دروغ که نمیگی.

پریا - دروغ واسه چی؟

کیان – راستشو بگو...کار کامرانه؟

پریا تیز نگاهم کرد و گفت : قربون زبون شلت.
کیان چسبی به بازوي خراشیده شده پریا زد و گفت : تو آدم
نمیشی.
و کمی بعد در اتاقش را کوباند.
محمد کمی در بسته را نگاه کرد و گفت : باز این چرا مثه دخترا
قهر کرد؟...فکر کردم این عادتش از سرش افتاده.
خندیدم.
به قهقهه خندیدم و محمد نگاهم کرد.
لم داد و نگاهم کرد.زیر چشمی نه...
زل زل نگاهم کرد.
دلم ریخت با نگاهش.
پریا – ناراحت شد؟

محمد کمی خودش را جلو کشید و ساعت
رولکسش را نشان داد و
گفت : یه ربع وقت داري از دلش درآري...سر
یه ربع تو خونت نباشی هم تو رو می کشم هم اون
لندهوري که
عین دخترا قهر می کنه رو.
پریا که در اتاق کیان چپید محمد صدا بلند کرد و
گفت : پري درو
وا بذار...
کیان فحشی ناموسی گفت و من لب به دندان
گرفتم و انگار کیان
عجیب عصبانیست.
همراه محمد که از واحد کیان بیرون زدیم گفت :
فرداشب تا کی
رستورانی؟...

- تا نیمه شب هستم.

- پس...فردا رو می برمت و شب هم میام دنبالت...به شرطی که

شام خوبی بهم بدي.

- نه که هیچ وقت شام خوب بهت ندادم.

گونه ام را کشید و من دائم فکر می کردم آن حرف هاي عجیب و

بس زیباي محمد اوهام لحظه ایم بوده است.

- بیا برو بخواب.جلوي واحدهامان که ایستادیم

گفتم : محمد؟

- جون؟

خیلی دلم می خواست چنگی به سینه پر ضربم بزنم.

- گفتی کمکم می کنی.

- گفتم تا تهش هستم.

- تهش ممکنه هرجایی باشه.

- باهاتم.

- جون طلا؟

- جون طلایی.

لبخندي که روي لب هايم آمد را ديد و چشم هايش را باز و بسته
کرد و گفت : ببين منو...ميري يا ببرمت؟

چشم هایم از بابت لحن و حرفش کمی گشاد شد و او خنده اش
گرفت.

****

بوق می خورد.

صدایی آشنا به لهجه اي غليظ انگليسی پاسخم داد و من کمی مردد
بودم.

- سلام.

سکوت کرد و صداي نفس هایش را عجیب می شناختم.

- خوبی؟نفس عمیقی کشید و با صداي لرزانش گفت : تو چطور؟...تو خوبی؟...

- بد نیستم...همه چی خوبه؟

صدایش کمی خش برداشته بود و این یعنی بغض کرده است.

- خوبه...چطور شمارمو پیدا کردي؟

- راحت بود...چندماهی هست شمارتو پیدا کردم...ولی خب نشد که تماس بگیرم.

- نشد یا نخواستی؟

- جفتش...کمی فراموشت کرده بودم.

سکوت شد و او سکوت را شکست.

- چی شد که باز به یادت اومدم.

- دلم نیومد تنهایی لذت خرد کردن پورطاهرو ببرم...گفتم باهام شریک شی تو این لذت.

باز سکوت شد و باز او کمی بعد سکوت را شکست.

- پیداش کردي؟

- آره.

- کارامو کردم...تا یه ماه دیگه ایرانم.

- تنها مياي؟

- نه...کیمیا هم هست.

- خوشبختی؟

- خوشبختم.- خدا رو شکر.

- طلا؟

- هوم؟

- دلم برات تنگ شده.

- من هم.

- طلا؟

- هوم؟...

- منو می بخشی؟

- نمی دونم.

- طلا؟

- هوم؟

- دوست دارم.

- من هم.

- طلا؟

- هوم؟

- زندگیم کمی به هم ریخته.

- چرا؟

- کیمیا از لحاظ روحی داغونه.

- چرا؟

- باید ببینمت.

- یه ماه دیگه خیلی نیست.- واسه من خیلیه.

- سه سال و نیمشو تحمل کردیم.

- طلا؟

- هوم؟

- دلم براي جونم گفتنات تنگ شده.

سکوت کردم و او گفت : حرف بزن برام...به اندازه همه این سه

سال و نیم حرف بزن.

- از چی بگم؟

- از خودت بگو...از این روزا...از هرچی دلت میخواد.

- طاها؟

- جون دل طاها؟...

- چرا منو با خودت نبردي؟

سکوتش طولانی شد.

و اشک من ریخت.

و صداي هق هقی مردانه سکوت میانمان را شکست.

- من خسته ام...باید بخوابم...خداحافظ.

منظر خداحافظیش نشدم.

و اشک ریختم.

طاها که رفت یک چیزي انگار از وجودم کنده شد.

طاها که رفت دنیایم سیاه شد.

طاها روزنه انوار طلایی زندگیم بود.طاها براي من همه کس بود.

همه کس...

بود.

رفت.

تمام شد.

و حالا...

فقط باید برایش اشک ریخت.

تو و عکساي ديروزت هنوز شعراي اين دخمه ان توي نوستالژي جا موندي به زير خاك و خاكستر

****

از همان صبح که رسانده بودم دیگر خبري از او نداشتم.

اهل اس دادن نبود.

گفته بود شام طلاپز می خواهد....

بنده خوراك بندري هايم بود.

آستین هایم را بالا زده بودم.

در این ساعت یک نیمه شب هم کسی جز نگهبان در رستوران

نبود.

- هنوز نرفتی؟

هل سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.

در این ساعت اینجا چه می کرد.

- ســـ...سلام.- سلام...چرا هنوز اینجایی؟

- منتظر محمدم.

پوزخند زد و کنارم ایستاد و به ماهیتابه پیش رویم خیره شد.

- واسه چی بندري درس می کنی؟...غذا که هست.

- هوس کردم.

- تو هوس کردي یا محمد؟

- هر دومون.

مشتش را دیدم که روي کانتر فشرده تر شد.

- دیروز یه چیزي بین تو و پورطاهر بود انگار.

- حدسیاتتون بی شک براي خودتون محترمن.

- واسه چی محمد این همه بهت نزدیکه؟

- خیلیا به من نزدیکن...خاله
سوسن...پریا...طناز...کیان...محمد...خیلیا.
- اون خیلیا رو میشه قبول کرد ولی محمد وصله ناجور این
ماجراست...زیادي پررنگه...زیادي... هیچ صنمی بین تو و برادرزاده شوهر سابقت نمی بینم.
- من هم هیچ صنمی بینِ خودم و برادرِ همسرِ دختر شوهر سابقم
نمی بینم.
پوزخند زد و نزدیک تر ایستاد و نفس هایش به صورتم می خورد.
- بعد از کیمیا هیشکی به چشمم نیومد جز.....
- بعد از کیمیا...مساله اینه...می بینین؟...هنوز چشمتون دنبالشه.- کیمیا واسه من...
- مرده؟...عمرا...کیمیا براي من هم نمرده...براي آقا

هم
نمرد...کیمیا زنده است....عاشقه... بین حسرت و عشق ، عشقو انتخاب کرد...کمی با خودتون روراست
باشین...کیمیا هنوز هم براتون نمرده.
- مردن و نبودنش براي من يه معنی میده.
- پس آدم خیلی خودخواهی هستین...البته این حرف نتیجه امروز و
این حرفا نیست...نتیجه این قریب به چهارسالیه که می شناسمتون...همیشه از من متنفر بودین...بی
دلیل...شاید چون خواهر کسیم که انتخاب عشقتون بوده.
- من متنفر نیستم ازت...برعکس....
- برعکس؟....خنده دار نیست؟

- طلا....من....

- چرا نمی خواین بی خیال گذشته بشین؟...زندگی کنین...خواهی
نخواهی یه روزي یه جایی کیمیا رو می
بینین...اون پاي شما نموند...چرا شما خودتونو حرومش می کنید؟

- من پاش نموندم....حرف من هم همینه...دیگه حتی بهش فکر هم
نمی کنم...این روزا فقط به یکی فکر
می کنم...فقط به....

- طلا؟صداي محکم محمد نگاهم را به سمتش کشاند.

لبخندي به رویش پاشیدم ولی هنوز ردي از اخم به علت نزدیکی
من و نامدار روي پیشانیش بود.

می شناختمش دیگر.

- سلام...خوب وقتی رسیدي شام حاضره....آقا نامدار شما هم

شامو با ما می خورین؟

نامدار – آره میرم دستامو بشورم.

از در آشپزخانه که بیرون زد محمد به آنی جایش را پر کرد.

از نگاهش حذر کردم....

خواستم ساندویچ ها را بپیچم که دست هایش را دو سمتم روي

کانتر گذاشت و چانه اش را به شانه ام چسباند و نفس هایش با ضربان من بازي کرد.

- اینجا چی کار می کنه؟

- رستوران خودشه محمد.

- گفتم با من شریک شو که این بند و بساطو هر

روز هر روز
نداشته باشیم....گفتم با من شریک شو که این
همه دل من پیشت نباشه.
این فشار خون من هم بازیش گرفته بود انگار.
- تا کی مزاحم زندگیت باشم؟
- مزاحم؟...تو؟....طلایی خانوم؟....آخه فسقلی ابن
حرفات قلمبه
سلمبه که به تیریپت نمی خوره رو چرا هیواسه من
ردیف می کنی آخه؟
- محمد...
اي كور شوم من كه ناز قاطی صدايم نكنم.
دم عميق از گردنم گرفت و عقب رفت و دل من را
انگار با
خودش كشاند.
نگاهم اما اين بار يه نامداري خورد كه با چشماي

سراسر انزجار
ما را نگاه می کرد.
غذا در سکوت صرف شد.
اگر من و محمد تنها بودیم بی شک محمد سر به سرم می گذاشت.
جیغم را در می آورد.
در میان مشت و کتک هاي من می خندید و کري می خواند.
سکوتمان اما انگار مسري تر از این حرف ها بود.
تمام راه تا خانه را هم اپیدمی کرد.
جلوي واحدمان سنگین بود نگاهش و من نگاهش کردم.
- می دونی طلایی؟....خوذم هم نمی دونم...اما....آدم کثیفیم اگه بگم خوشحالم که دیگه عموم نیست؟...امیر

نیست؟...کثیفم؟

در سکوت کلید به قفل در انداختم و تنها گفتم :

شب بخیر.

در را که بستم یادم آمد من بیوه ام....

بیوه مردي هفتاد و اندي ساله.

بیوه پولداري هستم.ثزوتم قبل از خودم به چشم می آید.

یادم آمد همه مرا به دیده اي وحشتناك می نگرند.

یادم آمد من براي زندگی هر زنی وحشتناکم.

مرا به دیده دزد مرد می نگرند.

یادم آمد بیوه هاي کشور من عجیب بیوه اند.

از همه بیوه اند.

نه فقط از شوهر.

یادم آمد من بیوه ام.

****

کاش خاله سوسن بود و با پشت دستش می
کوبید در دهان این
دختر ورپریده روبروي من.یعنی آدم دلش می
خواست چپ و راست کند این صورتی که از شدت
ذوق می
درخشید را.
کیان هم که کلا انگار از همین حالا آدم خر شدن در
زندگی و
کولی دادن به پریا بود.
مادرشوهر بازیم عود کرده بود انگار.
چشم و ابرویی براي پریایی که با ذوق لباس در
چمدانش می چید
آمدم و گفتم : اجالتا خاله سوسن خبر دارن
شما دوتا دارین هلک و هلک با هم میرین
مسافرت؟

- فقط کافیه زبونت نطق بکشه...ببین زبونتو از جا درمیارم یا نه؟

- وا...اصن چه معنی داره دوتا نامحرم با هم برن سفر؟- آخه حسود خانوم...دو تا اتاق رزرو کرده.

- نه به خدا یه اتاق دو تخته هم رزرو می کرد...شما هم که بدت

نمیاد.

- واي زر زر افتادي رو دنده لجا.

- آره...چه جورم...ولی خدایی خاله بفهمه بد میشه پري....

- تو خبرچینی نکنی نمیشه.

- اصن الان چه وقت شیراز رفتنه؟...مگه تو دانشگاه نداري؟

- واي زر زر فقط سه روزه.

- نمی دونم والا...خب یه کم چیزه دیگه.

- چه چیزه؟

- اینکه تو بخواي بري...اینکه خب کیان نامحرمه...کیان خب عادت کرده هر دختري که میخواد تو دست و بالش باشه...یه ارتباط محدود با تو خب معلومه که براش کافی نیست.

- می دونم همه این حرفا رو...ولی زر زري من یه بار اونو واسه سکوتش از دست دادم...واسه لج و لجبازي خودم از دست دادم...حق ندارم با دلش راه بیام؟...با دل خودم راه بیام؟...بهم گفته بعد سفر همه چیو رسمی می کنه.

- خب پس....الان دارین میرین مقدمات حضور

بچتونو فراهم
کنین.یعنی خودم را پشت تخت قایم نکرده بودم با
آن صندل پاشنه نمی
دانم چندسانتی پریا مغزم کف زمین پاشیده
بود.
- وحشی.
خنده ام در خانه انعکاس پیدا کرده بود و پریا
جفتم روي زمین و
تکیه به تخت نشست.
سر به شانه ام چسباند و سر به سرش چسباندم.
- دوسم داره؟
- آره خب خیلی خره.
- تو رو بیشتر دوس داره.
- گمشو.
- ازم سر نیست؟

- نچ.

- چرا سره....

- نیست...نیست وقتی تو حمایت محمدو داري...حمایت خاله رو داري...حمایت منو داري...تو خونواده دار تر از اونی.

- دوسش دارم.

- از کی؟

- نمی دونم.

- کیانو دوس دارم پري...می دونی که؟- اوهوم....نمیذارم بهش بد بگذره.

- تو رو هم خیلی دوست دارم.

- می دونم.

- عروس شی میري خونه اون یا اون میاد خونه تو؟ شانه هایش لرزید و من گفتم : کوفت...خب راست

میگم.

کمی سکوت شد و او گفت : محمد...

- محمد چی؟

- کجاي زندگیته؟

- چی؟

- بگو زر زر...محمد کجاي این زندگیه؟

- خب محمد ستون این خونواده است.

- تو زندگی تو محمد چیه؟

- تو زندگی من محمد پسر همسر مرحوممه.

- آره ارواح عمت.

- میخواي به چی برسی؟

- به تو و محمد...به نگاه محمد...عجیب نیست زر زر؟...محمد با

تو خوشحاله...با تو می خنده... براي تو

نگران میشه...با تو حرف می زنه...پیش تو ناز

میاد.

- محمد و رفتاراشو نباید تعبیر کرد...به این باور رسیدم....

باز هم سر به شانه ام چسباند.

و من فکر کردم که زنگی ایده آل است این روزها.فقط مشکل این است من کمی بیوه ام.

****

کاسه آب را پشت سرشان ریختم و محمد تکیه از در برداشت و با

دست اشاره زد که قبل از او وارد شوم.

- طلایی؟

- بله؟

- بیا طرف من.

- واسه چی؟

- واسه چی تنها بمونی؟

- خونه می مونی؟

- آره...کجا دارم برم؟

- گوشیمو وردارم میام.

سري تکان داد و من کمی بعد کنارش کاسه چیپس به دست فیلم می

دیدم.

سنگینی دستش را روي شانه ام حس کردم.

نگاهش کردم.

عملا یکی ما را می دید فکر می کرد مرا در آغوش گرفته و خیره

تلویزیون شده است.

کمی شانه هام را جمع کردم و او بیشتر دستش را فشرد و نفس

هایش به گوشم چسبید.

- وول نخور...فیلمتو ببین.نفس هایش انگار به

گوشم چسبیده بود که من هیچ چیز از فیلم
حالیم نمی شد.
کمی بعد به بهانه شام راهی آشپزخانه اش شدم.
رستوران را سپرده بودم به شهرام.
پسر خوبی بود و پریا عجیب اصرار داشت که این
مرد ارادت
ویژه اي به من دارد.
بیچاره با آن همه سر به راهیش مانده بود برود در
دیوار بسکه
وقتی با او حرف می زدیم زمین را نگاه می کرد.
طناز هم با پریا متفق القول بود....
می گفت از دربان رستوران تا سرآشپز رستوران
خاطرخواهم شده
اند.
به قول خودش هیچکدام هم به دردم نمی خوردند

الا دربان
رستوران با آن شکمش که انگار ده قلو را هشت ماهه حامله بود.
می گفت مرد که شکم نداشته باشد که اصلا مرد نیست.
لبخندي از بابت این فکر ها روي لبم آمده بود و متوجه محمدي
نبودم که تکیه داده به کانتر مرا خیره خیره
نگاه می کرد.
- به چی می خندي؟
نگاهش کردم و دسته مویی ریخت روي
صورتم.قبل از من محمد خم شدم و نرم دسته مو را پشت گوشم جا زد و با
ادامه اش ور رفت.
چشم هاي گشادم را به او دوختم و او خیره به

موهایی که در
دستش بازي داده می شد گفت : نگفتی به چی
می خندي.
- یاد یه چی افتادم.
- یاد چی؟
عمرا می گفتم یاد شهرام و دربان بیچاره که محمد
به آنی بیچاره
ها را از نان خوردن بیندازد.
آمدم دروغی به هم ببافم که گوشیم زنگ خورد و
محمد نزدیک تر
بود.
گوشیم را که دست گرفت اخم کرد.
بی حرف به من جواب داد.
- به...نامدار خان.
به او و چشم هاي خبیثش اخم کردم و اصلا چه

معنی داشت که
گوشی مرا جواب دهد.
- دستش بنده.
- ...
- قراره شام بخوریم.
- ...
- می بینمت پس.قطع که کرد گفتم : من اجازه دادم تلفنمو جواب بدي؟...
لب هایش یک وري شد و من بیشتر حرصم گرفت.
این مرد آدمی نبود که مرا جدي بگیرد.
- شوخی ندارم محمد.
قدم بلندش او را به من رساند و من محلش نگذاشتم و پشت به او
رو به گاز ایستادم و دست او بود که پهلویم را

چنگ زد و باز نفس هایش را چسباند به گوشم.
- من براي تو اجازه نميخوام...وقتی مال منی همه چیزت مال منه.
معناي سكته زياد هم پيچيده نيست.
سکته یعنی من در آن لحظه.
آمدم قدمی عقب گذارم که مرا بیشتر به خود چسباند.
- کجا هی در میري؟
- محمد ولم کن.
اين صداي وامانده چرا می لرزید؟
ولم نکرد.
حتی با وجود آن لرزش صداي لعنتی.
- تو مخت فرو کن که خط قرمز زندگی منی....تو مخت فرو کن
که نامدار وقتی این ساعت از شب زنگ می

زنه به گوشی لامصبت من پتانسیل کشتنشو پیدا می کنم...تو مخت
فرو کن.
نگاهم را دوخته بودم به سینه اي که از یقه زیادي بازش پیدا بود.مو داشت.
مثل این پسرهاي ماهواره اي نبود.
تیتیش نبود.
کمی بو می داد.
بوي تلخ سیگار هم قاطیش بود.
ولی آن ته مه ها که می گشتی بویش انگار ته مردانگی بود....
و من باید در مخم فرو می کردم.
و انگار حالیش نمی شد که مرا سکته می دهد با این حرف ها.
خودم را این بار عقب کشیدم.

نگاه دوختم به ماهیتابه.

- تو مخت فرو کن که مال منی....همه چیز منی.

کمی بعد جرات کردم گردنم را بچرخانم و ببینمش که لم داده است

رو کاناپه و چیپس می خورد و بطري آبجو روي میزش کمی خالی تر شده.

- طلایی من سالاد شیرازي میخواما.

ریشتر هاي این زلزله انگار تنها مرا ویران کرده بودند.

او سالم بود.

انگار او خود زلزله بود.

سر شام من ساکت بودم.

لقمه از گلویم پایین نمی رفت.لقمه محمدوارانه اي جلویم گرفت و گفت : بخور...بازي بازي نکن.

از جایم برخاستم و گفتم : خسته ام...میرم بخوابم.
و دیدم که خط نگاهم را تا بارش دنیال کرد.
به در رسیده بودم که دستم کشیده شد و برگشتم و چشم هایم دو دو
زد و او کمی کوباندم به در و دست هایش ستون كناي سرم شد.
- ترسيدي....از من ترسيدي...از محمدت ترسيدي...تو غلط می
کنی که از من می ترسی... تو فقط کنار من جات امنه.
هذیان می گفت انگار.
ولی چشم هایش هوشیار بود.
به درك که هوشیار بود دهانش که بوي نوشیدنی می داد.
زكرياي رازي چه كردي با من....

منی که نمی دانم همه این حرف ها را آثار
اکتشافت بدانم یا از دل
برآمده مرد روبرویم.
- محمد خسته ام.
به درك که صدایم لرز داشت.
بگذار بفهمد.
به درك که می فهمید ترسیده ام.
بگذار بفهمد.به درك که من دلم قیلی ویلی می رود.
بگذار بروم بمیرم.
کمی بعد که عقب رفت به آنی از خانه اش گریختم.
ما را چه می شد؟
دنیا همان یک لحظه بود
آن دم که چشمانت مرا از عمق چشمانم ربود
پریا پشت تلفن گفته بود شب خوبی داشته اند.
من ماندم چه بگویم.

از محمد بگویم؟

از بوي نوشیدنی اش بگویم؟

از حرف ها و رفتارش بگویم؟

آنقدر ندانستم که چیزي هم نگفتم.

صبح هم زودتر خودم از خانه زده بودم بیرون.

کاش امشب اصلا بروم خانه خاله سوسن.

شهرام از کنارم گذشت و گفت : خانوم طاهر؟

- بله؟

- آقاي نصیب تو اتاقتون منتظرتونن.

سري تکان دادم و راهم را سمت اتاق کج کردم....

واقعا باید امروز می آمد؟

امروزي که من عجیب با خودم درگیر بودم؟

در را گشودم و او با تیپ اسپرتش در اتاقم رژه می رفت.مثل همیشه عالی بود و آرزوي خیلی ها.

- سلام.

بی حال گفتم و او موشکافانه نگاهم کرد.
- خوبی؟
این را او پرسید.
- نمی دونم.
- جمع کن بریم.
- کجا؟
- میریم یه جایی.
- امروز سرم شلوغه....سه تا سفارش سرو غذاي مهمونی تو خونه دارم...سه تا رزرو کاري هم داشتم...حسابی سرم شلوغه.
دستی به صورتش کشید.
عصبی بود و پرخاشگر.
می توانستم حرف نزده هم حس کنم.
سه سال و اندي با همین حالت هایش سرم خراب

می شد.

- شنیدم پریا و کیان رفتن سفر.

- خب؟

- چرا نمیري پیش سوسن خانوم.

- باید به شما جواب پس بدم؟

اگر او عصبی بود من هم عصبی بودم.از دست تلفن ها و وجود وقت و بی وقتش.

از دست محمد و حرف هاي این چند وقته اش....

از دست خودم و این دل وامانده اي که با هر حرف محمد ضرب

آهنگ می گرفت.

کف دست هایش را کوباند به میز و به سمت من خم شد و من از

روي صندلیم تکان هم نخوردم.

اولدورم بولدورم هایش را باید می برد یک جاي

دیگر.

امروز ظرفیت تکمیل بودم.

به من چه اصلا که کیمیا ولش کرده؟

خواسته ولش کند.

به من چه همه زندگیش را باخته؟

می خواسته از همان اول اینقدر دل نبندد.

- تو و اون مرتیکه معلوم الحال چرا باید تو یه خونه تنها باشین؟

- چون به خودمون مربطه.

- خرت کرده پس.

جوش آوردم.

برخاستم.

و بی هوا گفتم : آره....که چی؟

عقب کشید.

صاف ایستاد.

ماتش برد.و من تنها نگاهش کردم.

اعتراف جالبی بود.

خرش شده بودم.

خر معرفتش.

خر همیشه بودنش.

محکم بودنش.

خر محمد بودنش.

کیفش را که چنگ زد و از اتاقم رفت روي صندليم وا رفتم....

چقدر این روزها بی ملاحظه شده ام.

فرق کرده ام.

نامدار که گناهی نداشت.

همه اش تقصیر آن بطري لعنتی دیشب بود.

یش

پ

رفتم.

داشت سوار ماشینش می شد.

- آقا نامدار؟

نگاهم کرد.

نگاهش می لرزید.

- من متاسفم...رفتارم خوب نبود.

- فکر کردم بعد از کیمیا میشه بازم دوست داشتنو تجربه کرد.

مات حرفش ماندم و او خداحافظی زیرلبی گفت و سوار ماشینش

شد.خودکشی مرگ قشنگی است که به آن دل بستم

دست کم هر دو سه شب سیر به فکرش هستم

****

امشب را باید براي خودم می بودم.

موهایم را دو گوشی شل بستم.
تاپ و شلوارك سرخابی خوش رنگی تن زدم.
رژ قرمزم را هم به لب هایم مالیدم.
بسته سیگاري که خیلی وقت بود خاك می خورد را کنار بساطم
روي میز تراس گذاشتم.
قهوه می خودم و سیگار دود می کردم.
سومین نخ را با دومین نخ آتش زدم.
ساعت از یازده شب هم گذشته بود.
می دانستم که آمده است خانه.
سراغم را نگرفته بود....
سراغش را نگرفته بودم.
شام خورده بود؟
نمی دانستم.
من که نخورده بودم.

کامی حبسی گرفتم.

اولین بار که نخ سیگار را در دستم دیده بود آخر باغ بود.

آن اوایل خوف داشتم از وجودش.جذبه داشت.

سیگار را که در دستم دیده بود پوزخند حواله ام کرده بود.

قدم سمتم برداشته بود.

در خودم مچالهدشده بودم.

دستم را گرفته بود و گفته بود نگاهش کنم و سیگار کشیدن را یاد

بگیرم.

یادش به خیر.

سرم را از پشت صنلی رها کردم و دنیا وارونه شد و به آنی از

شدت ترس تکان خوردم.

دستم را به سینه ام گرفتم.

عجیب ترسیده بودم.

کمري که از شدت ترس به جان پناه تراس کوبیده شده بود درد می

کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

چشم هایم هنوز روي قد و قامتی که سمتم گام بر می داشت ثابت

بود.

دست هایش پهلوم هایم را چنگ زد.

مشت هایم نرم روي سینه اش نشست.

- خوبی؟

لب زد و نرم گفت.

گرچه صدایش زمخت بود ولی نرم گفت.-

ببخش....

سیگارم کف تراس افتاده بود.

عطر تنش را نفس می کشیدم.

او هم بوي تند سیگار می داد.

لرزان گفتم : اینجا چی کار می کنی؟

- من...

نگاهش کردم.

به درك که به قول خودش شکل هالک بود.

به درك که گوریل انگوري من بود.

به درك.

من عاشقش بودم.

عاشق همه چیزش.

عاشق آن قیافه و صداي زمختش.

- نمیشه بی دیدنت دووم آورد.

آن اوایل خوب شدنمان با هم صدایم می زد توله.

حرص می کردم.

می خندید.

می گفت پس صدایم بزند خانم خانه؟

بیشتر حرص می کردم و او لبخند تلخ می زد.

- بگو تو هم حس منو داري.

- چـــ....چه حسی؟- بگو تو هم منو میخواي.

بوي نوشیدنی نمی داد.

به واالله که بوي نوشیدنی نمی داد.

نگاهم در نگاه دو دو زده اش دو دو زد.

- محمد.....

- بگو جون دلم.

- محمد خل شدي؟

- خل شدم....نمی تونم ازت بگذرم.

- محمد من...

- هیش...

از اون حرفاي مزخرفت گفتی نگفتیا...تو فقط مال

محمدي....گور

پدر عمو و امیر و نامدار هم کردن.

- محمد....

- جون دلم؟

- برو...

- واقعا اینو میخواي؟....بخواي میرم...نگاهم کن و بخواه.

- محمد...

نالیدم و پیشانی به سینه اش چسباندم.

- مال من باش دنیامو به پات می ریزم.

- محمد....

باز هم نالیدم.بیشتر به تن کشیدم و من باز نالیدم.

- محمد...

- بگو مال من میشی.

- محمد....

- بگو طلایی.

- محمد.....

- دیشب تا حالا خودمو کشتم تا....

نگاهش کردم .

خدا مرا می بخشد؟

جهنم چه شکلی است؟

درد دارد؟

به درك که درد دارد.

جهم به جان می خرم اگر که تاوان همه خوشی هاي بوده در این

لحظه ام باشد.

کمی بعد ، کمی رهایم کرد.

دست دیگرش گوشیش را از جیبش بیرون کشید.

کمی ور رفت با گوشیش و نگاهم کرد و گفت :

بخونم میگی قبلت؟

چشم هایم دو دو زد و چشم هایش دو دو زد از بابت دو دو زدگی چشم هایم.

- طلایی؟

آرام لب زد که...- هوس نیستی...به خدا که هوس نیستی...نفسی طلایی...نفس.

قبلت که می گفتم داشتمش؟

محمد مال من بود؟

حتی براي یک شب؟

محمد سهم من بود؟

حتی براي یک شب؟

گذاشتم بخواند.

خواند و صدایش هم خش برداشته بود.

خواند و من تهش گفتم قبلت.

خواند و با دل گفتم قبلت.

به درك که کسی قرار نیست درکم کند.
به درك.
محمد که براي من می شد....
حتی براي یک شب.
قبلت که گفتم گوشیش را گذاشته بود روي میز.
خرداد بود.
هوا گرم می شد.
چشم بستم.
چشم هایم لرزید.
نگاهش کردم و نگاهم لرزید.نگاهش بیشتر می لرزید.
نابالغی می کردیم هر دومان.
چشم هایش می درخشید.
چشم هاي خودم را نمی دانم.
به چشم هایم که نگاه کرد لبخند زد.

کنار گوشم گفت : ازت نمی گذرم.

خبر داد و خبرش خوش بود.

من عاشقش بودم.

پرستیدم و من عاشقش شدم.

عاشقم کرد و من عاشقش ماندم.

به درك که بی مقدمه بود.

به درك.

خواستن که زمان نمی خواهد.

خواستن که فرصت نمی خواهد.

خواستمش.

****

نگاهش نمی کردم.

حسم زیاد هم بد نبود.

کمی درد داشتم....

و کمی خجالت.

جفتشان بروندند به درك.کسی می فهمید فکر می کرد دیوانه ام؟

به درك.

یک شب براي خودم بودم.

فقط به خودم فکر کردم.

به خواسته خودم.

- خوبی؟

نرم پرسید .

نگاهش کردم.

لبخند جدانشدنی چشم هایش را دوست داشتم.

- خوبم.

لب هایش هم لبخند زدند.

- ممنونم طلایی.

چشم هایم سوال ذهنم را لو دادند.

- بهترین شب زندگیمو بهم هدیه کردي.

لب هایم به لبخند کج شد و چشم هایم بسته.

گوشی خانه که زنگ خورد بی سیم را از روي عسلی برداشتم.

خاله سوسن بود.

استرس به جانم افتاد و تلفن را جواب دادم.

- الو...سلام.

- سلام مادر...خوبی؟...کجایی؟

- خونه ام خب دیگه.- خبر این پسره داري؟

- محمد؟...

- آره مادر زنگ زدم به خونه و موبایلش جواب نداده.

- دیشب مثه اینکه با دوستاش قرار بود برن فشم. خدا مرا ببخشد.

لب هاي محمد کش آمد.

خنده ام را قورت دادم.

- بلا بگیره...پس شب بیا پیش من.

- چسم حتما.

- دیدیش هم به اون بگو بیاد.

- چشم.

- برو به کارت برس.

- قربونتون.

- خدافظ.

گوشی را قطع کردم.

- که رفتم فشم.

هنوز هم کمی خجالت می کشیدم.

- دیرت شد.

- امروز خونه ایم هر دومون.

مهم بود که هوسی بیش نبودم؟

مهم بود؟همیشه هوس بودم.

براي امیر.

براي آقا.

اینبار دلم می خواست که هوس باشم.

- محمد؟

- جون دل محمد؟

- من...

- طلایی خودخوري نکن...اوکی؟...من و تو همو خواستیم.

خواستیم؟

دیگر نمی خواهیم مگر؟

- از این خونه که رفتی بیرون همه چیو فراموش میکنی؟

- نه.

نه قاطعی گفت.

و چه خوب که صیغه مان شش ماهه بود.

****

هنوز هم درد داشتم و راه که می رفتم محمد با
چشم هایش دنبالم
می کرد.
خاله سوسن شام برایمان قرمه سبزي پخته بود.
به محمد زیرچشمی نگاه کردم و او با حرکت لب
هایش گفت :
خوبی؟
چشم هایم را به معنی بله روي هم گذاشتم .خاله
سوسن بی مقدمه و رو به محمد با حالتی عجیب
گفت : کیان
قبل سفرش پریا رو از من خواستگاري کرده بود.
حرفش کمی طعنه داشت و من درك نکردم.
محمد به این حرف کج خندي زد و گفت : به روي
چشم.
خاله هم چشم و ابرویی آمد و ظرف مرا پرتر کرد.

کمی بعد خاله به زور از آشپرخانه بیرون فرستادم.

محمد خیره به دیوار بود.

متوجهم شد و روبرویم ایستاد و خیره در صورتم

گفت : چرا

رنگت پریده؟

- خوبم محمد.

- بگو جون محمد....

- بی خیال محمد.

آمدن خاله فرصت حرفی را از محمد گرفت.

خاله سوسن – اردوان امروز زنگ زده بود...می

گفت قبل از سال

آقا باید وصیت نامه دومو بخونه.

چرا حس کردم که چشم هاي محمد خوف برداشت

را نمیدانم.

نگاهش روي من لغزید و چشم هاي کنجکاو مرا

دید و لب زد
که...
- خوشگل منی.
لبخند تا روي لب هايم آمد و چشم هايش فكري بود.
توي راه خانه حرف نمی زد.دستم را به دنده گرفته بود.
همه چيزمان عجيب بود.
به عاشقانه هاي زيرپوستی رسيده بوديم.
- خوبی محمد؟
- خوبم.
- تو فكري چرا؟
كمی سكوت كرد و بعد گفت : طلايی تو واسه من همه
چيزي...هميشه تو زندگيم هرچی كه خواستمو ازم

گرفتن و جاش چیز دیگه اي دادن...ولی تو تنها انتخاب منی که
فقط واسه خودمی... می فهمی طلایی؟
حرف هایش به جان دلم می نشست.
- می فهمم.
لبخند زد.
محمدم را دوست دارم.
عجیب دوست دارم و چرا حس می کنم حال این روزهامان یک
جور ناجوري است؟...
****

روي کاناپه خانه اش لم داده بودیم.
چقدر خوب که این مبل هاي نرم و بزرگ را انتخاب کرده بودم.
به پیشنهاد من پفک هندي می خوردیم.از لا به لاي

این حس هاي خوب می خواستم بفهمم آخر این فیلمی
که مثلا می دیدم چه می شود.
- فردا بیا شرکت.
- چرا؟
- پورطاهر میخواد بیاد بشینه پاي میز معامله...میخوام
باشی...باشی و بدونی خاطرت همه کار می کنم.
لبخند زدم و گفتم : شام چی می خوري؟
نگاهم کرد که گفتم : بی خیالش...نمیخواد وجهه خودتو خراب
کنی...یکی داره میاد که از من بیشتر دلش ازش خونه...اون همه چی رو درست می کنه.
ابروهایش به هم پیوند خورد و من راهی آشپزخانه اش شدم.

یخچالش چیز خاصی نداشت.

- بریم طرف من؟

- بریم.

شلوارك کوتاه و تاپ نیم تنه ام را دوست داشت.

خودش گفته بود.

شام را با هم پختیم....

می گفت مادرش هم دست پخت خوبی داشته.

می گفت دست پختم محشر است.

می گفت جانش براي دست پختم در می رود.

و من شیطان نگاهش که می کردم و می گفت

جانش برایمن از همه چیز بیشتر در می رود.

این چند روز خوب بود.

من خوب بودم.

محمد هم عالی بود.

برق نگاهش این را می گفت.

می گفت آرام است.

و من جایی خوانده بودم آرامش یک مرد بودن چیز کمی نیست.

این روزها آرامش مرد رویاهایم بودم.

روي پایش نشسته بودم و شام می خوردیم.

خنده ام می گرفت از این کارهایش.

خنده که می کردم لبخند می زد.

می گفت آن وقت هاي خانه آقا بودنم آرزوي خندیدنم را داشته.

- طلایی؟

- هوم؟

- هوم نه و جانم؟

- یه دوتا نوشابه واس خودت باز کن آقـــــــــــــــــا....

دسته مویم را پشت گوشم زد و من لقمه را سمت

دهانش گرفتم.

- قول میدي تا تهش مال من باشی؟

لب هایم را جلو دادم و چشم هایم را باریک کردم و چشم هایش

برق داشت.

- اووووووم....باید در موردش فکر کنم.به جانم

افتاد و تا جا داشت قلقلکم داد....

گاهی فکر می کنم محمد پاداشم بود.

****

کاش می شد امروز هم به خودمان مرخصی دهیم.

عین این خارجکی هاي شده بودیم.

زنگ واحدم بلند شد و ...

چشم هاي محمد روبروي چشم هاي وق زده من باز شد.

- قرار نبود امروز بیان.

از روي تخت پريدم و محمد کمی به خود آمد.
هل شده رفتم طرف در.
- کجا ميري با اين سر و وضع.
به عادت اين چند روزه دست بردم تا پيرهنش را تن بزنم که دستم
را کشيد و لباسم را تنم کرد.
- زر زري....
اي زر زري بميرد.
- تو برو تو تراس قايم شو.
لباس هايش را جمع کرد و راهی تراسم شد و من چند نفس عميق
کشيدم و موهايم را بيشتر آشفته کردم و با لبخند مصنوعيم در را گشودم.
- چه اعجب از تختت دل کندي.
- سلام.در آغوش هم فرو رفتيم.

کمی بعد وسط نشیمنم بودیم.

او از سفرش می گفت و من حرص می خوردم.

- بهم پیشنهاد ازدواج داد زر زري باورت میشه؟

محمد اما پیشنهاد ازدواج نداده بود اما....

مهم بود؟

روي کاناپه ام جاگیر شدیم و من حرص خوردم که محمدم در

تراس است.

- خبر محمد نداري...هرچی در زدم باز نکرد.

- یه کم دیشب دیر برگشت...فکر کنم خوابیده...خوابش هم که می

دونی سنگینه.

کمی سکوت شد و گفت : چه لباس خوشگلی.

محمد دیروز عصر برایم خریده بود.

- آره...یهو چشم گرفت خریدمش.

- یعنی جاي نامداري خالی بیاد همچین درسته قورتت بده.

یعنی اگر من پریا را خفه می کردم مشکلی داشت؟

نمی دانم چه گیري داده بود به نامدار بیچاره.

بیچاره فقط گفته بود فکر می کردم دوباره هم می شود دوست

داشتن را تجربه کرد.

- من برم آقامون گفته امروز بریم دور دور.

تا دم در بدرقه اش کردم.برایش خوشحال بودم.

کیان و پریا لایق بودند.

استحقاق داشتند.

و محمد اما صیغه خوانده بود و من هم صیغه خوانده بودم.

قبلت گفته بود و قبلت گفته بودم.

محمدم را با هیچ چیز عوض نمی کردم.

حتی یک پیشنهاد ازدواج.

حضورش را که حس کردم گفتم : یه عروسی افتادیم.

- طلایی؟

- هوم؟...

- طوري شده؟

- نه...من برم لباسمو عوض کنم.

ار کنارش گذشتم.

حتی اگر محمد را می پرستیدم هم باید با خودم کنار می آمدم.

کنار می آمدم تا حسرت لباس عروس از چشم هایم زبانه نکشد.

****

طناز خودش را میانمان جا کرده بود و از مهمانی که کتی خانم می

خواست برگزار کند می گفت.

و من نمی دانستم دلیل دعوت من دیگر چیست.

طناز می گفت این روزها قرص هاي اعصاب مادرش بیشتر شده

است.از نادرخان هم گاهی می گفت.

می گفت نادرخان این روزها بیشتر در خانه است.

می گفت به کتی خانم توجه می کند.

یادم است آن روزها طناز می گفت دلش براي مادرش می سوزد

که پدرش هیچگاه دوستش نداشته.

من هم دلم براي زنی که همیشه چشم هایش غم داشت می سوخت.

حداقل من می دانستم آقا دوستم دارد.

می دانستم مرا که می بیند چشم هایش می خندد.

می دانستم که سوگلی سال هاي پيري مردي
جذاب شده ام.
پریا ساکت بود و کمی نگران.
در این رستوران سنتی جمع شده بودیم که شیرینی
بله گفتن پریا به
کیان را بخوریم.
و من نگرانیش را درك می کردم.
طناز – خیلیا تو این مهمونی جمعن.
پریا – حالا مهمونی حدود کی میشه؟
طناز – حدودي بخواي پنجشنبه هفته بعد....دقیق
بخواي ساعت
هشت شب شروع میشه....
استرس به جانم افتاد.
خیلی ها نمی دانستند آقا زن جوان دارد.
مرا کلفت خانه می دانستند.

و این خوب بود.مرا تعداد کمی می شناختند.

و حالا محمد مهم ترین عضو خاندان بود.

معتمد آقا.

و من و او را چه صنمی به هم؟

اویی که خاندانی به اسمش قسم می خوردند را چه به من؟

چرا هر لحظه باورهاي من متزلزل تر می شوند؟

چرا من دم به دم کم می آورم؟

مرا چه شده است آخر؟

کیان – نامدار گفت حالش خوش نی...چشه؟

طناز – نمی دونم....این چند وقت خبري ندارم ازش....زیاد هم

نمیاد پیش مامان.

نامدار عزیز کرده کتی خانم بود.

جان کتی خانم برایش در می رفت.

از جایم برخاستم.
باید دست هایم را می شستم و کمی خودم را آرام می کردم.
محمد با نگاهش بدرقه ام می کرد.
به درك که پیشنهاد ازدواج نمی داد.
به درك که لباس عروس نمی پوشیدم.
به درك.
حداقل داشتمش.شش ماه براي منی که در زندگی همیشه نداشته هایم بیشتر از
داشته هایم بوده است شش ماه پادشاهی است.
دو هفته اي بود خبر از نامدار نداشتم....
گوشیم را بیرون کشیدم و تماس را برقرار کردم.
زنگ خورد و زنگ هایم به انتها رسید.
جواب نداد.
کمی دل نگرانی نیاز بود.

نیاز بود براي مردي که بدبختی هایش از دست
برادر و زن
برادرم بر می خاست.
مگر نه؟
- طلایی؟
دستش دور کمرم بود و درگوشم پچ پچ می کرد.
می شد از این پادشاهی توفیقی استفاده کرد و غم
نخورد.
من محمدم را داشتم.
گور پدر بقیه چیزها.
- به کی زنگ می زدي؟
- چکم می کنی؟
- چکت هم می کنم...از دستم لیز بخوري چه گلی
سرم بگیرم؟
لبخند روي لبم آمد و سرم را تکیه دادم به شانه

اش.

- بریم....بچه ها شک می کنن.

- شک کنن.- محمد...

- جووووووون؟

خنده ام گرفت و شانه هایم لرزید.

- دو شبه ندارمت.

- محمد....نمیشه...شبا پریا پیشمه.

- امشب بپیچونش...مال من باش.

مال محمد بودن خوب است.

محمد مالش را بلد است سفت بچسبد باد نبردش....

کاش مرا هم سفت بچسبد.

هنوز هم دلم تنگ میشه برات هنوز هم تنت رو نفس می کشم

هنوز هم تو نقاشی چشم تو واسه مرغ عشقم

قفس می کشم

****

- سر شب تا حالا یه چی رو دلته....مگه نه؟

- نه....به مهمونی کتی فکر می کنم.

- فکر نکن...لباست هم پا من.

- اوهوکی...فکر کردي...به تو باشه با چادر می بریم.

- خوشگلیات فقط واسه منن...حواست که هست.

- انگار تحفه ام.

- واسه من هستی.

لبخند روي لبم آمد.

- طلایی؟- هوم؟

- عادت کن بگی جونم.

- نمیخوام.

- مگه دست خودته؟....باید بزنمت تا حرف گوش بدي.

- دلت میاد؟

- مشکل هم دقیقا همینه...دلم نمیاد.

- فردا شب بریم پارك؟...چارتایی...دنبال خاله سوسن هم بریم...به خاله بگیم آش رشته هم برامون بپزه.

- هرچی خوشگل خانوم بخواد.

- برام بستنی هم می خري؟...

- نخرم چی کار کنم؟

- ترشک هم میخوام.

- می خررررم برات.

- اووووووم...ماشینت هم میخوام.

- همه زندگی من مال توئه.

- پس هر وقت دلم خواست می تونم با ماشینت برم دور دور؟

- برو.

کمی سکوت شد و من باز گفتم که...

- خستم محمد.

- بخواب.تا ساعت چهار صبح تنها دو ساعت مانده بود و من باید خودم را

به فرودگاه می رساندم.

مانتو عباییم را تن زدم و شالم را به سر کشیدم.

می دانستم بیدار شود و مرا نبیند قشقرق به پا خواهد کرد.

سوئیچش را برداشتم.

ماشین ژیگول من به درد این کارها نمی خورد.

تا خود فرودگاه فکر کردم.

به خودم.

به محمد.

در فرودگاه تا دیدمشان دست تکان دادم.

دلم برایشان تنگ بود اما دلیلی نداشت زیاد هم

نشان دهم.

تنم را که بغل زد اشکم چکید....

تنم را بیشتر فشرد و هقم گرفت.

چهارسال مدت کمی نیست.

یک عمر است.

در ماشین هیچ کدام حرف نمی زدند.

سوال نگاهشان تیپ و قیافه ام بود و ماشین زیرپایم.

من هم ساکت بودم.

سکوتمان را صداي شجریان می شکست.

محمد سنتی گوش می داد اغلب.به من می گفت آن اوایل که در خلوتم آهنگی زمزمه می کردم دیوانه صدایم شده.

جلوي ساختمان نگه داشتم.

- فعلا اینجا رو شیش ماه کرایه کردم.

هر سه از ماشین پیاد شدیم.
کمکشان کردم چمدان ها را حمل کنند.
نگهبان ساختمان لبخندي از سر آشنایی زد و من سري برایش تکان
دادم.
در آسانسور سعی می کردم نگاهشان نکنم.
کلید را در قفل در انداختم و کناري ایستادم.
واحد دویست متري مبله شده را از نظر گذراندند.
- یخچال و فریز پره....براتون تو چندتا رستوران و فست فود هم
اشتراك باز کردم...یه مزدا تري سفید هم تو پارکینگ پارکه...ماشین کیمیا هم کنارشه...همون ماشین
قبلشه...باز هم هرچی خواستین خبرم کنین.
طرف در قدم برداشتم که دستم را کشید.

نگاهش کردم.

چشم هاي درشت و زيبايش در پوست رنگ پريده اش زيادي به

چشم می آمدند.

- نرو.

مظلوم گفت.دستش را فشردم....

همیشه معتقد بودم آن ها به من دینی ندارند.

من خودم خواسته ام.

خودم انتخاب کرده ام.

همیشه معتقد بودم آن دو گرچه خودخواهانه

انتخاب کردند ولی

انتخاب کردند.

دینی گردنشان نیست.

همیشه معتقد بودم عاشقانه هاشان ارزش داشت.

دست در کیفم گرداندم و کلید را بیرون کشیدم.

کف دستش را باز کردم و گفتم : کلید مقبره جهانگیره...منتظرت
بود.
اشکش چکید و من رفتم.
تا همین جا هم بسم بود.
باید با خودم کنار می آمدم.
باید تجریش را پیاده بالا پایین می کردم.
لیوانی آب هویج می خوردم.
می رفتم هفت حوض در شهرکتاب چرخی می خوردم.
باید هشت کتاب سهراب را می خریدم.
باید بگذارم محمد کمی نگرانم شود.
مهم است که گوشیم را در خانه جا گذاشته ام؟
امروز را باید براي خودم باشم.با خودم دونفري خلوت کنم.

سایه ام را دنبال خودم بکشانم این ور و آن ور.
گاهی آدم نیاز دارد به قدر نیاز تنهایی راه برود.
یاد بیاورد.
و بداند کجا ایستاده است.
نیاز دارم بدانم پرتگاه زندگیم از این نقطه اي که ایستاده ام چقدر
فاصله دارد.
نیاز دارم به دور از احساسات مهیج بدانم لباس عروس مهم تر
است یا محمد....
نیاز دارم بدانم حالا که طاها برگشته است همه چیز خوب می شود
یا نه.
نیاز دارم بدانم که طلا بودنم یعنی علی البدل بودن؟

نیازهاي شديدي به دانستن دارم.
و بگذار کمی نگرانم شوند.
مهم است؟
کیسه کتابها را در دست گرفتم و خسته از یک روز بالا پایین
کردن خیابان ها و خلوت دونفره با خودم پله هاي پارکینگ به سمت لابی را بالا رفتم.
همان طور که حدس می زدم به کاناپه لابی تکیه زده بود و سیگار
دود می کرد.
دکمه هایش تا روي نافش باز بود.سیگارهایی که روي سرامیک هاي کف ریخته شده بود زیاد بودند.
با چشم هاي خمارش براندازم می کرد.
یعنی اگر پریا و کیان امشب را قرار نبود شام بروند بیرون آسمان

زمین می آمد؟

پا به پا شدم و لبخندي كش دار زدم و گفتم : سلام چطوري؟

بی جواب پکی به سیگار لاي انگشت هایش زد.

محکم پک زد.

پکش تنم را لرزاند.

زلزله اي در حال وقوع بود.

با تمام مثبت نگري هایم می دانستم مرا خواهد کشت.

- شام خوردي؟...همبر خردیم.

کلید که در ، در خانه ام انداختم زلزله شروع شد.

کمرم که به در کوبیده شد تازه فهمیدم زیادي مثبت می اندیشیدم.

او مرا زنده به گور می کرد.

- کدوم گوري بود؟...

آرام گفت.

داد نکشید.

کاش داد می کشید.

- رفتم یه کم دور دور.

دست میان موهایش فرستاد.

گردن و شقیقه اش ضرب داشتند.زلزله همین بود بود دیگر....مگرنه؟

سعی می کرد آرام حرف بزند.

جان می کند احترامم را نگه دارد.

محمدوارانه احترامم را نگه دارد.

- صبح تا حالا رفتی کدوم گوري ؟...اینو بگو....به من لامصب

دروغ نگو.

عصبی بودن که شاخ و دم نداشت.

نگران شدن که شاخ و دم نداشت.

نگرانم بود.

و عجیب چسبیده بود.

به تنم.

به روحم.

به وجود زنانه ام.

این نگرانی چسبیده بود.

لذت داشت باد رگ گردنش.

لذت داشت نبض شقیقه اش.

- محمد من....

- محمد و درد....محمد و کوفت...محمد و حناق.

صدایش اوج می گرفت.

کاش لبخند به لبم نیاید که مرگم حتمی است....

کیسه کتاب ها را گوشه در رها کردم.کف دو دست را به سینه اش چسباندم.

- آروم....چرا داد می زنی؟

- آروم؟....صبح تا حالا رفتی...معلوم نی کدوم گوري؟....صبح تا
حالا خبري ازت نیست...گوشی لامصبت همرات نیست....طلایی به خدا که میخوام بکشمت.
بکش جان دلم که مزه نگرانیت می چربد به جانم.
انگشت هایم را تا روي گردنش کشاندم.
رگش را نوازش کردم.
کمی از التهاب افتاده بود.
بازوهایم را چنگ زد.
دلم چنگ خورد و لبخند تا پشت لب هایم آمد.
- یه خبر از خودت نباید می دادي؟...هان؟....تو رو باید آدمت
کرد...خودسر شدي...بال و پرت دادم فکر کردي خبریه...از دستت نمیدم...حالیته؟...از دستت

نمیدم.

من هم همین را می خواهم.

تکانم داد و من نگاهش کردم.

طاها را دیده بودم.

تنها نگاهم کرده بود.

خیره.

رنگ نگاهش دلتنگی داشت ولی زبان نجنباند برایم.

کیمیا را دیده بودم.رنگ پریده

نابه سامان.

نه مثل چهارسال پیش.

فکر کرده بودم.

محمد برایم از همه چیز ارزشمندتر بود....

لباس عروس نمی خواستم.

مرا چه به این قرتی بازي ها.

من همین که در فضاي چند وجبی آغوش محمدم گم شوم بهشت را
کف دست هایم دارم.
- حالیته که من نگرانت شدم؟...که دستم به هیچ جا بند نبود؟...که
محمد زرنگار امروز واسه اولین بار نمی دونست چه غلطی بکنه؟
ضعفش بودم.
ضعف مردم.
جایی خوانده بود ضعف یک مرد بودن یعنی تمام خوشبختی یک
زن.
ضعفش بودم.
ضعف محمدم.
تنها نگاهش کردم.

با عشق.

با تمام احساس داشته و نداشته ام.یک صبح تا شب نداشتمش و دنیا سیاه بود.

من بی محمد یعنی من بی جان.

- ببخشید.

آرام گفتم و آرام پیشانی به چانه اش چسباندم.

آرام گفتم و آرام دست هایش را پشت گردنش به هم گره زدم.

آرام گفتم و آرام قطره اشکم چکید.

- دلم برات تنگ شده بود.

کمی سکوت بود و کمی یاس من از بابت بخشش.

کمرم که چنگ خورد دلم گرم شد.

نفس هاي عمیقش را کنار گوشم حس می کردم.

نفس می کشید مرا.

خودش گفته بود نفسش هستم....

پنجه به موهایم انداخت.

لب به شاهرگم چسباند.

- همه روز با خودم فکر کردم اگه این نبض نباشه من چه غلطی

بکنم...بد باهام تا کردي

طلایی..بـــــــــد.

مگر نگفته بود آرامشش هستم.

آرامش می کردم.

- من خسته ام...صبح تا حالا پاهام درد گرفته...این چه ماشینیه

داري؟...جا پارك پیدا کردن واسش خودمکافاته...تازشم دلم نیومد بدون تو ناهار بخورم...بریم همبرا رو

بخوریم؟...از دهن میوفته آ...در ضمن کیسه کتابام هم بیار...سنگینن.

لحنم لوس بود.

پشت به او که در خانه را گشودم دست هایش گرد شکمم حلقه شد.

پیشانیش به شانه ام چسبید.

- من بی تو هیچی نیستم طلایی...ولم نکن...بی خیالم نشو...بی

خیالم بشی انگار دنیا بی خیالم شده.

لبخند زدم.

دیگر از خدا چه می خواستم مگر؟

شام را در آغوشش و جلوي یک فیلم رومنس زیبا خوردم.

شام خوبی بود.

شب در آغوشش خودم را مچاله کردم.

صداي کیان و پریا را نیمه شب از لابی شنیدیم.

محمد ساکت بود و به شیطنت هایم کم پاسخ می

داد.

گاهی خیره ام می شد.

من خودم را زده بودم به کوچه علی چپ.

به خواب که رفت بیدار بودم.

گوشیم روشن و خاموش شد.

طاها بود....

از آغوش محمدم بیرون خزیدم.روي کاناپه میان سالن نشستم و پاهایم را در شکمم جمع کردم.

- الو؟

- سلام...خواب که نبودي.

- سلام...نه.

- خوبی؟

- خوبم...کیمیا خوبه؟

- اون هم خوبه...امروز بهتره...طلا؟

- هوم؟

- عوض شدي...امروز نشناختمت...خیلی عوض شدي.
- چجوري عوض شدم؟...بد یا خوب؟
- طلا؟
- هوم؟
- خیلی خانوم شدي.
- ممنون.
- طلا؟
- هوم؟
- می خواستم بیشتر بغلت کنم...می خواستم بیشتر ببوسمت...می
خواستم دلتنگیامو رفع کنم...ولی تو نخواستی.
- طاها خیلی چیزا عوض شده.
- تو ولی هنوز طلاي منی...مگه نه؟- من و تو

انتخابامونو کردیم...راهامونو پیدا کردیم...مسیرمون دیگه یکی نیست...ولی تا ته دنیا من خواهرتم...تو هم برادرمی....تا ته دنیا...

- دوست دارم...تا ته دنیا دوست دارم آبجی کوچولو....

اشکم چکید و هقم به راه افتاد.

لب به زانو فشردم تا صداي هقم محمد دلگیرم را بیدار نکند.

- گریه می کنی عزیزدل طاها؟

- طاها وقتی رفتی دلم شکست.

- رفتم که بتونم بیارمت پیش خودم...چرا قبول کردي؟

- تهدیدم کرد...گفت می کشتت...پیدات می کنه...کاري براش

نداشت طاها.

- اذیتت کردن؟

- نه...دوسم داشت...می بینی که این همه مال و منال برام جا گذاشت.

- کیمیا خیلی عذاب وجدان داره...شبا با قرص اعصاب می خوابه.

سکوت کردم و او گفت : فردا دوتایی مثه اون وقتا بریم بیرون؟

- فردا نه...فردا رو به یکی قول دادم.

باید از دل محمدم در می آوردم.

- هر وقت تونستی خبرم کن...دلم برات تنگه.

- باشه.

- برو بخواب...شبت خوش.- شب تو هم خوش.

دست گرد زانو هایم انداختم.

طاها که رفت خیلی چیزها را با خودش برد.

جایش آقا را آورد.

پول را آورد.

محمد را آورد.

و چه خوب که محمد هست.

هر چند موقتی.

*********...

صبح مرا بوسیده بود.

با من صبحانه خورده بود.

ولی ساکت بود.

حرف نمی زد.

دلخوریش را حس می کردم.

با خودش می جنگید.

ولی نمی دانم چرا نگاهش غم داشت.

این روزها عجیب نگاهش غم داشت.

دلهره داشت.

حرف داشت.

تا عصر خودم را در رستوران مشغول کردم ولی دلم پیش مردي

بود که دلخوریش عجیب ناآرامم می کرد.حالا آمده بودم خانه.

می دانستم ناهار نخورده است.

رفته بود استخر طبقه پایین.

نا آرام که می شد شنا می کرد.

دلخوریش را می شد قبول کرد اما نا آرامیش را نه.

کیان تا شب عمل جراحی داشت.

پریا هم با رفقایش می رفت تئاتر.

از پله ها که پایین رفتم شیرجه اي در آب زد.

با لبخند نگاهش کردم.

گوریل انگوري جذاب من بود.

براي من بود.
و من دوستش داشتم.
سینی آبمیوه را روي میز گذاشتم و روي صندلی جاي گرفتم....
دست هایش را لبه استخر تکیه گاه کرد و گفت : از اینورا؟
- دیدم تحویل نمی گیري گفتم من بیام واسه عرض ارادت.
لبخندي یک وري لب هایش را زینت داد.
لیوان آبمیوه را به اشاره اش به دستش دادم و گفتم : فکر نمی کردم
گوریل انگوریا هم شنا کردن بلد باشن.
نگاهم کرد و یک نفس آبمیوه اش را بالا رفت.
- چرا نمیخواي توجیح بشی که من بیشتر شکل هالکم؟و تا آمدم جوابش را دهم مچ پایم را کشاند

و کمی بعد شوکه میان
آب بودم.
سرم را از آب بیرون کشیدم و دمی عمیق گرفتم و
به من می
خندید.
به من می خندید.
کله اش را باید کند.
باید چشم هایش را از کاسه درآورد.
چشم هاي برزخیم را با تفریح برانداز می کرد.
خودش را جلو کشید.
مشت به سینه اش کوبیدم و قهقهه سر داد.
دست هایش را بند پهلوهایم کرد.
ارتفاع این قسمت زیاد نبود.
پاهامان به کف استخر چسبیده بود.
خیره نگاهش گفتم : بدذات.

- بد ذات تر از تو نیستم....دیروز هی با خودم فکر کردم...هی
فکر کردم...هی فکر کردم...نداشتنت بدبختم می کنه طلایی...بدبختم می کنه...حالیته؟
لب پایینم را به دندان کشیدم و باز گفت : در ضمن با این سر و
شکل واسه محمدت دلبري می کنی فکر می کنی میتونه ازت بگذره؟خنده ام را قورت دادم و اخمی کردم و گفتم : ولی اصن کارت
درست نبود...من شنا بلد نیستم.
لبخند از ته دلی زد....
- تا منو داري نبايد از چيزي بترسی.
به درك كه كليشه اي گفت.
مثل همه مردان دهه چهل لوتی مسلک گفت.
من دلم خوش شد.

دلم گرم شد.

ما زن ها چیز زیادي نمی خواهیم.

همین که یکی برامان لوتی بازي درآورد بسمان است.

همین که باشد و نفس هامان را بالا پایین کند بسمان است.

ما زن ها چیز زیادي نمی خواهیم.

ما زن ها فقط گوشمان که پر شود کافیست.

و چقدر خوب محمد گوشم را پر می کند.

دنیایم را کافی می کند.

****

در این چند روز آمدنشان دو سه باري دیده بودمشان.

کیمیا بهتر از روز اولش بود.

در جمعشان ساکت می شدم.

انگار حرف هایم را می دزدیدند.
خبرنگارها در تهیه خبري بودند از ورود خواننده محبوبشان.ارثیه صدایمان از مادرمان بود.
صداي مخملی زیبایی داشت.
لالایی هایش به گوش جان می نشست.
در این چند روز آمدنشان هیچ کدام سراغی از هیچ کس نمی
گرفتند.
شاید من زیادي عجیب می پنداشتمشان.
یا شاید هم آن ها عجیب غرب رویشان تاثیر گذاشته بود.
طاها می گفت کیمیا برنامه هر روزه اش مقبره آقاست....
می گفت اینجا آرام تر است.
می گفت سقط جنین وحشتناکی داشته است.

و من خوش اندیشی می کردم که عمرا که آه نامدار پشتشان باشد.

که کاش هم نباشد.

در این چند روز آمدنشان طاها همه کار برایم می کرد.

می برد مرا کله پاچه می خوراندم.

می بردم شهربازي.

به تلاش هایش لبخند می زدم ....شاید هم پوزخند.

من دینی بر گردنش نداشتم و نمی دانم چرا عذاب وجدان از چشم

هایش شره می کرد.

من خودم انتخاب کرده بودم.

میان زندگی برادرم و آینده ام زندگی برادرم را انتخاب کرده بودم.

برایم سوغاتی هاي زیبایی آورده بود.کیمیا گاهی خیره ام می شد و می گفت زیباتر شده ام.

می گفت ببخشمش.

و من دستش را می فشردم.

بخشیدنی در کار نبود.

اصلا چیزي براي بخشش نبود.

در راه خانه بودم.

امروز را با تاکسی و مترو این ور آن ور رفته بودم.

دلم کمی قهوه می خواست.

و کمی فیلم غرور و تعصب.

و کمی آغوش محمد.

تلفن بیرون کشیدم و به نامدار زنگ زدم.

از بی خبریش کم دلنگران بودم.

و نمی دانم چرا زن پشت خط از تصادف می گفت

و از

بیمارستان....

نمی دانم چطور خودم را رسانده بودم به این نقطه.

گفته بودند اتفاق خاصی نیفتاده.

فقط چند بخیه به پیشانیش خورده است.

می گفتند سرش با شیشه ماشین اصابت کرده است.

می گفتند و دل آدم که آرام نمی شد.

باید با چشم هاي خودم می دیدم.آرام بخشی به او زده بودند و دیدمش که روي یکی از تخت هاي اورژانس خوابیده است.

ساعت از نه شب هم گذشته بود.

کسی کنارم نشست.

چشم هاي عسلی و موهاي خرماییش عجیب زیبا بودند.

به لبخندي مهمانم کرد و گفت : تو باید طلا باشی.

چشم هایم حالت سوال گرفتند و او لبخندي زد و گفت : دخترخاله نامدارم.

- سلام....خوشبختم.

- من هم....می خواستم ببینمت.

- نمی دونستم این همه مشهورم.

- خیلی تحسینت می کنه.

- کی؟

- نامدار...میگه بهت مدیونه.

- براي چی؟

- میگه خیلی اذیتت کرده.

- نه....چرا اینجور فکر می کنه؟

کمی به انگشت هایش خیره شد و کمی سکوت بود.

نفس عمیقی کشید.

بازدمش را دیر رها کرد....- امشب جونم بالا اومد
تا رسیدم اینجا...هی به خودم میگم وقتی
اون واست تره هم خرد نمی کنه چرا تو
این همه خودتو به آب و آتیش می زنی
براش؟...دیوونه ام مگه نه؟
در سکوت قطره اشکش را نگاه کردم.
- چندماه پیش بهم گفت یکی هست که می تونه
تو دلش جاي کیمیا
رو بگیره...خیلی بده رفیق آدمی باشی
که عاشقشی...خیلی بده رازاشو بدونی...خیلی
بده....نمی دونم چرا
هیچ وقت به چشم هاش نیومدم...شاید زیاد
جلوي چشمش بودم...مگه نه؟....تویی که می
تونی جاي کیمیا رو
واسش بگیري به نظرت زیاد جلوي چشماش

بودم که ندیدتم؟

جوابش تنها نگاه کمی حیران من بود.

- عاشقت نیست ولی فکرشو مشغول کردي...مرد خوبیه....خیلی

خوبه...اگه دیرت شده برو... من می مونم تا بیدار بشه..

برخاستم و قدمی رفتم که گفت : راستی...دارم واسه چندسالی از

ایران میرم...بهش سر بزن... تنهاست....از تو خوشش میاد.

قدم هایم سنگین بودند.

شوك هاي عجیبی را از سر می گذراندم این چند وقته.

باید می رفتم.باید می رفتم فنجانی قهوه می خوردم.

باید می رفتم غرور و تعصب می دیدم.
باید می رفتم در آغوش محمدم لم می دادم.
باید اشک چشم هاي آن دختر موخرمایی را فراموش می کردم.
باید می رفتم و نامدار را فراموش می کردم.
باید فراموش می کردم که نامدار تا به این حد کور بود.
چگونه می توانست اینقدر عاشق کیمیا باشد؟
باید فراموش می کردم حماقت نامدار را.
باید فرامو ش می کردم .
باید براي این درد افتاده به جانم کمی آغوش محمد را تجویز می
کردم....
****

کلید که در درخانه انداختم ساعت یازده و نیم شب

بود.
صداي تلويزيون می آمد و بوي خوب قهوه.
در راه اس ام ام داده بودم به محمد که دلم قهوه
می خواهد و غرور
و تعصب.
آغوشش را از اس ام اس فاکتور گرفته بودم.
از آشپزخانه ام با ماگ هاي قهوه بيرون آمد.
نگاهم کرد.
نگاهش کردم.
لبخند تا به روي لب هايم آمد.دواي دردهايم بود
لاکردار.
- گفته بودم؟
- چيو؟
- اينکه خرابتم؟
لبخند زد و ماگ ها را روي ميز روبروي کاناپه ام

گذارد.

- حالا محیاي اینم که یه خانوم کوچولوي خسته رو تو بغلم

بچلونم...قدم رنجه بفرما بانو.

شانه هایم به خنده لرزید.

خاله سوسن می گفت مرد وقتی مرد است که شانه هاي زنش را از

خنده بلرزاند نه گریه.

مردم از همه مردهاي دنیا مردتر بود.

در آغوشش لم دادم.

غرور و تعصب دیدم.

لب هایش را به شقیقه هایم چسبانده بود.

سنگینی نگاهش حس می شد.

و من از رقص لیزي و دارسی لذت می بردم.

- طلایی؟

- هوم؟...

- چته؟

- چيزي نيست.

- هست...بگو.- محمد؟

- جووووووون؟

- چرا نامدار کیمیا رو این همه دوست داشت؟

- نامدار خر بود...خر کیمیا....بهش می گفتم بابا این دختره نمی
خوادت...توگوشش نمی رفت...کیمیا هم هر روز آب تر می شد....دبیرستانی بود ولی حالیش بود که تهش باید
زن این پسره نفهم بشه...تو گوش نامدار نمی رفت که این عشق یه طرفه است.

مچ دستی که گرد گردنم بود را بوسیدم و گفتم : دلم براش می

سوزه.

کمی سکوت شد.

- طلایی؟

- هوم؟

- به من اعتماد داري؟

- این چه سوالیه آخه؟

- داري یا نه؟

- خب آره.

- می دونی که دله نیستم...مگه نه؟

- خل شدي محمد؟

- نه.

- خب واسه چی این سوالا رو می پرسی؟- می دونی فقط من تو رو واسه خودت می خوام.

- میگم خل شدي بعد میگی نه.

- می دونی طلایی بودنت فقط مهمه؟...

- محمد...

- می دونی تو رو با هیچی عوض نمی کنم؟

کف دست هایم را به گونه هایش چسباندم.

- طلایی من...

- تو...

- من...

- تو...

- حق نداري در مورد من فکر نامربوط بکنی....حالیته؟

- اوهوم.

محمدم یک چیزیش بود.

خوره داشت انگار.

و چشم هایش چیزي عجیب را فریاد می زد.

- محمدم خوبی؟

- آهان...همینه...محمدتم...تا تهش...مگه نه؟

- محمد...

- من میخوامت.

- من هم میخوامت.

رنگ سیاه بغض میانمان سایه داشت.یک

چیزهایی داشت اتفاق می افتاد.

و محمدم ترسیده بود.

و من بیشتر ترسیده بودم....

محمد که بترسید باید ترسید.

محمد ستون خانه مان است.

محمد که بلرزد باید لرزید.

****

پریا می گفت کیان اصرار دارد مراسم را در باغی که

جدیدا در

فشم خریداري کرده بود برگزار کنند.

در لباس عروس بی نظیر می شد بی شک.

سرهامان را به هم چسبانده بودیم و درد و دل می کردیم و پسرها
جوجه کباب قرار بود به خوردمان دهند.
گاهی سنگینی نگاه محمد را حس می کردم.
چشم آن دو را که دور می دید بوسه اي برايم می فرستاد.
چشمکی می زد.
و من از این مدل هاي کوچه بازاري هم دوست داشتم.
- زر زري؟
- هوم؟
- الان خوشبختی؟
- اوهوم.
- خوشحالی که پیشمونی؟- اوهوم.
- ما هم خوشحالیم....به قول تو برکت این خونه

اي.

گفت و رفت کنار کیانش.

کیان برایم دستی تکان داد.

برایش دست تکان دادم.

سیخی از جوجه ها را به دست گرفت و آمد طرفم....

جفتم نشست و سیخ جوجه را به دستم داد.

- خوبی؟

- خوبم.

- محمد خوبه؟

- از خودش بپرس.

- از تویی می پرسم که این روزا از من بیشتر به داداشم نزدیکی.

- کیان...

- من اونقدر باهاش زندگی کردم ، برادري کردم ،

رفاقت کردم که
بدونم محمد این روزا دلش عجیب
گیره...خیلی وقته گیره...داداشمه ...تو هم
ناموسمی...محمد کم
خاطرخواه نداره...محمد کم نیست...نگاش نکن
که خودشو خاکی میگیره...نذار از دستت لیز بخوره
زرپري.
- کیان...
- بذار بگم...رفیقمه درست...تو هم امانتی
بابامی...زرپري دوست
داره...دوسش داري؟تنها نگاهش کردم.
- زرپري من تو این لحظه خیلی
خوشبختم...چهارتامون دور هم
جمعیم...پریا مال منه...خیالم از آینده محمد
راحته...محمدي که همیشه مجبور شده بین

خودش و بقیه بقیه رو
انتخاب کنه... خیالم از تو راحته...تویی که
جونمی...به خدا که جونمی.
باز هم نگاهش کردم.
این روزها باید سکوت می کردم.
باید می گذاشتم بقیه خودشان را خالی کنند.
باید می گذاشتم سکوتم راغبشان کند به حرف زدن.
به بار دل خالی کردن.
این روزها عجیب می خواستم فریاد بزنم هیچکس
به من بدهکار
نیست.
آقا امیر را از من گرفت.
سال هاي خوب هفده تا بیست سالگیم را گرفت.
جایش محمد داد....
می گویند خدا جاي حق نشسته.

اگر حقم محمد بوده پس هیچکس به من بدهکار نیست.

- بیا بریم سر سفره که این محمده بدجور داره نگاه می کنه...حسود

هم هست مرتیکه.

خنده ام گرفت.رویم غیرت داشت.

می گفت براي من حسود می شود.

برایم می جنگد.

با همه دنیا.

وقتی گفت می جنگد.

می خواستم بگویم بیا با مغر من بجنگ.

مغزي که گاهی هوس یک حلقه می کند.

هوس یک لباس عروس.

هوس یک خواستگاري.

اما همین که محمد هست خدا را شکر.

همین که دارمش خدا را شکر.

محمد باشد من با هوس حلقه و لباس عروس و خواستگاري خواهم جنگید.

دور هم شام خوردیم.

محمد سر به سر عروس خانممان گذاشت.

من لبخند می زدم.

شب را باید تنها می بودم.

می ترسیدم.

از خودي که این روزها حسود شده بود می ترسیدم.

از خودي که هوس لباس عروس داشت.

می ترسیدم ناراحت کنم مردم را.باید می رفتم تنها می خوابیدم و رویاهایم را هق می کردم و در جان بالشم می ریختم....

محمد نباید چیزي می فهمید.

اگر می خواست می گفت.

من نباید می خواستم که بگوید.

******

لباسی که محمد برایم انتخاب کرده بود و صبح که بیدار شدم کنارم

روي تخت بود یک تمام حریر دیناله دار بود.

لباس زیبایی بود.

رنگ عنابیش به تنم می نشست.

پریا که به محض دیدنش دائما ابرو بالا می انداخت و من ریز می

خندیدم.

پریا می فهمید.

کیان می فهمید.

ما چهارتا درد هم را خوب می فهمیدیم.
موهایم را پریا برایم حلقه کرد.
- زر زري؟
- جونم؟
- امروز کیان داشت روزنامه می خوند یهو ترش کرد...نمی دونم
چش شد...جلدي پريد تو اتاقش و هیپشت سر هم تلفن زد به این و اون.
انگار سونامی داشت راه می افتاد.
- بهش فکر نکن...محمد و کیان کی از مشکلاتشون واسمون گفتن
که این دفعه دوم باشه...کیان دوست نداره هیچ وقت نگرانت کنه.
- ولی من هم حس خوبی ندارم...نشد روزنامه رو ببینم.

با قوطی لاکم ور رفتم و بی هوا گفتم : برام لاك می زنی؟
باید همه را آرام می کردم.
چه کسی مرا آرام می کرد؟
سونامی راه می افتاد و عواقبش بی شک دامن مرا می گرفت....
سونامی راه می افتاد و همه ، همه چیز را از چشم من می دیدند.
تازه انگار ترس در دلم خانه کرد.
برزخ نگاه نامدار را امشب چه می کردم؟
براي هيچ كس به اندازه نامدار نگران نبودم.
نامدار سرباز همیشه باخته این بازي لعنتی بود.
رژ زرشکی را که به لب هایم کشاندم پریا برایم سوتی زد.
محمد خوشش می آمد؟

مثل همه زن ها شده بوده بودم.

نظر شوهرم مهم می شد.

حس جالبی بود.

سوار ماشین محمد که شدم سنگینی نگاهش را حس کردم.کمی استرس داشتم اما لبخند زدم و با نگاه به گوریل انگوري

جذابم گفتم : خوشگل شدم؟

- در خوشگلی خانوم خانوما که شکی نست فقط زحمت کم رنگ

کردن رژتو خودت تقبل می کنی یا من زحمشتو بکشم؟

- دوسش دارم.

- من هم دوسش دارم...البته واسه خودم فقط.

این مرد زیادي پررو بود.

رژم را که کمرنگ تر کردم خیالش راحت شد و راه

افتاد.

کمی فکري بود.

- تو فکري؟

- چیزیو از من پنهون نکردي؟

سونامی انگار شروع شده بود.

سکوت کردم و ماشین سرعت گرفت.

امشب خیلی چیزها معلوم می شد.

******...

طناز زیبا شده بود.

در اتاق کنار من و پریا منتظر مانده بود تا حاضر شویم.

کتی خانم به دیدنم لبخندي نامحسوس زده بود.

دستم را فشرده بود.

و این فکرم را مشغول می کرد.این مهربانی که برخاسته از روحیه شاد جدیدش بود فکرم را

مشغول می کرد.
نادرخان اما مثل همیشه با اخم براندازم کرده بود.
مهمانی شلوغی بود و من کمی استرس داشتم.
از اتاق که بیرون زدیم پریا خودش را به کیان رساند.
و من با چشم دنبال محمد گشتم.
در جمع شرکاي شرکت ایستاده بود.
نامدار به بار خانه تکیه زده بود و مرا تماشا می کرد.
به سمتش گام برداشتم.
حریر لباسم با هر قدمم تکانی ظریف می خورد.
- سلام...خوبین؟
- خوبم.
کنارش به بار تکیه دادم و او گفت : شمیم گفت اون شب اومدي

بیمارستان...ممنون.

- خواهش می کنم...شمیم همون....دخترخالتونه.

- آره.

- چقدر خوشگله.

- شمیم؟

سري تكان دادم و گفت : امشب پرواز داره.

غمگین گفت.- ما آدما خصلتمونه که همیشه دنبال دست نیافتنیا باشیم و چیزایی

که کنارمونه رو نبینیم...مگه نه؟...

نگاهم کرد و انگار مفهوم جمله ام را درك نكرده بود.

مهم بود؟

نبود وقتی شمِ یم این همه سال عاشقی امشب رهایش می کرد.

- شب خوبی داشته باشین.

- تو هم.

قدمی برداشتم که گفت : طلا؟

- بله؟

- اومده...مگه نه؟

نگاهش کردم و سري به زير انداختم و قدم برداشتم سمت محمدي

که از ابتداي گفتگويم با نامدار خيره ام بود.

روبرویش ایستادم که با اخم گفت : چرا رفتی پیشش؟

- احوال پرسی کردم.

- طلایی؟

نگاهش کردم و هنوز هم اخم داشت.

تا آمد چيزي بگويد در سالن باز شد.

سونامی شروع شد.

نگاه ها همه خیرشان بود.

چه کسی از ازدواج دردانه جهانگیرخان زرنگار مگر خبر داشت؟

حالا بازو در بازوي خواننده اي مشهور پا به سالن می گذاشت.دختري که همه جا پر کرده بودند به خاطر امتحان هایش نتوانسته

در مراسم پدرش حضور داشته باشد.

حالا اینجا بودند.

جلوي این همه چشم.

نشان می دادند خوشبختند.

بازو در بازو داشتند.

طاها خوش پوش مثل همیشه ایستاده بود.

و کیمیا زیباتر از همیشه....

می خواستند فریاد بزنند که خوشبختیشان واقعی است.

انتخابشان عالیست.

و کمی دورتر مردي ایستاده بود.
خیره براندازشان می مرد.
و عکس العملی نداشت.
کم کم جمع حال و هواي بهتري پیدا می کرد.
کتی خانم آبروداري می کرد.
طرفشان گام بر می داشت.
تعارفشان می کرد.
همه تبریک به نافشان می بستند.
کیومرث خان اما تنها مرا نگاه می کرد.
خیره من بود.
و چشم هایش اشک داشت.مرد مهربانی که آرزو داشتم پدرم باشد چشم هایش اشک داشت.
نادرخان هم مرا می نگریست.
و چگونه حالی این جماعت کنم که بابا ، برادر من به من دینی

ندارد.

برایم دل نسوزانید.

من خودم انتخاب کرده ام.

محمد کمرم را چنگ زد.

مرا به خود فشرد.

فکر نگاه هاي اطرافمان را نکرد.

فکر اینکه الان خاندانی چشم به او دارند را نکرد.

کیان سمت دیگرم ایستاد و پریا دستم را فشرد.

حمایتم می کردند انگار.

دلداریم می دادند انگار....

دلداري براي چه؟

مگر اتفاقی افتاده؟

مگر چیزي شده؟

قط برادرم چهار سال پیش مرا بی خیال شده است.

پیرمردي هفتاد و اندي ساله مرا به همسري

برگزیده است.
چهارسال کلفت بوده ام.
چهارسال زخم زبان شنیده ام.
مگر سنگی از روي سنگی تکان خورده است؟کاش
نگاهشان می کردند که چقدر خوشبختند.
که خوش پوشند.
که زیبایند.
مرا چرا نگاه می کردند؟
نامدار قدم برداشت.
شانه به شانه کیمیا گذشت.
توقف هم نکرد.
و در تراس را گشود.
شاید می رفت که سیگاري آتش بزند.
بغض مردانه اش را پک کند.
شاید می رفت کمی با خودش کنار بیاد.

شاید می رفت که فراموش کند.
مهمانی حالت عادي به خود گرفته بود.
خیلی ها دورشان را گرفته بودند و به خنده و شوخی می گذراندند.
اما میان ما سکوت حاکم بود.
کیان تنها دم به دم می گفت برویم خانه.
طناز لیوان آبی به دستم داد....
پریا – تو می دونستی.
سري تکان دادم و کیان گفت : چرا نگفتی؟
- خودتون باید می دیدین.
قدمی که طاها سمتم برداشت کمی جمع را مضطرب کرد.انگار قرار بود با یک زامبی مواجه شوند.
طاها به یک قدمیم که رسید دست سمتم دراز کرد و گفت : مثل

همیشه خوشگل شدي عزیزم.
در آغوشم گرفت.
انگار دیگر بوي آشنایی نمی داد.
دیگر انگار آغوشش براي من نبود.
خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و بالاجبار
لبخندي مهمانش
کردم.
فضاي بدي بود.
کیان – خوشحالم که بعد از چهارسال
شوهرخواهرمو می بینم.
حرفش نیش داشت.
نگاهش کردم و نگاهم کرد.
کیان – و البته برادر زن پدرم رو.
بیشتر نیش زد انگار.
طناز می خواست قضیه را فیصله دهد.

حرف در حرف می آورد.

و من دلم کشیده می شد به تراس.

شانه به شانه اش که ایستادم گفت : امروز که نگاش کردم دیدم

دیگه هیچ حسی بهش ندارم.

دروغ که حناق نیست بچسبد بیخ خ ر آدم.لبم را به دندان کشیدم و با پک محکمی به سیگارش باز گفت :

خوشبخته مگه نه؟

سري تکان دادم و باز پکی محکم تر به جان سیگارش زد.

- امشب شمیم هم دیگه نیست تا براش حرف بزنم.

کاش می شد که اشک نریزم....

- فراموشش کنین.

پوزخند زد و گفت : فراموش کردم.

- نه اینجوري...نه حرفی.

پکی دیگر و سیگار به انتها رسید.

- شمیم همیشه میگه آدم عاشق بدبخته...آدمی که عشق یه طرفه است بدبخت تر.

بیچاره شمیم.

بیچاره نامدار.

بیچاره عشق هاي ناکامشان.

سیگاري دیگرِ آتش زد و گفت : هنوز هم من خر دوسش دارم.

اشک داشت.

مردها که اشک می ریزند یعنی کارد به استخوانشان رسیده است.

یعنی خیلی بدبخت شده اند.

- می دونین بیشتر از شما دلم واسه کی می سوزه؟
نگاهم کرد و هیچ نگفت.- واسه شمیم که این همه عاشقتون بود...لااقل امشب راحت میشه...میره تا یادش بره.

مات نگاهم ماند و تنهایش گذاشتم.

باید کنار می آمد.

با خودش.

با نبود شمیم.

با همه آن سال هایی که حرام شد.

در سالن محمد باز هم اخم کرده بود.

دستش را که نرم فشردم اخم هایش کمی باز شد.

آهنگ ملایمی پخش می شد و به پیشنهاد محمد رقصدیم.

پیشانیم را به شانه اش تکیه داده بودم و پهلو هایم را هر لحظه

بیشتر می فشرد.

- دلت ازشون پر نیست؟...

- بیا در موردشون حرف نزنیم.

- پس بیا درباره تنها بودنت تو تراس با نامدار حرف بزنیم.

- حسود نشو.

- حسود میشم وقتی این همه خوشگلی و به چشماش میاي.

- تحفه ام مگه؟

تنم را بیشتر به تنش فشرد و چرا اینقدر امشب غم دارم؟

برادرم آمده با همسرش.

خوشبختند.هر چند که کمی کیمیا افسردگی دارد.

و شاید جنین چند ماهه شان سقط شده است.

ولی خوشبختند.

هنوز هم همدیگر را عزیزم صدا می زنند.
- محمد؟
- جووووون محمد؟
- امشب بریم تو خیابون...تو زانندگی کن...من آهنگ گوش
میدم...میشه؟
تنم را بیشتر فشرد و گفت : به شرطی که هر وقت حست اومد یه
دهن واسم بخونی.
- محمد؟
- جووووون محمد؟
- مرسی که هستی.
دست پشت گردنم برد و پیشانیم را به سینه اش تکیه داد.
بگذار دخترهاي جمع حرص بخورند.

محمد براي من است.
تمامش مال من است.
شامم را نخوردم.
اشتهایی نداشتم....
سونامی آرامی بود انگار.
انگار تنها از بیخ گوشمان گذشت.همه آرام بودند.
تنها کیومرث خان اخم داشت.
کتی خانم گوشه اي بغ کرده بود.
نامدار خیلی زود مهمانی را ترك کرده بود.
کیان عصبی خ.اهرش را برانداز می کرد.
چیز زیادي نشده بود.
تنها یک سونامی چهارساله را از سر گذراندیم.
اتفاق خاصی نیوفتاد.
سونامی راحتی بود.
تنها شانه هاي من به وسعت چهارسال درد می

کردند.

چیر خاصی که نشده بود.

شده بود؟

****

در این مدت جواب تلفن هاي طاها را یک در میان می دادم.

کمی دیدنشان بعد از مهمانی عذاب داشت.

بعد از مهمانی خیلی چیز ها عذاب داشت.

محبت هایی که به جانم ریخته می شد و من هر چه زور می زدم

تا فکر کنم ترحم نیست نمی شد.

محمد این روزها حرفی از طاها نمی زد.

مثل بقیه نشده بود.

همان محمد بود.تنها نگاهش کمی ترسیده بود.

تنها همان شب اول گفته بود از آمدن طاها متنفر

است.

چیزي که میان سینه ام بالا پایین می شد را خصمانه له کرده بودم.

تقه اي به در اتاق خورد و شهرام وارد شد.

- ببخشید مزاحم شدم...یه خانوم اینجان...خیلی اصرار دارن که شما رو ببینن...میگن زرنگار هستن...فکر می کنم یکی از اقوامتون باشن.

کیمیا بود حتما.

به شهرام گفتم راهنماییش کند.

در آینه به خودم نگاهی انداختم.

محمد می گفت لاغر شده ام.

غذایم کافی نیست.

در که مجدد باز شد نگاهم کمی بهت زده شد.

- انتظار نداشتی منو ببینی؟

- نه...یعنی سلام...خیلی خوش آمدین.

به تعارف هول زده من روي یکی از کاناپه هاي اتاقم نشست.

ظرف میوه را روبرویش گذاشتم.

به شهرام خبر دادم دو فنجان قهوه بیاورد.

و من از این زن حساب می بردم.

- بشین طلا.

صداي زیبایی داشت و صورت زیبایی.زنی همه چیز تمام بود و نمی دانم که چرا نادرخان عاشقش نبود.

روبرویش نشستم.

خیره ام بود و من نگاهم را به همه جا می سپردم الا چشم هاي

قهوه اي رنگش.

- اومدم باهات حرف بزنم.

در جایم جا به جا شدم.

- می گفتین من خدمت برسم....

- چرا بهم احترام میذاري؟

نگاهم کمی گشاد شده به صورت زیبایش خیره شد.

- بهت توهین کردم...شوهرم بهت توهین کرد...طنازم هم اون

اوایل خیلی به پر و پات می پیچید.

- شما حق داشتین.

- خودتو اینجوري آروم می کنی؟

منظورش را نفهمیدم و باز هم در سکوت نگاهش کردم.

- با اینکه ما حق داشتیم خودتو آروم می کنی؟...چندوقته دارم به

گذشتم نگاه می کنم...براي کیمیا خیلی

مادري كردم...براي نامدار هم...از طناز بيشتر دوسشون نداشته
باشم كمتر نيست...وقتی كيميا رفت...هی خودمو آروم كردم كه داداشت گولش زده...كه پسره لياقت خواهرمو
نداره...تو كه اومدي شدم بلاي جونت...شديم بلايجونت...ولی همه اين سالا خواهرم خوشبخت بوده...با پسري كه
لياقت داشته...تو اين اتفاق تو سوختی...نامدارم سوخت...من سوختم...پدرم سوخت...نيومدم اينجا كه ازت حلاليت
بطلبم...چون می دونم اين چيزا با يه سري حرف از خاظر هيچ كس نميره...اومدم اينجا كه رك و پوست كنده
بهت بگم ممنون كه چشماي نامدارمو باز

كردي....اون شب حرفاتونو شنيدم...ازت ممنونم...ممنونم كه براي دخترم رفاقت خرج می کنی...بدون اینکه در نظر بگيري مادر و پدرش ماييم...تو براي طناز من خواهري...ممنون...بهتره برم...زياد مشتري داشتی.

سکوت کرده بودم.

اصلا مگر حرفی می شد زد؟

این زن آمده بود.

از من گفته بود.

از کیمیا و نامدارش.

و از همه گذشته اي كه تمام شده بود.

از من تقاضاي بخشش نداشت.

و من كينه اي نداشتم.

حس خاصی نسبت به او نداشتم.

کمی از حانبش توهین شنیده بودم.

و کمی بی محبتی صرف....همین.

مگر مهم بود؟

پشت در اتاقم که گم شد نفسی عمیق کشیدم.

محمد تماس گرفته بود که شب را چهارتایی می خواهیم خوش

بگذرانیم.

گوریل انگوریم هرکاري می کرد تا در این چند وقت فکر و خیالی

به ذهنم نیاید.

****

از سر شب اتگار چیزي به گلویش چسبیده بود.

هی نگاهم می کرد.

هی دل دل می کرد چیزي بگوید.

هی نمی گفت.

هی سر دلش می ماند.

پریا از بیرون رفتنش با طناز می گفت.

و من حواسم جمع محمدي بود که نگاهم می کرد.

پریا - طناز میگه کیمیا دیروز رفته پیش کتی...میگه کتی هم باز

فشارش بالا پایین شده.

- نمی دونم چی بگم والا....طاها وکیمیا تف سر بالان....هر چقدر

هم که پشتشون باشم باز تف سر

بالان....مگه این خونواده چی کم گذاشته بودن براش که حاضر شد

ازشون بگذره؟پریا - کیمیا پشیمون نیست...تو نگاش فقط کمی دلتنگیه...فقط

همین.

- بیا از خودمون بگیم.

کیان - زرپري؟

نگاهش کردم... به کانتر خانه ام تکیه داده بود.

- جونم؟

کیان - خبري از نامدار نداري؟

از شب مهمانی دیگر نه.

تنهایش گذاشته بودم

باید با خودش کنار می آمد....

با نبود شمیمش.

با حضور کیمیاي خوشبخت.

باید کنار می آمد.

- نه.

محمد - چه لزومی داره طلایی ازش خبر داشته باشه اصن؟

حالا بیا این لبخند پر استهزا پریا را جمع کن.

یعنی محمد یک روز نسبت به پشه هاي نر پر زده در هوا هم

حسادت نکند رورش شب نمی شود.
گوریل انگوري خنده داري است.
و من دوستش دارم.
پریا می گوید دوستش دارم.در چشم هایم برایش قلب وا می ترقد.
و من به این اصطلاحاتش می خندم.
به این که می گوید محمد هم چشم هایش عجیب براي من دو دو
می زند این روزها هم می خندم.
کیان اما می گوید مرتیکه هیز به گوریل انگوري دوست داشتنی
من.
و من بیشتر می خندم.
و کیان لبخند می زند.
خوب است که دارمشان.

بعد از شام همه گرد هم روي زمين نشستيم و قهوه هامان را بالا
رفتيم.
محمد - طلا؟؟؟
جدي بود و نگفت طلايی.
نگاه كيان هم هوشيار شده بود.
سري تكان دادم كه يعنی می شنوم.
محمد - دوشب ديگه جايی
دعوتيم....هممون...همه سهامداراي
خانواده زرنگار.
مگر چيز غيرعادي بود كه اينقدر لفتش می داد در گفتن؟
مهمانی هاي اين چنينی هميشه در خاندان زرنگار و ثروتند هاي
بی غمی كه می شناختم پابرجا بوده است....

- خب؟محمد نگاهش را به چشم هایم داد و گفت : پورطاهر دعوتمون کرده.

نگاهش کردم.

لب هایم را جمع کردم و گفتم : خب میریم.

عکس العملم برایش عجیب بود.

کیان - با پورطاهر مشکلی داري که اینقدر اخم کردي؟

منظورش محمد بود.

محمدي که دردم را می دانست.

تا کی باید به پاي مشکلاتم می نشست؟

حرصم را می خورد؟

محمد براي من زیادي حیف بود.

****

کیمیا شده بود مثل آن وقت هایش.

شاد و پر انرژي.

لبخندي به صورتش پاشيدم.

فنجانی چاي از سینی تعارفیش برداشتم و طاها گفت : میریم.

- خوبه.

کیمیا – امروز اردوانو دیدم.

- خب؟

کیمیا – گفت یه رستوران عالی زدي...خوشحالم برات.

لحنش نیش داشت؟طاها آرنج به زانوهایش چسباند و گفت : چرا درستو ادامه ندادي؟

- به این کار بیشتر علاقه داشتم.

کیمیا – خب کیه که از راحت پول درآوردن بدش بیاد؟...با ارثت

حال کن عزیزم....

باید می رفتم.

کمی خرد شده بودم.

و کمی قلبم درد می کرد.

عسل هم آن روز به من تکه ارثم را انداخته بود.

آنقدر نسوخته بودم.

کیان همیشه می گفت کیمیا را لوس بار آورده اند.

- من برم...مزاحم نمیشم.

کیمیا لبخندي به رویم پاشید.

دلم شکسته بود؟

نمی دانم.

انگار فقط درد می کرد.

به چهارسال خانه آقا بودن که فکر می کردم قلبم

کمی درد می

گرفت.

باید می رفتم.

طاها تا دم در بدرقه ام کرد.

لعنت به این چشم ها که خیس بودند.

زخم زبان را تنها خود آدم درك می کرد.- چرا اینقدر زود میري؟

- خوشحالم که کیمیا خوب شده.

به لبخندي مهمانم کرد و پیشانیم را بوسید.

- کاش میومدي پیش ما زندگی می کردي.

بی شک تعارف می کرد.

- من راحتم طاها....عوض شدم...دیگه متکی به کسی نیستم.

الا محمد.

از خانه اش که بیرون زدم گوشیم را درآوردم.

به محمد زنگ زدم....

- جون دل محمد؟

- سلام.

- سلام خوشگله.

لبخند روي لب هايم آمد.

بايد حرف هاي كيميا را به فراموشی می سپردم.

- پايه اي بريم دربند؟....دوتايی.

- ما كه واسه با تو بودن چهارپايه ايم

خانـــــــوم...البته به شرطی

كه شب هم در خدمتتون باشيم.

عاشق اين بی حيا بودن هايش بودم.

همين هايی كه گونه ام را رنگ می زد.

دلم را به بازي می گرفت.

- پس من ميام شركت.- افتخار ميدي.

- ديگه ديگه....گفتم در ركابم باشی دلت نشكنه.

- شما پيش ما كه مياي.

- از چی می ترسونيم؟

- طلا الان قول نميدم بتونم ببرمت دربند...زيادي

داري ناز مياي.

به قهقهه خنديدم.

محمد را داشتم.

گور پدر بقیه چیزها.

بگذار خیلی ها فکر کنند که ثروت ، مرا براي آقا خریده است.

******

پتو را رویم مرتب کرد .

دکمه هاي لباسش را می بست و به منی که دیدش می زدم لبخند

می زد.

- زود بیا.

- آرومی؟...

- اوهوم.

- پس چرا چشات این جورین؟

- محمد من خوبم.

- ميخواي اصن نريم؟...هان؟

- ميريم....باشه؟

- هر چی تو خوشگله بخواي.قدمی سمت در برداشت که گفتم : محمد؟

سمتم برگشت و من پتو را کنار زدم و روي زانوهايم بلند شدم و او

فاصله مان را پر کرد و من آويزان گردنش شدم و گفتم : دوست دارم.

بايد می گفتم.

وگرنه حناق می شد.

چشم هايش برق داشت.

دلم خواست بگويم دوستش دارم.

به درك که او اول نگفت.

من که داشتم.

پس گفتم.

****

لباس ساده اي پوشيده بودم.

موهايم را يک طرفی بافته بودم.

محمد به ديدنم لبخند زده بود.

گفته بود شبيه ملکه ها شده ام.

ديالوگ هامان اين روزها کم بود ولی چشم هامان با هم حرف می

زدند.

از صبح که دوستت دارم به جانش بسته بودم

چشم هايش برق

داشت....

و ترسش کنار رفته بود.کنار هم در خانه تجملاتی

مردي ايستاده بوديم که روزي پدر بود.

مرد خانه مان بود.

مرد نماند.

رفت.

تا پدر ديگري باشد.

پدر دختري پانزده ساله که آن سمت سالن کنار مادر ویلچر نشینش

به مهمانان لبخند می زد.

دختر زیبایی بود.

و مهربان.

گونه ام را نرم بوسیده بود و گفته بود که نام زیبایی دارم.

محمد به دیدنش نگاهم کرده بود.

دو دو زدن چشم هایم را دیده بود.

کمرم را نرم فشرده بود.

و نگاه طاها بیشتر از اینکه به سمت پورطاهر باشد به دست محمد

بود که از ابتداي مهمانی به کمرم بند بود.
کیمیا کنار کیان ایستاده بود.
با هم حرف می زدند.
و هر لحظه چشم هاي کیان را بیشتر خون بر می داشت.
- خوبی؟
لیوان آبمیوه را از دستش گرفتم.
- خوبم....اینقدر نگرانم نباش.گونه ام را نوازش کرد و گفت : نگرانت میشم...نگران تو نشم
نگران کی بشم؟
سنگینی نگاه طاها زیاد هم مهم نبود.
- محمد من معذرت میخوام که این همه مشکل دارم.
- الان این حرفاتو میذارم پا منگی امشبت.
- ممنون....

- طلایی می زنم خرد و خمیرت می کنما....با من این جور حرف
نزن...اوکی؟
لبخند زدم و دخترك پانزده ساله پانیذ نام به سمتمان آمد.
لبخندي ناخودآگاه به رویش پاشیدم.
گناهی که نداشت.
مثل من و طاها کالاي معامله وحشتناك بزرگترهامان شده بود.
پانیذ – ببخشید مزاحم شدما...مامانم میگه خیلی براش
آشناایین...میخواد ببیننتتون.
زنی آن سمت روي ویلچر نشسته بود و مرا نگاه می کرد که
دشمن جان مادرم بود.

مادري كه غصه دقش داد.

صبور نبود.

روبروي زن ايستادم.

مسن تر از سنش به نظر می رسید.

چشم هایم در برابرش بی حالت بودند.- اسمت طلاست؟

محمد در ابتداي مهمانی گفته بود در تصادفی چندسال پیش از

گردن به پایین فلج شده است.

- بله...البته اكثرا زرپري صدام ميزنن.

- شبیه یه زنی تو گذشته من.

- آدم تاثيرگذاري بوده؟

- خیلی تاثیرگذار...اونقدر که الان بخاطر آهش روي این ویلچرم.

- متاسفم.

- نباش...چون بیشتر از اینا بهش مدیونم.
جوابی براي حرفش نداشتم.
پانیذ که به سراغ کاري رفته بود به جمعمان آمد.
مادرش را بوسید.
پتوي نازك روي پاي مادرش را درست کرد.
بی شک اگر مادرم زنده بود بیشتر از این ها نوکریش را می
کردم....
- ببخشید تنهاتون میذارم....خیلی از دیدنتون خوشحال شدم.
با چشم هایی که زور می زدند اشک نریزند لبخند می زدم.
قدمی برداشتم که گفت : خوشحالم که دوتاتون اینجایین...هیچ وقت
جراتشو پیدا نکرد بیاد سراغتون.

پانیذ پر سوال مادرش را نگاه می کرد.

من اما با برق اشکم.پورطاهر کنار همسرش ایستاد و نگاهم کرد.

پس می شناختنمان.

باید می رفتم.

می رفتم تا هق بزنم.

براي آه مادرم.

برا زنی ویلچر نشین.

مردي که جرات نداشت پیِمان بگردد.

دختري پانزده ساله که خواهر بود.

طاها با اخم گفت : چی می گفت بهت؟

- اون دختر خواهرمونه.

- هیچکس جز تو خواهر من نیست....و غیر از تو و کیمیا

هیچکس براي من مهم نیست.

آقاجان می گفت کسی که صداي اذان کلافه اش
کند دلش سیاه
است.
طاها را صداي اذان گلدسته هاي مسجد نزدیک
خانه آقاجان کلافه
می کرد.
آقاجان مرتد می خواندش.
طاها تنها مفاتیح مادرمان را دوست داشت.
ولی یکبار هم لاي مفاتیح را نگشود.
من اما هر پنجشنبه با همه بی دینی هایم زیارت
عاشورایی می
خواندم.فاتحه اي می فرستادم.
دلم هم سیاه نبود.
پانیذ که گناهی نداشت....
مادرش ویلچر نشین بود و پدرش پر از پشیمانی.

ورشکست کردن این مرد چه دردي از من دوا می کرد؟

مادرم برمی گشت؟

بی خیالمان نمی شد؟

این مرد را باید چوب خدا میزد.

طاها چندي بود دیگر طاهاي من نبود.

طاهاي آن وقت ها دلش براي گنجشک ها هم پر میزد.

از کنارش خواستم بگذرم که گفت : محمد چرا اینقدر بهت می

چسبه؟

خنده ام گرفت.

چهارسال همسر پدرزنش بودم مهم نبود.

صنم محمد با من مهم شده بود؟

خوشا غیرت.

خوشا مردانگی.

خوشا برادري.

گذشتم.

من از طاها خیلی وقت است گذشتم.

به محمد که رسیدم گفتم : میشه بریم؟- بریم.

خوشم می آمد محمد با همه قلدري هایش یک

وقت هایی که نیاز

بود نه نمی گفت.

به من نه نمی گفت.

در ماشینش اشکم چکید.

دستش ران پایم را فشرد.

دست روي دستش گذاشتم و مشتم را فشرد.

در کوچه اي خلوت نگه داشت و تنم را به تن فشرد.

هق زدم و کمرم را فشرد....

زنی آنجا روي ویلچر نشسته بود و مادرم در خاك

سرد بود.
کدام یک خوشبخت تر بودند؟
آن مرد که دست کودکی هایم را در پیچ و خم بازار زندگی رها
کرد خوشبخت بود؟
پانیذ چه؟
آن دخترك زيباي پانزده ساله؟
خوشبخت بود؟
پدر داشت.
مادر داشت.
و هیچگاه پدرش نمی گذاشت زن پيرمردي هفتاد و خرده اي ساله
شود.
طاها هم خوشبخت بود.خواننده اي مشهور بود.
دكتراي فيزيک اتمی را از هاروارد داشت.

کیمیا را داشت.

من اما ....

من اما....

من اما...

هق زدم.

داد کشیدم.

محمد شقیقه ام را بوسید.

دست هاي مشت شده ام را بوسید.

گلوي پر بغضم را بوسید.

شانه هایش را فشردم.

سر به سینه اش فشردم.

و قلبم فشرده می شد.

چیزي میان سینه ام گیر کرده بود....

نمی گذاشت نفس بکشم.

مادرم جوان مرگ شد.

مرا به سوگلی بودن سال هاي پيري برده بودند.
مادرم حق داشت دق کند.
من لامصب پس چرا اینقدر سگ جان بودم؟
محمد تمام شب نگذاشت از آغوشش جم
بخورم.دانه به دانه هق هایم را به جان خرید.
شب وحشتناکی داشتم.
هیستریک هایم بالا زده بود.
نفس هایم مقطع بیرون می آمد.
محمد هی می آمد برود پی کیان که نمی گذاشتم.
این بحران را باید تنها از سر می گذراندم.
کیان که نمی توانست کاري کند جز یک آرام بخش قوي زدن.
باید تنها از سر می گذراندمش.
مفاتیح مادرم را تا صبح در آغوش گرفتم و جنین وار در آغوش

محمد کز کردم.

محمد ماند.

تنهایم نگذاشت.

التهاب هاي صورتم را بوسید.

محمد ماند.

و من تنها نبودم.

براي اولین بار تنها نبودم.

******

این چند رو انگار به خودم آمده بودم....

تمام عمر با خودم می گفتم بگذار ببینمش می دانم چه بلایی سرش

آورم.

دیده بودمش.اما...

خب نمی دانم چه باید می کردم.

بی شک گذشتن از این مرد کار من نبود.

نفرین هم کار من نبود.
محمد دیروز می گفت مردهایی که بی خیال زن هاشان می شوند
ارزش فکر کردن هم ندارند.
و من نگاهش کرده بودم.
هردومان را پدرهامان فراموش کرده بودند.
به خاطر زن هایی غیر از مادرهامان.
طاها و کیمیا به خانه ام آمده بودند.
کیمیا نگاه دور خانه ام گرداند.
دستم را تنها نرم فشرد.
به قاب آقا روي ميز قاب عکس هایم خیره شد.
کیمیا - بابامو دوست داشتی؟
سوالش طاهایی را که داشت فنجان چاي را به لب می برد خشک
کرد.

- آره...دوسش داشتم...رفیق هم بودیم...به خاطر پول زنش

نشدم...به خاطر بیمه کردن زندگی شما دوتا

زنش شدم...زنش شدم که بابات داداشمو پیدا نکنه و نکشه...زنش

شدم و سکته که کرد شد همدمم.

باید می گفتم وگرنه حناق می شد.کیان و پریا هم به جمعمان آمدند.

کیان جفتم نشست.

دست دور شانه ام انداخت.

به سینه اش تکیه دادم.

تا ته دنیا می دانستم هوایم را خواهد داشت.

پریا – زندگی اونور چطور بود؟...

کیمیا – خوب...خوشحالم براي تو و کیان.

پریا – ممنون.

پریا می گفت زیاد هم با کیمیا اخت نبوده است.
با طناز بیشتر جور بود.
کیان – محمد کارش طول می کشه شرکت.
کیمیا – چقدر تو نبود ما اتفاقاي جالب افتاده.
کیان – آره خب...بابا سکته کرد...مرد...تو نبودي....جالبه نه؟
کیمیا – کیان من مجبور نبودم انتخاب تحمیل شده داشته باشم.
کیان – کاش زودتر می گفتی...چشمم کور می اومدم ایران پشتتت
در می اومدم...کمر بابام شکست.
کیمیا – بهش بد هم نگذشته...یه زن ترگل ورگل و خوشگل گیرش
اومد...مگه نه؟
بحث کیان من بودم.

بحث کیمیا هم من بودم.

- میشه خواهش کنم تو خونه من دعوا راه نندازین؟طاها خم شد و دستم را گرفت.

خیلی دلم می خواست دستم را بکشم.

طاها – چقدر لاغر شدي.

کیان انگار از فرار کیمیا با طاها ناراحت نبود.

دردش انگار فقط من بودم.

که بازویم را فشرد.پو کنار گوشم لب زد که...

- تازه چشماش داره باز میشه.

ساعتی بعد طاها و کیمیا رفتند.

پریا رفت تا عصرانه درست کند.

من ماندم و کیان.

- کیمیا رو ببخش...زیاد نازدونه بارش آوردن...از اینکه الان تو

مرکز توجهی لجش می گیره....

- دریچه نگاه آدما متفاوته کیان....یکی یه چی میگه شاید منظورش
اونی نیست که طرف برداشت می
کنه...باید دریچه نگامونو عوض کنیم...من دل نازك شدم...طاها
شاید حرفاش مثه قدیمه...ولی خب من اون آدم قدیم نیستم...کیمیا شاید همیشه همین مدل حرف میز ده...شاید نگاه
من عوض شده...کیان حداقلش من الان تو رو دارم...خاله رو دارم...پریا رو دارم...طنازو دارم...محمدو
دارم.- کیمیا قرص اعصاب می خوره...عذاب وجدان تو باهاشه...ولی
داره باهاش مبارزه می کنه...ببخش اگه معذرت خواهی بلد نیست...طاها داداش

خودته...به من مربوط
نیست... داداشی هم که خواهرشو ول کنه داداش
نیست...من نمی بخشم طاها رو...تو رو نمی
دونم...نمی بخشمش
وقتی اولین بار اون همه مایوس از زندگی
دیدمت.
و رفت پی پریا.
من و ماندم و حرف هایش.
کیان آدم جا زدن نیست.
تجربه نشان داده.
کیان از آن دسته آدم هاییست که باید به بودنشان
تکیه کرد.
دل سپرد.
و اطمینان داشت که پشتت را خالی نمی کنند.
******

ماگ نسکافه را از دستش گرفتم و روي پايش نشستم و به آسمان
از روي تراس خانه ام خيره شدم.
- طلایی؟
- هوم؟
- بگو جونم...آرزو به دلم موند خب.
- نچ...پررو میشی.- پورطاهرو بخشيدي که ديگه در موردش حرفی نمی زنی؟
- بخشیدن اون مرد کار من نیست....نمی تونم ببخشمش...مامانم
بخاطر اون مرد...نمیشه...سخته
محمد...ولی اینکه بخوام باهاش چی کار کنمو هم نمی دونم...
بعضی وقتا با خودم میگم کاش می شد بکشمش...بعد خودمو بکشم...دیگه مغز لعنتیم

راحت شه... بعد با
خودم میگم پس دخترش چی؟...زنش که...
محتاجشه چی؟...با خودم خیلی درگیرم...طاها رو
نمی دونم
میخواد چی کار کنه...طاها تو انتقام گرفتن آدم
سنگدلیه...دلم براي پانیذ میسوزه...یه روز که بچه
بودم به خدا
گفتم خدا تو که منو از بابا و مامان یتیم کردي
دیگه هیچ بچه اي رو یتیم پدرمادر نکن...بعد الان
خودم به کشتن
مردي فکر می کنم که براي یه دختربچه
پونزده ساله پدره...کثیف شدم محمد...مگه نه؟
- یه وقتایی که بچه بودم...کلم که باد داشت می
گفتم بابامو می
کشم...مامانمو بدبخت کرده بود... درکت

می کنم طلایی...پدر باید پا بچش وایسه...پا زنش وایسه...آدم
مسئولیت که قبول کرد باید رو دهن دلش برچسب ورود ممنوع بزنه...طلایی تو حق داري...ولی من تو رو
می شناسم...تو بخواي مورچه له کنی..خودتقبل مورچه درد می کشی...تو ذاتت اینه.. بده...عذاب آوره...خیلی
روزا بخاطر این خصلت از دستت کفري شدم...ولی طلایی تو این بازي قبل از همه تو صدمه می
بینی...هربار که این مردو دیدي داغون شدي....از شب
مهمونی تا حالا به زور دیازپام می خوابی...طلایی فکر من هم

باش...من هیچ وقت جاي پدرتو نمی گیرم...ولی اونقدر بهت محبت می کنم که محتاج هیشکی نباشی...تو هم بهم
محبت کن... من هم عقده دارم...بابام نبود...مادرم مرد...طلایی من و تو رو پدرامون انداختن تو یه
منجلاب...ولی منو نیگا...خودمو بالا کشیدم...خودتو
نیگا...خودتو بالا کشیدي...من و تو فقط محتاج همیم...بیا
فراموششون کنیم....نمی بخشیمشون...چون لایق بخشش نیستن... ولی میشه فراموششون
کرد...بخاطر من
فراموشش کن.
سرم را به شانه اش چسباندم.

- محمد؟

- جونم؟

- نداشتمت چی کار می کردم؟

روي موهايم را بوسيد.

- منم که اگه نداشته باشمت هیچی ندارم.

- محمد؟- جونم؟

- طاها که رفت فهمیدم یه عمر به کاه تکیه داده بودم...تو برام سنگ بمون...پشتمو خالی نکن ...اینبار می میرم.

سکوت کرد....

نفسی عمیق کشید.

روي موهايم را محکم بوسيد.

و من نسکافه اي با طعم بغض می خوردم.

****

پریا سرش را به سرم چسباند و لقمه کره و عسل را به دستم داد
پچ پچ کرد که....
- به نظرت دوساعته رفتن تو اتاق چی دارن به هم میگن.
لقمه را در دهانم چپاندم و شانه بالا انداختم.
از آن روزهاي خوبم بود.
از آن ها که هی می خواستم لبخند بزنم.
خاله سوسن را دیشب به خانه ام آورده بودم و با پریا تا صبح در
آغوشش حرف هاي زنانه زده بودیم.
حالا هم نمی دانم محمد و خاله سوسن در اتاق من چه به هم گفتند.
کیان که بی خیال صبحانه روز جمعه اش را می خورد.

حواسش هم به ما نبود.

پریا – کیان جونم.کیان – خر نمیشم...نمیگم تو اتاق چه خبره.

پریا – حالا کی خواست بدونه تو اتاق چه خبره...من نگران معده

هاشونم...نه که چیزي نخوردن...حالا موضوع مهمیه دوساعته تو اتاقن؟

کیان – الان حتی اگه بهم بگی حاضري بریم تو تختم هم هیچ

جوابی بهت نمیدم.

چشم هاي من گشاد شد و جیغ پریا هوا رفت.

محمد و کیان خداي بی حیایی بودند.

پریا یه جان کیان افتاده بود و کیان به قهقهه می خندید و مهارش

می کرد.

قریب به یک سال پیش این مرد امیدي براي داشتن پریا نداشت.
چه زود ورق برگشت....
چه زود.
و چه خوب که جوانیشان هدر نشد.
با لبخند خیرشان بودم که خاله سوسن و محمد از اتاق بیرون آمدند.
چشم هاي خاله برق داشت.
محمد هم لبخندي وسیع.
کیان سقلمه اي مهمانش کرد و محمد زهرماري زیر لب بارش.
تا آخر صبحانه پریا خودش را کشت که بفهمد در اتاق چه خبر
بوده است.محمد فضول خانم صدایش می زد و پریا جري تر می شد براي

دانستنش.

خاله سوسن و کیان به پریا می خندیدند.

و من موزمارانه خیره محمدم بودم.

خاله سوسن – امروز ناهار چی میخواین.

محمد – من زرشک پلو.

کیان – تحفه خان نظرشونو دادن دیگه...ما حالا هرچی دیگه بگیم

که مقبول نمیوفته.

محمد چیزي در گوش کیان گفت و کیان خندید.

کیان – کارت به ما هم میوفته.

محمد باز هم خندید.

خاله در طول پخت غذا هی نگاهم می کرد.

لبخند حوالم ام می کرد.

عشق به جانم می ریخت.

و مادري می کرد.

- خاله طوري شده؟

- میدونی که محمد شیشه عمر منه.

- بعله...خبر داریم حضرت والا عزیز کرده ان.

- تو هم نور چشمامی.

- قربونتون برم من...شما هم عزیز منین...مادر منین....- محمدم سختی تو زندگیش زیاد کشیده...هیچی واسه خودش نداشته...همش به بقیه فکر کرده.

- تو مردي محمد شکی نیست خاله.

- هیچ وقت به محمدم شک نکن...باشه مادر؟

- چرا باید شک کنم؟

دست روي دستم گذاشت و روي موهایم را بوسید.

- به محمد اعتماد دارم...تو هم اعتماد داشته باش.

- باشه ولی....

- برو پیششون...بقیش با من...با جوونیت خوش

باش.

بوسیدمش.

خاله از آن قسم زن هاست که مادر به دنیا می آیند.

از آن ها که بی بچه مادرند.

از آن ها که بوي خوب مادري می دهند.

خاله را عجیب مادرانه دوست دارم.

****

- مشکوك می زنن.

- گیر دادیا.

- اینا صبح تا حالا دارن یه کاري می کنن...این محمد چرا اینقدر

تلفن زد اینور اونور؟

- چه می دونم...حتما واسه کاراي شرکته.- محمد

آخه عادت داره کاراشو بیاره خونه؟...اون هم وقتی

شما

قرتی خانوم جلوش راه میري و این بنده خدا هی چشاش واست دودو می زنه؟

دلم حالی به حالی شد.

چشم هایش برایم دودو میزد.

و چه حسی زیباتر از این؟

- نیشتو جمع کن...چه ذوقیم می کنه...ولی من از کار اینا سر در میارم....

- حساس شدي.

- آره....کیان آدمی نبودکه چیزي از من قایم کنه.

- بچه پررو می زنم شت و پتت میکنما...چه پررو تو روي من

میگه سر کیان سواره.

- تو رو سننه؟

- والا ما خونواه شوهرتیما...حواست هست؟

- زرپري شر و ور نگو....اینا دارن یه کاري میکنن.

- خب به من و تو چه؟

- آخه خدا اون وقتی که کنجکاوي پخش می کرد تو کدوم
گورستونی بودي آخه؟

- چیزي هم از دست ندادم خدا سهم من هم داده تو...پریا بیا این
لباس عروسه رو ببین...خیلی خوشگله...بیا بریم همینو سفارش بده.ژورنال لباس را از دستم کشید.

بحث لباس عروس منگش می کرد.

امروز حتی حسرت لباس عروس هم نمی توانست خوشی بوده در
جانم را زایل کند.

امروز همه چیز خوب بود.
پاییر قشنگی را شروع کرده بودیم.
زنگ در که خورد روسري به سر انداختم و راهی در ورودي
ساختمان شدم.
محمد و کیان رفته بودند خاله سوسن را برسانند خانه اش.
پیک موتوري جلوي در ایستاده بود.
- خانوم طلا طاهر؟
- بله خودم هستم.
- این بسته واسه شماست...و این کارت...اینجا رو بی زحمت
امضا کنید.
کمی محو دفترش را امضا کردم و بسته را از دستش گرفتم.

در را که پشتم بستم پریا گفت : کی بود؟

- پیک مونوري....

کارت را از جلد بیرون کشیدم.

"طلا بانو تقاضا دارم افتخار دهید شب را به صرف شام در خدمت

باشم"پریا کارت را از دستم کشید و گفت : نگفتم اینا یه کاسه اي زیر نیم کاسشونه.

لبخند نرم نرمک روي لبم آمد.

لباس هایی که برایم فرستاده بود شیک بودند.

پریا سوت می زد.

می گفت محمد را چه به این جلافت ها.

جمعه خوبی بود.

خیلی خوب.

****

پریا موهایم را لخت کرده بود.

می گفت زیبا شده ام.

می گفت محمد مرا ببیند در جا سکته می کند.

زیرلب خدا نکند ردیف می کردم.

برایم راننده فرستاده بود.

نمی دانستم کجا می روم.

ولی لبخند داشتم.

محمد که باشد همه چیز امن است.

در لواسان روبروي در باغی توقف کردیم.

باغ لواسان محمد بود بی شک.

همانی که جدیدا معامله اش کرده بود.

این مرد می خواست مرا دیوانه کند.راننده در را برایم باز کرد.

قدمی به سنگریزه هاي کف باغ گذاشتم....

کمی دورتر دست به جیب منتظرم بود.

راننده از باغ بیرون رفت.

من ماندم و او.

قدم سمتم برداشت.

قدم سمتش برداشتم.

دستش را دستم دراز کرد.

دستم را سمتش دراز کردم.

-خوش اومدي.

لبخند زدم.

راهنماییم کرد.

هوا کمی سرد بود.

از پله هاي ايوان بالا رفتيم.

در را گشود و تعارف زد که اول من رد شوم.

لبخند از روي لبم کنار نمی رفت.

ديوارکوب ها فضاي مدرن ويلا را روشن کرده بودند.

کمک کرد مانتو پاییزه ام را از تن درآورم.

موهایم را روي شانه هایم رها کردم.

با لبخند نگاهم می کرد.

برایم صندلی کشید.- چی می خوري برات بکشم؟

- اووووم...یه کم جوجه.

در طول شام نگاهم می کرد.

نگاهش می کردم.

- باید یه اعترافی بکنم....

با سوال نگاهش کردم.

- اووووووم....من از این مدل قرتی بازیا بلد نیستم....کیان گفت

ممکنه خوشت بیاد.

خنده اي که از سر شب میان گلویم گیر کرده بود را رها کردم.

- مهم هم نیست....مهم اینه که من و تو الان

اینجاییم...و من دارم
بهترین شام زندگیمو می خورم.
لبخندي روي لب هايش آمد.
کمتر از باقی شب ها شام خورد.
به سلامتیم نوشیدنی اش را بالا رفت.
لبخند به لب نگاهم می کرد.
کمی بعد روي کاناپه هاي پهن و بزرگ سالن بودیم.
- من باید یه چی بهت بگم.
- بگو.
نگاهش می کردم.
با خودش درگیر بود.
- من...- تو....
- من....
- تو....
- من....

- تو....

- من خیلی می خوامت.

لب به دندان گرفتم.

دست به جیبش برد.

میان مشتش چیزي قایم شده بود.

دست چپم را به دست گرفت.

انگشت دوم را به لب برد....

میان لب هایش کمی تر شد.

و کمی بعد چیزي روي انگشتم می درخشید.

- قراره خانوم خونم بشی...گفتم که در جریان بذارمت....هیچکس

هم نمی تونه تو رو از من بگیره...حتی خودت.

چشم هایم بند آن برق روي انگشتم بود.

خم شد و پیشانیم را بوسید.

دسته اي از موهایم را پشت گوشم گذاشت.

- دوسش داري؟

رویا که می گفتند همین بود دیگر.

خانم خانه اش؟خانم خانه محمدبودن بی نظیر بود.

مگرنه؟

محمد گفته بود قراراست خانم خانه اش شوم.

و چيزي ميان انگشتم می درخشید.

کمی منگ بودم.

و کمی نمی دانستم چه باید بگویم.

محمد تنم را به تنش تکیه داد.

روي موهايم را بوسيد.

برایم حرف زد.

از همه چیز گفت.

و من نمی دانستم چه بگویم.

شوکه بودم....

و...

و بی شک خوشحال.
اشک هم داشتم.
و بغض.
کلمات را گم کرده بودم.
اشک ریختن هم فراموشم شده بود.
و مردي مرا در آغوش گرفته بود که دانه به دانه
حس هایم را می
شناخت.
مردي که گفته بود قرار است خانم خانه اش
شوم.خانم خانه محمد بودن خوب بود.
مگرنه؟
****
پریا به شبی که من و محمد تنها در ویلا صبح کرده
بودیم گیر داده
بود.

و من هنوز شوکه بودم.
به حلقه نشسته در دستم خیره می شدم.
کیان هم به دیدن حلقه لبخند زده بود و رو به
محمد گفت: دیدي زنا
خوششون میاد؟
محمد دست روي شانه کیان گذاشته بود و کیان در
آغوشش گرفته
بود.
پریا – چجوري بود دیشب؟
- به محمد نمیاد این کارا...محمدو من با بندري
خوردن و لم دادنش
روي مبل شناختم....محمد کف
دسته...شناخته شده است...واو به واو بودنشو من
می شناسم.
- چرا اینقدر آرومی؟

- شوکه ام...خواستگاري نکرد بی شعور...فقط گفت قراره خانوم
خونم بشی...اطلاع داد.
- خوبه خدا رو شکر همون محمده.
- اینجوري نمی گفت که کلا نمی شناختمش.
- طلا بی شوخی خیلی میخوادت...خیلی میخوادت....- ولی دوسم نداره.
- چی؟
- دیشب نگفت دوسم داره گفت خیلی می خوادم.
- زرپري؟
بهت زده گفت.
لوس شده بودم.
خب مگر چیست؟
دلم دوستت دارم شنیدن می خواهد.
مب گوید آرامشش هستم.

می خواهدم.

نفسش به نفسم بند است.

خب یک دوستت دارم هم بگوید دیگر.

در اتاق که باز شد و محمد یک وري به قابش تکیه داد پریا گفت :

من برم...کیان تنها نباشه.

محمد در را پشت سرش بست.

قدمی جلو گذاشت.

- خوشحال نیستی؟

- هستم.

- پس چرا هیچی نمیگی؟

- از من پرسیدي که میخوام زنت بشم یا نه؟

- حالاش هم زنمی...مالمی...جونمی.- من بله اي به تو ندادم.

- بله رو وقتی دادي که بهم اعتماد کردي...برام زن

شدي.

کنارم لبه تخت نشست.

سر به شانه اش تکیه دادم.

دست دور تنم انداخت....

- دلت از چی گرفته؟

- محمد من کجاي زندگیتم؟

- وسطش...مرکزش...همه چی دور تو می چرخه؟

لبخند زدم و لبخندم را دید.

- کیان میگه عروسیمونو با عروسی اونا بگیریم....میگه جالب میشه...دوست داري؟

- فکر نمی کردم بخواي عروسی بگیریم.

- فکرش هم نکن من صحنه اي که لباس عروسو تو تنت درمیارمو از دست بدم.

- یعنی کل مرداي دنیا به لباس عروس زنا اینجوري نگاه می کنن؟

- هی همچین.

کمی سکوت شد و محمد گفت : فکر می کردم طاها بیاد کمتر می بینمت.

- طاها داداشمه...ولی دیگه تاثیري تو زندگیم نداره...من چهارسال یاد گرفتم بدون اون زندگی کنم...دیگه به هیچکس متکی نیستم.- به من باش.

لبخند زدم.

مرد قلدر من گفته بود دوست دارد آویزانش باشم.

- به من اعتماد داري؟

- اوهوم.

- تا تهش داشته باش.

- محمد...عجيب شدي.

- نميخوام نظرت روم عوض بشه.

و بيشتر در آغوشم گرفت.

اين مرد از چيزي می ترسيد.

****

طاها فنجان قهوه اش را به لب برد.

- همه اين سالا کيميا گوشه گير شده بود...بخاطر من از همه

گذشته...فقط منو داره....

- خب پشتش باش.

- طلا من...يه چی ميگم عصبی نشو.

- سعی خودمو می کنم.

- امير تهرانه....از من خواستگاريت کرده.

پوزخند زدم.

- تو چی گفتی بهش؟

- گفتم باهات حرف می زنم....طلا هنوز دوست داره.قهوه ام را در آرامش مزه کردم.

خیره چشم هایش بودم.

و او از اول نشستنمان در این کافی شاپ پر خاطره دوران

دانشجوییش در تهران ، سعی می کرد به حلقه اي که

بند انگشتم بود نگاه هم نیندازد.

- بهش بگو طلا خودش بزرگ شده...نیاز به قیم و آقا بالاسر

نداره...بهش بگو طلا جوابتو داده... من تمام

سعیم اینه آدماي گذشتمو بذارم کنار...اگه به اینجا رسیدم واسه

خاطر همون گذشته است...گذشتمو بقیه ساختن آیندم مال خودمه.

سکوت کرد.

عینکش به صورتش می آمد.

برادر خوش قیافه اي داشتم.

- طلا تو خونواده داري.

- آره الان یه خونواده دارم...خیلی دوسم دارن...و من دوسشون دارم.

فنجان را روي میز کوباند.

عصبی بود.

- طلا من اومدم که باشم.

- به نبودنت عادت کردم...داداشمی تا ته عمر...دوست دارم...و

اگه باز هم به عقب برگردیم من بین زندگی تو وزندگی خودم زندگی تو رو انتخاب می کنم...خوشحالم که

خوشبختی.

دستم را از روي ميز گرفت....

- من رفتم که تو رو هم بیارم پیش خودم...نمی دونستم اینجور میشه.

- طاها به زندگیت برس...بیا بهش فکر نکنیم...باشه؟...من الان خوشبختم...تو هم خوشبخت بمون.

نگاهم کرد.

یک زمانی همه چیزم برادرم بود.

هیچ کس را به اندازه اش دوست نداشتم.

بعدها فهمیدم بعضی ها را باید به میزان دوست داشت.

****

جناب اردوان پشت خط بود.

ماشین را به گوشه اي كشاندم.

- الو سلام.

- سلام دخترم...خوبی؟

- خوبم...شما خوبین؟

- من هم خوبم...مزاحم شدم که بگم امروز باید براي باز شدن

وصیت دوم همه بیاین دفترم.

- چشم حتما.

- پس ساعت پنج عصر اینجا باش.- چشم.

- خداحافظت.

گوشی را قطع کردم.

باید لباس هایم را عوض می کردم.

در این روزها همه چیز به هم گره خورده بود.

کیمیا اصرار کرده بود یک روز با هم برویم خرید.

پریا نمی دانست در چه تاریخی مراسم را برگزار

کند.
طناز دنبال کارهاي عروسيش بود.
می گفت می خواهند اقامت کانادا بگيرند.
دلم برايش تنگ می شد....
سياوش چند شب پيش تماس گرفته بود.
از خودش گفته بود.
و از دختري که جديدا عجيب به پر و پايش می پيچد.
کيارش دو شب را پيش من مانده بود و محمد دائم غر زده بود که
چه معنی دارد او دور از زنش بخوابد و
کيارش وردل من؟
محمد اين روزها از هر بهانه اي براي با هم بودنمان استفاده می
کرد.

نگفته بود هنوز که دوستم دارد.
ولی صدایم می زد....
زندگی.نفس.
آرامش.
نبض زندگیم به دست هایش بود.
هنوز می ترسیدم کسی غیر از خودمان از موضوع نامزدیمان
خبردار شود.
کیان ترس هایم را می شناخت.
برایم حرف می زد.
می گفت گور پدر مردم و حرف هاشان.
می گفت مگر آن وقتی که زن آقا شدم کسی چیزي نگفته حالا هم
لال می شوند و چیزي نمی گویند.
خاله سوسن براي چشم روشنی عروس بودنم

گوشواره هاي يادگار
مادرش را به گوش هايم انداخته بود.
و دستبندش نصيب پريا شده بود.
طناز برايم خوشحال بودم.
در آغوشم گريه کرده بود.
می گفت حلالش کنم.
مگر اين دختر را می شد نبخشيد؟
نامدار در ازدحام روزهايم گم شده بود.
سري به رستوران هم نمی زد....
و شايد اين روزها جاي خالی شميمش حس می شد.
شايد هم درد بودن کيميا فلجش کرده بود.به هر حال اين مد خاکستري روزهاي من ، در گير و دار زندگيم
ديگر به چشم نمی آمد.

به خانه که رسیدم محمد با گیلاسی مارتینی رو به پنجره هاي قدي
سالن خانه ام نشسته بود.
به کنارش که رسیدم دستم را کشید.
روي پایش جا گرفتم.
سر در گردنم برد.
نبضم را بوسید.
و هواي خانه زیادي مسموم بود.
- طلایی؟
- جونم؟
- آخرش گفتی جونم.
- باز هم میگم جونم...چون جونمی.
- طلایی گفته بودمت؟
- چیو؟
- اینکه دوست دارم؟

لبخند زدم.

پیشانی به نبض گردنش چسباندم و گفتم :

نه...نگفته بودي.

- دوست دارم.

- من هم.

- نه به اندازه من...من هیچکسو به اندازه تو دوست ندارم.صدایش خیلی خش داشت.

و انگار چیزي به بطن گلویش چسبیده بود.

- محمد ...اردوان...

- میدونم....

- دیر میشه.

- به درك.

انگشت هایم را به انگشت هایش پیوند زدم.

دست هامان قفل هم شد.

- من اگه این دستا رو نداشته باشم...دنیا رو ندارم.

نبض گردنش را بوسیدم.

پیشانی به شانه ام تکیه داد.

محمد جانم بود.

بی شک هیچکس را در زندگیم به وسعت محمد دوست نداشته ام.

محمد جبران تمام سختی هایم بوده است.

****

کیان از وقتی با محمد حرف زده بود عصبی بود.

دم به دم پیشانیش را دست می کشید.

پریا هر چه می گفت بی جواب می ماند.

کیان نگاهم می کرد.

محمد روبرویم نشسته بود.

خاله سوسن لبخند به لب داشت.این وصیت نامه که باز می شد دیگر هیچ چیز از آقا باقی نمی ماند.

جز تکه سنگی در مقبره خاندان زرنگار.
کیمیا و طاها روبروي نامدار بودند.
نامدار نگاهشان نمی کرد.
تنها همان ابتدا آمده بود دستم را فشرده بود بی حرف.
و محمد حساس آنقدر در گیر و دار خودش بود که گیر هم نداده
بود.
جناب ادروان – وصیت دوم در مورد املاك آلمانه...در واقع حقی
که بی شک براي محمده.
کیومرث خان سري به تایید تکان داد و نادرخان در جایش جابه جا
شد....
جناب ادروان – محمد از وصیت خبر داره....متن

وصیت قبل از
سکته جهانگیر تنظیم شده بود...به دست
خودش....یه نسخش پیش من بود...یه نسخش
پش محمد....اینکه
همه از متن وصیت خبر داشته باشن خواست
جهانگیر بود...می خواست تمام خانوادش شاهد
ماجرا باشن...می
خواست خیالش راحت باشه.
محمد را نگاه کردم.
عصبی با کفشش روي سرامیک هاي کف ضرب
گرفته بود.
جناب اردوان نفسی گرفت و حرف هایش...جناب
اردوان – بر اساس این وصیت اموال آلمان در
شرایطی به
محمد میرسه که محمد و طلا با هم ازدواج

کنند در غیر این صورت اموال به فروش می رسه و وقف خیریه
میشه.
کلید را در قفل می اندازم.
صداي قیژ در سمفونی جالبی است.
پریا همیشه می گوید آدم ها را باید از روي علایقشان شناخت.
کلید برق را زدم.
خاله سوسن اما می گوید آدم هاي را باید خواند.
خط به خط.
واو به واو.
سلایق یک چیز است.
شخصیت یک چیز دیگر.
کیفم را گوشه اي رها کردم.
کیان هم می گوید آدم ها یک بعد شخصی دارند

که هیچ کس از آن
خبردار نمی شود.
من اما می گوم آدم ها متفاوتند.
یکی کف دست است.
پیدا بی هیچ نقطه سیاه.
برخی پر از پیچ و خم.
پر از رمز.خیلی از روزها کف دست بودم....
بعدها فهمیدم کف دست بودن زیاد هم دوست
داشتنی نیست.
در یخچال سیبی پیدا کردم و گازي محکم زدم.
لبه پنجره نشستم.
این روزها فلسفی فکر می کردم.
سیب گاز می زدم و به افق خیره می شدم.
چراغ خانه کم نور و پر نور می شد.
چراغ عوض کردن را تا به حال تجربه نکرده بودم.

باید تجربه می کردم.
سه روزي بود که خیلی چیز ها را تجربه می کردم.
زنی از جلوي خانه رد شد.
به منی که به شیشه پنجره چسبیده بودم نگاه کرد.
چشم هایش کنجکاو بود.
و من عجیب بی حس و حال بودم.
از لبه پنجره برخاستم.
زیر پتو خزیدم.
هوا کمی سرد بود.
هرکار می کردم بخاري روشن نمی شد.
باید بخاري روشن کردن هم بلد می شدم.
****
باید با خودت کنار بیایی.هرچند سخت.
هرچند با درد.
هر چند که تمام روحت را می خراشد.

ولی باید با خودت کنار بیایی.
کنار که نیایی دنیایت تیره تر می شود....
زخم ها جایشان تازه می ماند.
روي ماسه ها نشستم.
پاهایم را در آغوش گرفتم.
چانه به زانویم تکیه دادم و خیره شدم.
به تمام حجمی که می توانست راحتم کند.
از این زندگی راحتم کند.
مشتی ماسه برداشتم و گذاشتم ازلابه لاي انگشتانم بریزد.
زندگی من هم همین بود.
همه مرا به مشت گرفتند.
خاکشیرم کردند.
و زیر پایشان فرشم کردند.
آن وقت ها که آقا بود یک کتاب برایش خواندم.

زنان دربار ناصرلدین شاه را به تصویر می کشید.
هر خطش را با بغض می خواندم.
و کتاب که تمام شد نگاه اشکی آقا را دیدم.
آقا مرد بدي نبود.فقط خانواده اش را زیاد دوست داشت.
کیمیا را عجیب تر دوست داشت.
محمد جانش بود.
و من یادگاري از سیماي زنی بودم که سالها مرده بود.
آقا آدم خوبی بود.
آن وقت ها که سکته نکرده بود با کیارش بیرون می رفت.
و کیارش را می فرستاد کنارم تا بستنی هایی که خریده بود برایش
را با من قسمت کند.

آقا آدم خوبی بود.
فقط نمی دانم چه دردي بود که مرا به برزخ خانه اش بکشاند....
خاله سوسن میگفت جهانگیرخان مرا دوست دارد.
عاشقم است.
می گفت نگاهش به من همان نگاهش به طلابانوي روزهاي
جوانیش بوده است.
و من گاهی فکر می کردم مگر مردي به عاشقیت جهانگیر خان
دوبار عاشق می شود؟
شاید اگر من نبودم آقا هیچ وقت سکته نمی کرد.
عمرش به دیدن کیمیایش قد می داد.
شاید پریا را زودتر خوشبخت می کرد.
شاید می توانست باز هم براي کیارش پدربزرگی

مهربان باشد.
شاید اگر من نبودم طاها عذاب وجدان نداشت.کیمیا قرص اعصاب نمی خورد.
شاید اگر من نبودم کیان چشم هایش اینقدر غمگین نمیشد.
شاید اگر من نبودم....
شاید...
شاید....
این روزها زندگیم را عجیب فلسفی می بینم.
بین بودن و نبودنم تفاوت هاي زيادي ايجاد می شود.
ولی بی شک پورطاهر مادرم را رها می کرد.
طاها عقده اي بار می آمد.
و مادرم دق می کرد.
روشن و خاموش شدن صفحه گوشیم زیاد هم چیز

خاصی نبود.

دراین چند روز یکریز روشن و خاموش می شد.

مهم بود؟

خیلی هم نه.

مهم این بود که دیگر چیزي مهم نبود.

من بودم و چراغی که سو نداشت....

بخاري که کار نمی کرد.

یخچالی که چیز زیادي براي خوردن نداشت.

من بودم و یک چمدان.

یک دنیا خاطره.

من بودم و همه روزهایی که از سر گذراندم.باز هم روشن و خاموش شد.

اینبار یک نام دیگر.

مهم بود؟

سرم را به سمت آسمان گرفت.

قطره اي باران روي لب هايم ريخت.

لبخند زدم.

لبخند هم فراموشم شده بود.

درست از همان شب.

همان شبی که ...

همان شبی که....

همان شبی که....

لعنت به همان شبی که دلم را نابود کرد.

همان شبی که در ماشین ، کیان از آینه خیره ام بود.

محمد رانندگی را به کیان واگذار کرده بود.

همان شبی که پریا دستم را می فشرد.

چشم هایش ترسیده بود.

همان شبی که محو بودم.

گوش هایم زنگ می زد.

تنم حرارت داشت.

همان شبی که خیره حلقه ام بودم....

از ماشین پیاده شدم.سکندري خوردم.

همان شبی که محمد قدم سمتم برداشت و من دستی به علامت

توقف بالا بردم.

همان شبی که موهایش را با دست هایش شخم می زد.

همان شبی که در را به روي همه شان بستم.

پریا به در کوبید.

کیان به در کوبید.

و محمد کلید انداخت و داخل شد.

همان شبی که نگاهش نکردم.

همان شب لعنتی.

همان شبی که وصیت می گفت....

لعنت به وصیت.

لعنت به من.

لعنت به تمام لحظاتی که جانم را می گرفتند و

سگ جان ترم می

کردند.

از روي ماسه ها برخاستم.

ماشین را دورتر پارك کرده بود.

صفحه خاموش و روشن شد.

- بگو پریا.

درگوشم هق زد.

- کجایی؟- زنگ زدي اینو بپرسی؟

- خوبی؟

- سالمم.

خوب نبودم اما.

- برگرد خونه....

- خداحافظ.

و قطع کردم.

باران تند شده بود.

شب سردي در پيش داشتم.

مهم بود؟

در آن کلبه میان باغ هم شب ها سرما داشتم.

گرسنه ام بود.

باید می رفتم یک بندري....

بندري نه.

دیگر بندري نه....

****

لیوانی چاي به دست گرفم و روبروي پنجره ایستادم.

هوا دلگیر بود.

و باران می بارید.

لباس گرم پوشیده بودم.
موهایم دست و پا گیر دورم پخش بود.تازه حمام کرده بودم.
کف دستم را به شیشه چسباندم و زن دیروز باز هم از شیشه خیره
ام شد.
از پشت شیشه کنار رفتم.
کنار پنجره روي زمين نشستم.
گوشیم باز هم روشن و خاموش می شد.
اسمش را هم دوست داشتم.
زیر پتو که خزیدم باز هم گوشیم روشن و خاموش می شد.
کاش اصلا آن شب لعنتی محو می شد.
از مغزم....
از داشته هایم.

همان شبی که محمد روبرویم روي زمین زانو زد.
همان شبی که دست هایم را که گرفت دست هایم را کشید.
از جا بلند شدم.
همان شبی که داشتم خفه میشدم.
همان شبی که دق به جانم می افتاد.
همان شبی که حس مادرم را تجربه می کردم.
همان شبی که ذره ذره می فهمیدم مرا براي خودم نخواسته اند
مرا.
همان شب لعنتی.
همانی که محمد سمتم گام بر داشت و داد زدم که....- نزدیکم نیا...
همان شبی که محمد صورتش قرمز شده بود.
فشارش بالا بود.

همان شبی که من هق زدم.

داد کشیدم.

- پـــ...پس واسه همین می گفتی نداشته باشیم....نداشته باشیم هیچی نداري...تو که این همه مال و ثروت داشتی....اینقدر مهم بود؟...آره؟....اینقدر که خودتو بدبخت کنی

واسه من؟...اینقدر مهم بود که من خر...من گاو...من بی شعور...منو بازي بدي؟...آره؟...من جرا بایز یه یکی

تکیه کردم؟

همان شبی که جلو آمد.

من عقب رفتم.

همراه میز قاب عکس هایم خوردم زمین.

همان شبی که دستم را شیشه قاب عکس آقا برید.

همان شبی که به زور دستم را پانسمان کرد.

- من...من....چقدر بانمک...منو با وعده پول بهت قالب

کردن...می بینی؟...می بینی؟...چقدر

بدبختم...خیلی

بدبختم....

- طلا...- هیش....نه دیگه...فهمیدم واسه چی منو نداشته باشی هیچی

نداري...فهمیدم واسه چی دوسم

داري...فهمیدم...محمد کشتی منو.

آمد در آغوش بگیردم که خودم را کنار کشیدم.

دست هایش در هوا ماند.

چشم هایش غم داشت.

و هر بار که می آمد چیزي بگوید خفه میشد.

شب را تا صبح در خانه ام ماند.

کم کم خوابش برد.
و کم کم چشم هاي من تارتر شد از اشک.
****

ميان خواب و بيداري و سرماي استخوان سوز
صداي وحشتناك
کوبیدن در را می شنیدم.
کمی بعد وحشت زده به دري خيره بودم که در این
نیمه شب
سرمازده کوبیده می شد.
خوف برم داشته بود.
پتو را به چنگ گرفتم.
ساعت گوشیم سه نیمه شب را نشان می داد.
باران همچنان روي سقف می ریخت.
در همچنان کوبیده میشد.
********چمدانم را در میان بغض هایم بستم.

چشم هایم پر و خالی می شد.

حلقه ام روي عسلی تخت بود.

کلید خانه مادر آدمی که خردم کرده بود در مشتم.

فکرشان هم نمی رسید بی شک.

باید می رفتم....

هر چند کم.

هر چند ناچیز.

ولی باید کنار می آمدم.

شرکت آلمان بی شک حق محمدم بود.

به خاطر مال دوستم داشت.

باجش داده بودند که مرا بخواهد.

بیوه عمویش را بخواهد.

مرا نمی خواست.

بی شک که محمد با آن دبدبه و کبکبه مرا نمی خواست.

بیوه عمویش را نیم خواست.

از کنارش گذشتم.

روي کاناپه به خواب رفته بود.

دستم می سوخت.

و دیگر مهم نبود.

نگاهش کردم.یعنی همه حرف هایش به خاطر پول بود؟

یعنی نیمه پنهان محمد اینقدر رذل بود؟

گفته بودم کوه سنگم باش.

سنگ نبود.

سراب بود.

محمد تمام داشته ام بود.

داشته هایم هم پوشالی بود.

در خانه مادرش را که گشودم حس کردم چقدر بی کسم.

چقدر ندار که خانه مادر دشمن جانم شده است مامنم.

تمام روزهاي بودنم با محمد روبرويم قد علم كردند....

من با محمد زندگی کردم.

با محمد مردم.

مرا محمد کشت.

شرکت آلمانش کشت.

مرا پول لعنتی کشت.

مرا پیشکش بودنم کشت.

باج از قبلم بیرون آمده کشت.

سگ جان منم.

منی که نمی میرم.

******

در کوبیده می شد.- طلا اونجایی...می دونم

اونجایی این در لامصبو وا کن....طلا
میگمت وا کن...این لامصبو وا کن.
صداي خودش بود.
باران می آمد.
بی شک یک لا پیراهن هم تنش نبود.
در را گشودم و کمی بعد سیلی خورده کف خانه پهان بودم.
جلویم زانو زدم.
بازوهایم را محکم گرفت.
چشم هایش خون داشت.
از موهایش آب می چکید.
صورتم درد می کرد.
بازوهایم درد می کرد.
قلبم بیشتر درد میکرد.
- تو...اینجا.....

- چهار روزه...چهار روزه من لامصب دارم دنبالت می
گردم...چهار روزه نفس نکشیدم...چهار روزه کل تهرونو
گشتم...نبودي...رفتم شهرت...نبودي...با پریا تلقن حرف می
زنی...پریا باید بگه صداي دریا میاد؟...تو غلط می کنی...غلط می کنی منو دور می زنی...غلط می کنی منو ول می
کنی...غلط می کنی ازم دست می کشی...تو
مال منی...تو حق منی...تو همه چیز منی.با صداي خش برداشته اي که در نمی آمد حرف می زد.
چشم هایم غرق اشک بودند.
- ترسیدي مال و منالت از دستت درآد؟...ترسیدي برگه شانست از

دستت درآد؟

محکم تکانم داد.

داد کشید.

- خفه شو...بسه...تمومش کن.

عقب ننشستم.

نگرخیدم.

محمد بود دیگر.

همانی که من برگه شانسش بودم.

- چرا؟...بده؟...بدتر منم...بدي که واسه اینکه قالبم کنن به تو

باجت دادن.

دست روي لب هایم گذاشت.

محمدم گریه می کرد.

چشم هایش را خون برداشته بود.

فشارش بالا بود.

رگ شقیقه اش پیدا بود.
- به خداوندي خدا...از همون روز اول که دیدمت دلمو
بردي...متن وصیتو وقتی فهمیدم که عمو
مرد...زنعموم بودي ولی چشم دنبالت بود...من آشغال چشم دنبال ناموس
عموم بود...عمو که مرد دلم خوش شد مال
منی...همه چیز منی...به خدا...به خاك مادرم هیچکیو اندازه تو
دوست نداشتم....من نوکیسه نیستم طلایی...یه عمر ندار بودم...یه عمر تو فلاکت این خونه بزرگ شدم...آرزوهامو کشتم...فکر کردي تویی که جونمی رو
واسطه پول درآوردنم می کنم؟...گفتم بهم اعتماد داشته باش...این

بود اعتمادت؟....طلایی وقتی میگم...

جونمی...یعنی جونمی...چهار روز کشتیم...آخ نامرد من بدبختو

کشتی...باید برم تو بیمارستانا دنبال عمرم بگردم؟...طلایی کشتیم.

- باید باور کنم حرفاتو؟

نگاهش بهت زده شد.

اشک شد.

یخ زد.

تن عقب کشید.

روي زانو چرخید.

دست به میان موهایش فرستاد.

شب را تا صبح به دیوار کنار در تکیه داد.

خیره ام شد.

چشم هایش خون داشت.گاهی سرفه می کرد.

نشسته بود میان تشکم.
نگاهش می کردم.
التماس چشم هایش را نادیده می گرفتم.
برادرم مرا رها کرد.
پدرم مرا رها کرد.
او هم می شد که بعد از ثروتش مرا رها کند.
نمی شد؟
- اولین بار که دیدمت تو آشپرخانه بودي...شب اول بود...فکر می
کردي همه خوابن...موهاتو باز کردي...دوباره بافتیشون...عسلو آوردم تو زندگیم از سرم نیوفتادي...عمو مرد و
دلم خوش شد که دارمت....طلایی من می خوامت...وقتی میگم میخوامت یعنی همه جوره میخوامت...پا همه

چیت وایسادم....پا همه چیم وایسا...پا منی که نفسم بند نفسته وایسا.

نگاهم را دادم به قرآن روي طاقچه....

- فردا صبح برو...میخوام تنها باشم.

- تنهات بذارم؟...عمرا.

- محمد برو.

- چهار روزه یه بند دلم تنگ این محمد گفتنته.

- محمد؟- جونم؟

- برو.

- میرم ولی برگرد...طلا به جون خودت که قسم آخرمه خودتو

واسه خودت خواستم...من اگه اومدم و صیغه خوندم واسه همین روزا بود...که پا جام محکم بشه...وقتی این

کوفتی خونده میشه نگی تو رو واسه پول

خواستم...پابندم باشی.

اشک هایم ریخت.

من با محمد جان گرفتم.

با محمد جانم به لبم رسید.

- بذار تنها باشم.

- اون وقت امیدي هست که با این تنهایی بهم اعتماد کنی؟

- بابام ولم کرد...پنج سالم که بود ولم کرد...طاها هم تو هفده

سالگی ولم کرد...منو واسه خاطر یکی دیگه ول کردن...من نباید به هیشکی اعتماد کنم...مگه نه؟

- ازسگ کمترم اگه پشتتو خالی کنم...نوکریتو می کنم...طلایی ولم

نکن...تو تنهام نذار...تو تنها کسی هستی که واسه خودم دارمش.

صبح رفت.

من ماندم و خانه مادرش.

من و ماندم و قرآنی که لاي آن عکس کودکی هاي محمد بود.*****

زن دیروز و پریروز اینبار از حصار حیاط گذشت.

پا به خانه گذاشت....

زیبا بود.

کنارم لبه ایوان نشست.

با تعجب نگاهش می کردم.

- تو چی کاره محمدي که چند روزه اینجایی؟

- شما؟

- سروین.

دست هایم مشت شد.

هیچ گاه اولین ها از خاطرمان نمی روند.

اولین دوستی.

اولین آ نوشته در دفتر مشق.

اولین اردو.

اولین پیروزي.

اولین شکست.

اولین عشق.

بی شک محمد سروین را فراموش نخواهد کرد.

هیچ نگفتم.

- پس منو می شناسی.

- بله.- محمد عاشقته مگه نه؟

نگاهش کردم.

- محمد کسی نیست که واسه یه آدم معمولی نصفه شب تو بارون

وایسه و در بزنه...محمد قلدره...کسی نیست که صبح با شونه هایی که خم شده از خونش بزنه بیرون...عاشقته

مگه نه؟

- نمی دونم.

- منی که می شناسمش میگم عاشقته.

سکوت کرده بودم....

- من خوشبختم...حتی محمد هم به اندازه شوهرم نمی تونست

دوستم داشته باشه...دو ساله دارم درس می خونم...پزشکی...سی سالمه ولی شوهرم بهم امید میده...محمد برا

شوهرم کار و کاسبی راه انداخته...فکر می کنه حالیم نمیشه کار اونه...من امروز محمدیو دیدم که وقتی از این

خونه زد بیرون...حتی وقتی شونه به شونه من رد شد منو ندید...خوشحالم که اونقدر براش همه کس شدي که دیگه

چشمش گذشته رو نمی بینه... من
برم...پسرام الان از مدرسه میان...محمد حق داره
بخوادت...مردتر از محمد پیدا نمی کنی... محمد
مال این
خاکه...بچه مادریه که خوب بزرگش کرده...وقتی
حرف می زنه پا
حرفش هست... بهش اعتماد
کن...خوشبختشین...خداحافظ.
از خم کوچه که رد شد تازه به خودم آمدم.
سروین یادگار همه روزهاي تلخ محمد است.
روزهایی که به خاطرش حبس کشید.
از ایران رفت.
براي خودش کسی شد.
و سروین...
زنی که آمد.

اینجا.

کنار من.

لبه ایوان نشست و از خودش گفت.

از محمد گفت.

و مردیش.

زن ها هیچ گاه پیش بینی نمی شوند.

می توانند وحشیانه عمل کنند.

می توانند در سکوت کامل حرف هاشان را به کرسی بنشانند.

زن ها مثل هم نیستند.

یکی مثل من دیوار اعتمادهایش ریخته است.

یکی مثل سروین براي مردي که دیگر مردش نیست اعتماد می

خرد....

زن ها متفاوتند.یکی مثل سروین فرشته وار پرواز

می کند.

یکی مثل من بال هایش تکان هم نمی خورد.

یکی مثل سروین سی ساله است و می خواهد دکتر شود.

یکی مثل من در هفده سالگی آرزوهایش را کشته اند.

زن ها متنفاوتند.

اما...

مردها باید بلد باشند زن ها را چطور بخوانند.

محمد بلد بود مرا بخواند.

براي همین چشم هایش رنگ ترس داشت.

****

نان خریدم.

چاي دم گذاشتم.

حمام کردم.

از میان لباس هایم بافت طوسی و ساپورتی انتخاب کردم.
موهایم را دو گوشی بافتم.
خامه ظرف کردم.
مرباهاي چند رنگ به سفره ام رنگ پاشیده بود.
گردنبندي که عید کادو گرفته بودم روي طوسی لباسم به چشم می
آمد.
موزیک ترکی زیبایی پخش می شد.
از پله ها بالا رفتم.زنگ در خانه جفتشان را زدم.
فرصتی براي بهتشان نگذاشتم....
- سلام...صبح بخیر...تا ده دقیقه دیگه خونه من واسه
صبحونه...خوش تیپ و خوشگل هم باشین....در غیر این

صورت بهتون صبونه نمیدم...میرم محمدو بیدار کنم.
با کلید خودم در را گشودم.
روي تخت با همان لباس هاي پريروزي که تنش دیده بودم به
خواب رفته بود.
ته ریش هایش سیاه تر شده بودند.
حلقه ام کف دستش بود.
حلقه را برداشتم و چشم هایش باز شد.
چشم هایش را مالید.
- بهت یاد ندادن به وسیله شخصی کسی دست نزنی؟
میان تختش نشست.
بودنم را باور نداشت.
تلفن زنگ خورد و رفت روي چيغاميگر.

- محمد این چه ایمیلیه فرستادي؟...همه اموالو وقف کنم؟...خل شدي؟...من خل نشدم اگه تو خل شدي...شرکتو نگه می دارم...بقیه رو وقف می کنم...شرکت حقته...کار خیرو درست انجام میدن...در ضمن طلا رو خوشبخت کن.لبخند زدم.

- تا ده دقیقه وقت داري حموم کنی...بیاي صبحونه...بعدش باید بریم دنبال خرید عروسی.

قدمی برداشتم که دست هایش گردم پیچیده شد.

از گردنم نفس برداشت.

- ممنون.

- یکی بهم گفت مردتر از تو پیدا نمی کنم.

- دیگه باهام این کارو نکن.

- میخوام خوشبخت شیم.

- خوشبختت می کنم.

لبخند زدم....

باید فکر ها را پشت در خانه ام می گذاشتم تا نمکی بیاید ببردشان.

پورطاهار را قبل از همه باید می گذاشتم.

بعد طاها را.

نامدار را.

آقا را.

می شد بی فکر خوشبخت بود.

در پناه محمد خوشبخت بود.

می شد با محمد خوشبخت بود.

پایان...